

محافظہ شاہ

خاطرات علی شہبازی

(مأمور مخصوص شاہ)



جلد اول



محافظ شاه

خاطرات

علی شهبازی



انتشارات اهل قلم

نام کتاب: محافظ شاه (خاطرات علی شهبازی)

نویسنده: علی شهبازی

طرح روی جلد: بهرام احمدزاده

چاپ: اول - بهار ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: ماهان

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۹۶۸ - ۱۵۸۷۵

هرگونه برداشت و استفاده از این کتاب منوط به اجازه ناشر است.

شابک x - ۳۴ - ۵۵۶۸ - ۹۶۴ - ۹۶۴-۵۶۶۸-۳۴-x ISBN

فهرست

سخن ناشر	۱۱
مقدمه	۱۷
ورود به ارتش و اولین ملاقات با شاه	۲۱
ورود به گارد شاهنشاهی	۳۳
رقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲	۴۴

۶۶	بازگشت شاه و ملکه ثریا
۷۲	نگهبانی در کاخ سعدآباد و ماجراهای آن
۷۵	مسافرت به انگلستان و آشنایی با حقایق عجیب
۸۰	اسدالله اعلم
۸۶	سفرهای خانواده سلطنتی
۱۱۹	مسافرت به آمریکا
۱۳۷	پایان دوره در آمریکا و بازگشت به ایران
۱۶۴	غلامعلی اویسی
۱۸۷	ورود به واحد مأمورین مخصوص و شروع توطئه
۱۹۵	نگهبانی در کاخ
۱۹۹	عبدالکریم ایادی
۲۱۸	مجید اعلم
۲۱۸	محمود حاجبی
۲۲۱	فرح و خانواده دیا
۲۵۴	لیلی امیرارجمند
۲۵۶	لیلی دفتری
۲۵۷	هما ضرابی
۲۵۸	مادموازل ژوئل
۲۶۴	فریدون جوادی
۲۶۶	رضا قطبی
۲۷۷	غارت مستمر
۲۸۷	جزیره کیش
۲۹۹	شهریور ۵۷
۳۰۳	فهرست اعلام
۳۱۳	آلبوم تصاویر

سخن ناشر

از مهم‌ترین منابع تدوین تاریخ هر دوره از گذشته ملت‌ها و اقوام، خاطرات سیاستمداران و دست‌اندرکاران مختلف آن دوران است. چنان‌که در اغلب کشورها شاهد انتشار آثاری این‌چنین هستیم.

در کشور ما نیز نمونه‌های فراوانی از این دست وجود دارد و از قدیم افرادی که در نظام‌ها و حکومت‌ها حضور داشته و بر جریان وقایع و حوادث ناظر بوده‌اند به ارائه دیده‌ها و شنیده‌ها و بعضاً تحلیل‌های خود در قالب خاطرات پرداخته‌اند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی عوامل رژیم

پهلوی - که در رده‌های مختلف حکومت شاه فعالیت می‌کردند - مبادرت به تدوین و انتشار خاطرات خود نمودند. این نوشته‌ها حجم زیادی از «تاریخ نگاری» دوران پهلوی را شامل می‌شود. البته شدت و گسترش این حرکت زائیدهٔ علل مختلفی است چون:

- ۱- کوشش نویسندگان آثار مذکور برای تطهیر

و تبرئهٔ خود از مفاسد و جنایات رژیم سابق

- ۲- کوشش برای مطرح نمودن خود به عنوان

فردی صاحب‌نظر در سیاست و فرهنگ

- ۳- استفادهٔ مادی از طریق فروش گستردهٔ

این‌گونه کتب

لکن این روند باعث بروز مسائلی در باب تاریخ آن دوره شده است. از جمله عدم هماهنگی و حتی مغایرت و تضاد نوشته‌های افراد مختلف با یکدیگر و حتی تناقض مطالب در یک کتاب. به عبارت دیگر از یک سو در یک کتاب تعارض‌های بسیار آشکاری دیده می‌شود و از سوی دیگر یک واقعه را که کسی شرح داده، دیگری همان واقعه را با تغییرات بسیار زیاد و حتی متضاد به رشتهٔ تحریر درآورده است.

البته به جز اغراض شخصی که در تدوین و نگارش این‌گونه کتب رخ می‌نمایاند، عدم قدرت تحلیل درست رخدادها در بسیاری از این افراد و نیز اشکالات و اشتباهات اجتناب‌ناپذیر در حفظ جزئیات، حوادث و وقایع را نیز می‌توان از دیگر علل

بروز خطاهای اساسی در این نوع کتب ذکر کرد.
 اما با وجود نقائص و تناقضات چنین
 کتاب‌هایی، بی‌تردید انتشار آنها می‌تواند برای
 روشن شدن گوشه‌های تاریک تاریخ دوره گذشته
 این مملکت توسط مورخین و پژوهشگران متعهد و
 بی‌غرض مؤثر و قابل استفاده باشد.



کتابی که اینک پیش روی دارید در زمره همین
 خاطره نویسی‌هاست. در مورد این کتاب مواردی را
 باید به خواننده محترم تذکر داد.

اول؛ مؤلف کتاب - علی حیدر شهبازی - یک فرد
 نظامی بوده که تقریباً از اوایل جوانی تا سال ۵۷ در
 ارتش شاهنشاهی خدمت کرده است. مطالعه
 شخصیت وی و حتی همین کتاب آشکار می‌کند که
 او به هیچ‌وجه یک فرد سیاسی یا فرهنگی محسوب
 نمی‌شده است و قدرت تحلیل مسائل را نیز دارا
 نیست. توجه و دقت در قضاوت‌های او در مورد
 مسائل گوناگون این ضعف را آشکار می‌کند.

دوم؛ بررسی کتاب نشان می‌دهد که این
 خاطرات به مرور و در زمان وقوع حوادث نگاشته
 نشده بلکه با کمک حافظه به رشته تحریر
 درآمده‌اند و به این جهت قضاوت فعلی نویسنده
 چندان بی‌غرضانه نیست. یعنی پس از گذشت
 سال‌ها و بروز نتیجه آن حوادث، نویسنده به

قضاوت در مورد آنها پرداخته نه در موقعی که هنوز عاقبت امور معلوم نبوده است.

سوم؛ در کتاب به طور کلی چند محور اساسی دیده می‌شود:

- تعریف و تمجید نویسنده از خودش که فردی «وظیفه‌شناس» و «دقیق» و «ناوابسته» به رژیم بوده است. تا جایی که در مقدمه می‌نویسد: «من از گفته‌های پدر بزرگم رضاشاه را شناخته بودم اما چون سوگند به قرآن خوردم که خیانت نکنم در ارتش ماندم.»

و یا در حالی که دیگران ملحد و خیانتکار بوده‌اند او خود را مسلمانی معتقد و پیرو سیر و سلوک امیرالمؤمنین(ع) می‌نماید. چنان که در صفحه ۴۵ در شرح وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌نویسد: «گفتم: جناب سروان از گفته‌های مولا امیرالمؤمنین است که مرگ با شرافت بهتر از زندگی بی‌شرافت است.» اما نمی‌گوید که بر اساس کدام رهنمود علی(ع) عمری را در خدمت به حاکمان ظالم سپری کرده و محافظت از کسی را به عهده داشته که به قول خودش در یک روز در چند منزل به فساد و عیاشی مشغول می‌بوده است.

جالب آن که در صفحه ۷۳ ادعا می‌کند که به دلیل آنکه پدرش حق یک کارگو بی‌چاره را ضایع کرده از او جدا شده است. خواننده حیران می‌ماند

که این همان شخصی است که نزدیک سه دهه محافظ یکی از دیکتاتورترین حاکمان قرن معاصر بوده و اینجاست که تشنه غرض ورزی و مردم فریبی شهبازی از بام فرو می افتد و...

تجلیل از خود به قدری برای شهبازی ملکه شده که در شرح رفتن به آمریکا برای دیدن دوره آموزش گارد می نویسد: «با خود اندیشیدم که به یک دنیای دیگر می روم و اندوخته ای از علم و هنر و تکنولوژی دنیای غرب را برای کشورم می آورم.» گویا علم و هنر و تکنولوژی تنها در فراگیری محافظت از جرثومه های فساد و تباهی بوده است.

شهبازی در جای جای کتاب به تمجید و تحسین انضباط و دموکراسی غربی و نیز برخی صاحب منصبان رژیم نظیر سپهبد آریانا (صفحه ۱۵۰)، تیمسار خسروانی (صفحه ۱۶۲)، هویدا (صفحه ۱۶۸)، علی امیرارجمند و تیمسار کاتوزیان و... می پردازد و اینان را افرادی درستکار و مؤمن معرفی می کند. در حالی که با مطالعه نوشته های دیگر از این دست - نظیر کتاب ارتش تاریکی - به فساد و خیانت این افراد می توان واقف شد.

- سعی در ارائه تصویری از محمدرضا به عنوان فردی دقیق و مسلط بر امور و بی اعتنا به القائنات اطرافیان.

- طرح چهره ای پاک و بی گناه از محمدرضا

به طوری که در زمینه مسائل سیاسی و اجتماعی و او را کاملاً بی گناه معرفی می کند و حتی در مورد مسائل اخلاقی نیز گناه را به گردن اطرافیان شاه می اندازد که بساط عیش و عشرت و ... برایش مهیا می کردند و او را آلوده می ساختند. به عبارت دیگر شهبازی سعی دارد این تصور ساده لوحانه و حتی ابلهانه را که «شاه آدم بدی نبود بلکه اطرافیانش بد بودند» به خواننده بقبولاند.

مثلاً در صفحه ۷۹ بی اینکه به خصوصیات و رفتار خود شاه اشاره شود، از اطرافیانی سخن به میان می آید که قصد بدنام کردن او را داشتند. یا در صفحه ۲۷۸ که شاه بدون تأثیرپذیری از اطرافیان به جستجوی حقیقت ماجرا می پردازد. همچنین در صفحه ۲۸۵ کوشش می کند تا باز هم شاه را پاک نشان دهد و وقتی با صحنه زشتی روبه رو می شود می گوید: «بالاخره شاه هم آدم است، تفریع می خواهد.» و طرف مقابل پاسخ می دهد: «این تفریع نیست، اینها می خواهند شاه را رسوا کنند.»

از محتویات کتاب و مقدمه آن چنین برمی آید که اختلاف شهبازی با خانواده پهلوی فقط در این بوده که بعد از پیروزی انقلاب و فرار سران و وابستگان رژیم به خارج از کشور، پهلوی ها از پرداخت حقوق و مزایای کافی به او خودداری کرده اند و به این دلیل او از آن خانواده جدا شده و

اقدام به نوشتن این کتاب نموده است.

- غفلت از حوادث مهم تاریخی از مهم‌ترین مسائل این کتاب است. شهبازی در سال ۱۳۳۰ وارد آموزشگاه گروهبانی شده و تا سال ۵۷ (و حتی بعد از آن در خارج از کشور) در خدمت رژیم بوده است. اما در تمام این چند صد صفحه کتاب، به راحتی از وقایع مهمی چون قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ می‌گذرد؛ تو گویی که اصلاً چنین حادثه‌ای رخ نداده است. این در حالی است که خاطراتی را ذکر کرده که صرفاً جنبه شخصی داشته و یا ذکر آنها اصلاً ضرورتی نداشته است. مطالبی که گاه کتاب را به پاورقی‌های ژورنالیستی شبیه می‌سازد. جالب آنکه در عین حال که وقایع خرداد ۱۳۴۲ به خاطر نویسنده خطور نمی‌کند، به راحتی و دقت به یاد می‌آورد که در سال ۱۳۳۰ یا کمی بعد از آن ساعت ۲ بعد از ظهر به نزد خیاطی به نام ناظمیان رفته و قرار پرو لباس برای ساعت ۱۰ صبح فردای آن روز را گذشته و بالاخره روز شنبه ساعت ۶ صبح خود را در پادگان باغشاه به سرگروهبان معرفی کرده است!!

- تحلیل‌های غلط و مغرضانه که به واسطه القائنات طولانی دستگاه پهلوی ارائه می‌دهد در کتاب فراوان دیده می‌شود. از جمله اینکه مخالفت اصلی و عمده با رژیم پهلوی از جانب توده‌ای‌ها بوده و علت اقدامات امنیتی و پلیسی دستگاه ترس

از کمونیسم بوده است. یا در پی این است که در ذهن خواننده چنین القا شود که مخالفین رژیم شاه فقط جبهه ملی و توده‌ها و مجاهدین بوده‌اند. چنان‌که در صفحه ۲۸۹ می‌نویسد: «قرار بود که ساعت ۲/۵ بعد از ظهر روز ۲۲ بهمن ۵۷ حکومت نظامی اعلام شده و سران مجاهدین و توده‌ای‌ها و جبهه ملی دستگیر شوند.»

- خبرهای بدون سند هم در کتاب فراوان است. از جمله می‌نویسد: «مأمورین کمیته انقلاب اسلامی سه نفر را دستگیر کردند و بردند و روز بعد هم گفتند که بروید جسدهایشان را تحویل بگیرید.» در حالی که در روزهای آغاز دوره انقلاب اسلامی هیچ حکمی بدون تشریفات قانونی و محاکمه صادر نمی‌شد و مردم هنوز محاکمه نصیری، خسروداد، هویدا و ناجی و دیگر عوامل جنایتکار و خائن را به یاد دارند.

- نکته دیگر در مورد برخی تعارضات است که در متن مشاهده می‌شود. نظیر این: «اولین مرتبه بود که پای خود را بر خاک یک کشور خارجی می‌گذاشتم» در حالی که قبل از این از سفر به مراکش و... نوشته است.

- شهبازی با اینکه سعی زیادی برای تطهیر شاه از خیانت و جنایت و فساد به خرج می‌دهد و نیز خود را فردی معتقد معرفی می‌کند اما به روی خود

نمی‌آورد که با چه مجوزی اموال و دارایی‌های ملت ایران توسط شاه به خارج منتقل می‌شده است و حتی چرا خود او در این نقل و انتقال که در واقع دزدی و خیانت است دخالت داشته و به آن کمک کرده است.

بی‌شک دقت بیش‌تر در متن این کتاب تناقضات و ناراستی‌های نویسنده را آشکارتر می‌کند. هرچند که به هر صورت از لایه‌لای مطالب آن می‌توان حقایق را از آن دوران فهمید و در تبیین تاریخ معاصر از آن بهره جست.

به همین جهت ناشر با وقوف کامل بر مطالب مذکور و نیز با اندک تغییراتی در قسمت‌های خلاف اخلاق کتاب، به منظور آشنایی خوانندگان با تلاش‌های سرسپردگان رژیم طاغوت اقدام به نشر این کتاب نموده است.

انتشارات اهل قلم

مقدمه

اینکه چرا من به نوشتن این کتاب دست زدم خود داستانی دارد. پدرم علی باباشهبازی و پدربزرگم شهباز شهبازی و پدر او علی آقابزرگ از ایل گله‌باغ خرم‌آباد لرستان بودند. پدرم همیشه با من به خاطر این که به ارتش وارد شده بودم و در گارد خدمت می‌کردم با من مخالفت می‌کرد. او می‌گفت: پدربزرگ من - علی آقا بزرگ - سوارهای مسلح زیادی داشت. زمانی که رضاشاه به قدرت رسید او مدت سه سال با رضاشاه جنگید. در یک زمستان، تعدادی از نیروهایش در محاصره سربازان رضاشاه گیر می‌افتند. علی آقا به آب رودخانه‌ای که از آنجا عبور می‌کرد زده و محاصره را می‌شکند اما به سختی مریض و پس از دو ماه می‌میرد. جسدش را مخفیانه به خاک می‌سپارند. پس از او پسرش یعنی شهباز رئیس ایل می‌شود. او فردی میانه‌رو بوده و با فرستاده رضاشاه - مرتضی خان یزدان‌پناه - صحبت می‌کند و با او به تهران پیش رضاشاه می‌رود. دو برادر دیگر با رفتن او مخالفت می‌کنند ولی او می‌رود. رضاشاه به او می‌گوید که اگر

اسلحه‌هایتان را تحویل دهید با شما کاری ندارم و در این منطقه جاده هم می‌سازم و نیز جوانان ایل تا چهار سال از رفتن به سربازی معاف می‌شوند. بعد از مراجعت از تهران می‌بیند که دو برادر به علامت مخالفت ایل را ترک کرده‌اند. به هر صورت ایل خلع سلاح می‌شود. صبح روز بعد از خلع سلاح شدن، به دستور رضاشاه امیراحمدی با سربازانش ایل را محاصره کرده و می‌گوید که دستور دارد برای رفاه حال ایل، آنها را به منطقه فرهان اراک کوچ دهد.

با شنیدن این داستان از پدرم، من شرمند شدم ولی چون به قرآن سوگند خورده بودم که خیانت نکنم، گفته‌های پدرم را فراموش کردم. این موضوع ادامه یافت تا زمانی که رفتار فرح و پسرش را دیدم.

دیدم که دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و باید که دین خود را به مردم کشورم و یا لاقلاً به ایل و پدرانم ادا کنم. این بود که دست به کار نوشتن دیده‌ها و شنیده‌هایم در طول دوران خدمتم در ارتش و گارد و دربار شدم.

من به خرج این مردم آموزش‌های مختلفی را دیدم و تخصص‌هایی را کسب کردم و اینک وظیفه خود می‌دانم که آنها را از آنچه که گذشته آگاه کنم و آنها بدانند که تحت سلطه چه افراد خبیث و کثیفی بودند و اینک نیز چه کسانی با پول‌های به غارت برده از مملکت سنگ ایران و ایرانی را به سینه می‌زنند در حالی که بزرگ‌ترین خیانت‌ها را به مردم ایران و ایران می‌نمایند و حتی برای موشک‌باران تهران به صدام اطلاعات می‌دهند.

البته در اوایل من رضا پهلوی را دوست داشتم ولی رفتار او باعث شد که از او بیزار شوم و حتی به دادگاه فدرال شکایت کنم. در سال ۱۹۸۱ رضا پهلوی قصد داشت به راهنمایی ژوئل و امیر متقی مرا به سازمان جاسوسی فرانسه بفروشد که من زیر بار نرفتم. یک بار قرار بود ملاقاتی بین ریگان و رضا پهلوی صورت بگیرد. گفته بودند که این ملاقات باید به کل محرمانه بماند. اما رضا به ژوئل تلفن کرد و جریان را گفت. ژوئل هم به سازمان جاسوسی فرانسه اطلاع داد و به این ترتیب همه چیز لو رفت و ملاقات لغو شد.

یک بار هم ملاقاتی بین رضا پهلوی و نمایندهٔ صدام حسین در منزل احمدعلی اویسی صورت گرفت و در همان شبی بود که صدام به تهران مویشک پرتاب می‌کرد.

من از این موضوع بسیار ناراحت شدم. اینها زمینه‌ای شد برای اینکه از این خانواده ببرم. در طول مدتی که با آنها در خارج از ایران کار می‌کردم ریالی دریافت نکردم، فقط یک بار رضا انگشترش را به من داد. بعد از اینکه از آنها جدا شدم حدود دریست و هشتاد هزار دلار بدهی برایم درست کردند. من مدت سه سال به سختی کار کردم و هشت هزار دلار پس‌انداز نمودم و به دادگاه بر علیه رضا شکایت کردم. آنها با نفوذ خود مرا محکوم کردند و آن هشت هزار دلار را هم رضا از حسابم برداشت کرد.

اکنون روزی دوازده ساعت کار می‌کنم و زن و فرزندانم در جنگل‌های دورافتاده ویرجینیا زندگی می‌کنند. جایی که در زمستان از سرما نمی‌توان از خانه بیرون رفت و در تابستان هم به هرکجا که بروی یک مار سیاه جنگلی زیر پایت می‌لرزد...

علی شهبازی

بهار ۱۳۷۶

ورود به ارتش و اولین ملاقات با شاه

در فروردین سال ۱۳۳۰ وارد آموزشگاه گروهبانی شدم. مدت یک سال دوره آموزشگاه دیدم. در آن زمان آریانا سرتیپ و فرمانده لشکر یکم گارد بود. پس از یک سال، موفق به اخذ درجه گروهبان سومی شدم و سمت سرگروهبانی گروهان دوم آموزشگاه، به من واگذار شد.

بعد از مدتی لشکر گارد منحل شد و به سه تیپ مستقل سازمان یافت. من جزء تیپ سوم کوهستانی بودم. فرمانده تیپ، سرهنگ تیمور بختیار بود. در آن موقع، دولت مصدق بر سر کار بود. قرار بر این بود که محمدرضا با ثریا، مسافرتی به جنوب داشته باشند. در آن زمان توده‌ای‌ها قدرت زیادی داشتند. شایع بود که در جریان مسافرت محمدرضا و ثریا، توده‌ای‌ها تصمیم دارند که راه‌آهن را منفجر کنند. تیپ سوم کوهستانی، مأمور حفاظت راه‌آهن شد که منطقه مأموریت آن از قم تا درود بود. چهل و پنج روز زودتر از موعد مقرر، ما به محل مأموریت اعزام شدیم. قبل از اعزام، فرمانده گروهان من برای سربازگیری رفته

بود و من افسری نداشتم. در آن زمان هم مثل حالا نبود که افسر زیاد باشد. هر واحدی یک افسر بیشتر نداشت. اگر می‌خواستند فرمانده دسته تعیین کنند از استوارهای قدیمی به عنوان فرمانده دسته استفاده می‌کردند. ما آن فرمانده دسته‌ها را هم نداشتم. در نتیجه خود من به همراه گروهان به دستور تیمور بختیار مأمور پاسگاه ازنا شدم. هنگام اعزام، تیمور بختیار دستور داد که روزها سربازها بوته جمع کنند و در مقابل هر پستی، خرمن کنند و شبی که قطار محمدرضا و ثریا به پاسگاه می‌رسد آتش روشن کنند تا محمدرضا مطمئن شود که اطراف راه‌آهن حفاظت می‌شود.

روز موعود فرا رسید. تیپ سوم کوهستانی به وسیله اتوبوس و کامیون‌های تیپ وارد راه‌آهن شد و ما به وسیله قطار به محل مأموریت حرکت کردیم. قطار به هر ایستگاهی که می‌رسید واحدی که باید از آن ایستگاه حفاظت کند، پیاده می‌شد و قطار به راه خودش ادامه می‌داد؛ تا اینکه به ایستگاه ازنا رسید و ما پیاده شدیم. رئیس ایستگاه که مهندس ستوده نام داشت و مردی بسیار کاردان و موقر بود جلو آمد، خود را معرفی کرد و گفت: من با تمام نفرات ایستگاه و هرچه امکانات داریم در اختیار شما هستیم. به همراه رئیس ایستگاه به طرف محلی که برای نفرات من در نظر گرفته بود رفتیم. سه سالن بزرگ را که در هر کدام آنها چهل تخت با تشک و بالش و ملافه قرار داشت، برای گروهان و یک ساختمان سه اتاق خوابه را برای خود من در نظر گرفته بود.

بعد از جابجا شدن گروهان در آن روز، آشپزهای محلی پلو با گوشت بره، برای گروهان درست کرده بودند. خود من هم همان رئیس ایستگاه بودم. بعد از یک روز استراحت، نامه‌ای برای فرمانده پاسگاه ژاندارمری ازنا، که یک استوار دوم بود، فرستادم و از او دعوت کردم که به دفتر من بیاید. او هم محبت کرد و به ایستگاه راه‌آهن آمد. من جریان مأموریت خودم را با او در میان گذاشتم و از او خواستم که اگر افراد تازه‌واردی به این منطقه وارد شده‌اند اسم و مشخصات آنها را برای من بیاورد و به ژاندارم‌های خودش دستور بدهد که رفت و آمد به این

منطقه را زیر کنترل شدید بگیرند. از او برای جمع‌آوری بونه هم کمک خواستم. او هم قبول کرد. شام را مهمان رئیس ایستگاه بودیم. رئیس پاسگاه که مردی مثبت و با پشت‌کار و جدی بود گفت: من از فردا روزی سی الی پنجاه نفر از افراد محلی را برای جمع‌آوری بونه در اختیار شما می‌گذارم و شما هر جایی که در نظر گرفته‌اید نشان بدهید تا آنها بونه‌ها را در آنجا خرمن کنند. من گفتم فردا قرار است که مهندس تیپ و مهندسین ایستگاه برای بازدید راه‌آهن بیایند و منطقه را برای حفاظت تحویل دهند. بعد از آن من محل خرمن کردن بونه‌ها را تعیین می‌کنم و به شما می‌گویم. فرمانده پاسگاه گفت من سی و هشت نفر ژاندارم دارم که از فردا بیست و پنج نفر از آنها را در اختیار شما می‌گذارم.

ساعت شش صبح روز بعد، دانش‌آموزان را برپا دادم و یک ساعت ورزش کردیم و بعد از گرفتن دوش و عوض کردن لباس، به آنها استراحت دادم و خودم به همراه دو نفر درجه‌داران واحد و دو نفر سرجوخه، به دفتر رئیس ایستگاه رفتیم. بعد از صرف چای، در ساعت نه صبح، مهندسین تیپ سوم کوهستانی و دو نفر مهندس از طرف راه‌آهن به وسیله ماشین وارد ایستگاه ازنا شدند. بعد از معرفی و صرف چای، به همراه رئیس ایستگاه برای بازدید طول خط، حرکت کردیم. از همان داخل ایستگاه، بازدید شروع شد. من دستور دادم یک دسته چهل نفری از دانش‌آموزان حاضر شوند و با کامیون ما را همراهی کنند تا هر جا که لازم بود یک نفر نگهبان بگذارم. تا ساعت چهار بعدازظهر، بازدید منطقه تمام شد و به ایستگاه ازنا برگشتیم. دستور تعویض نگهبانی را دادم تا نگهبانان قبلی نهار بخورند. رئیس پاسگاه ژاندارمری پیشنهاد کرد که تعدادی از ژاندارم‌ها در نگهبانی کمک کنند. من هم قبول کردم.

روزها به وسیله دانش‌آموزان و نفرات محلی که به طور داوطلب آمده بودند، بونه زیادی جمع‌آوری می‌کردیم. یک هفته مانده بود که تشریف‌ورمایی انجام شود. سرکار سرهنگ ستاد، تیمور بختیار، فرمانده تیپ سوم کوهستانی به همراه سرهنگ مخابرات اشتری، برای بازدید ایستگاه‌ها و شیوه حفاظت آنها به محل

مأموریت می آمدند. از ایستگاه قبلی به من خبر داده بودند که فرمانده تیپ به طرف ازنا حرکت کرده است. ما هم منتظرش بودیم. به محض ورود فرمانده تیپ، من خبردار دادم و گزارش چند روزی را که در آنجا بودیم به عرض ایشان رساندم. فرمانده تیپ پرسید: آیا موفق شده اید که به اندازه کافی بوته جمع آوری کنید؟ گفتم: بله، اگر مایل باشید محل های نگهبانی را بازدید بفرمایید بوته ها را مشاهده خواهید کرد. در اینجا رئیس ایستگاه، فرمانده تیپ را برای صرف چای و قهوه به دفترش دعوت کرد. فرمانده تیپ هم دعوت او را قبول کرد و گفت: اجازه بدهید از محل خواب و نهارخوری و آشپزخانه این واحد، بازدید کنم، بعد خدمت می رسم. به همراه فرمانده تیپ برای بازدید آشپزخانه رفتیم. من گفتم: جناب سرهنگ ما خواروباری را که آورده ایم، اصلاً مصرف نکرده ایم و پولی که برای خرید گوشت و مواد فاسد شدنی تحویل گرفته ایم خرج نکرده ایم. چون آقای مهندس ستوده اجازه ندادند و گفتند شما مهمان من هستید. سرهنگ بختیار از مهندس ستوده تشکر کرد و به من گفت: پول ها را بین دانش آموزان تقسیم کن، چون جیره آنهاست. اگر آقای مهندس ستوده محبت کرده اند، برای شماهاست. بعد از بازدید از اماکن و آشپزخانه، به دفتر رئیس ایستگاه رفتیم و بعد از صرف چای به وسیله چهار رأس اسب که قبلاً از چاله اسپاران ده سرهنگ بختیار آورده بودند، خط را بازدید کردیم و فرمانده تیپ خیلی خوشش آمد و گفت: شما به تنهایی به اندازه تمام ایستگاه های طول راه آهن که من بازدید کرده ام، بوته جمع آوری کرده اید. فقط قدری این خرمن های بوته را از خط راه آهن دور کنید چون خطر سرایت آتش به قطار را دارد. بعد از تشکر او از من و گروهان، گفتم: این کارها را ما مدیون سرکار استوار جنتی رئیس پاسگاه ژاندارمری هستیم. سرهنگ بختیار از او تشکر کرد و آهسته در گوش من گفت: از آن پول ها مبلغ دو هزار تومان به سرکار استوار بدهید. خودش می داند؛ می خواهد خودش بخورد، یا بین ژاندارم هایش تقسیم کند.

بالاخره یک روز، ساعت هشت صبح، فرمانده تیپ تلفن کرد و گفت: فردا

شب آماده پذیرایی باشید. گفتم چشم! ما آماده هستیم.

فهمیدیم که فردا شب تشریف‌فرمایی انجام می‌شود. در ساعت ده صبح همان روز تلفنگرامی به دست من رسید که ساعت تقریبی ورود قطار پیشرو به ازنا را گفته بودند که نیم ساعت بعد از آن قطار اصلی می‌رسید. در تمام مدتی که ما در آن منطقه بودیم. یک قطره باران نبارید؛ اما درست در همان روزی که قرار بود تشریف‌فرمایی انجام شود، از ساعت هشت صبح باران شروع کرد به باریدن و تا شب هم ادامه داشت. همه ما، حتی رئیس ایستگاه و رئیس پاسگاه، ناراحت بودیم چون آتش زدن بوته‌ها مقدور نبود. ساعت چهار بعد از ظهر، درجه‌داران واحد را به دفترم دعوت کردم و گفتم باید چاره‌ای اندیشید. بالاخره توافق شد که قدری بنزین روی بوته‌های باران خورده بریزیم و نتیجه را ببینیم. نتیجه رضایت‌بخش بود. تمام دانش‌آموزان را جمع کردم و به آنها گفتم که شما امشب دو وظیفه مهم دارید. اولاً همان حفاظت از خط آهن است که باید کاملاً مراقب باشید؛ ثانیاً برای اینکه چند هفته زحمت شما در جمع‌آوری بوته‌ها به هدر نرود باید به شکلی که من می‌گویم عمل کنید. من و درجه‌داران راه‌حل خوبی پیدا کردیم. اما این کار خیلی خطرناک است. اگر اندکی اشتباه کنید، نتیجه آن آتش گرفتن و از بین رفتن خود شما خواهد بود. پس برای اینکه کار به خوبی انجام شود و اتفاق ناگوار نیفتد، این کار را تمرین می‌کنیم. طرز کار این است که مقداری بنزین روی بوته‌های خیس می‌ریزیم و مقدار دیگری بنزین را از روی بوته‌ها تا فاصله یک متری ادامه می‌دهیم. بعد کبریت را روشن می‌کنیم و اول خط بنزین قرار می‌دهیم و به آرامی عقب می‌رویم. این کار باید با حوصله و بدون ترس انجام شود. بعد از روشن کردن خط بنزین، کسی حق دویدن را ندارد چون ممکن است زمین بخورید و آتش به لباس شما هم سرایت کند. حالا اگر دانش‌آموزی اشتباه کرد و آتش به لباس او سرایت کرد، باید فوراً فانوسقه فشنگ را از خود دور کرده و روی زمین بیفتد و شروع به غلت زدن کند تا بدن او با خاک تماس پیدا کند و آتش خاموش شود. آیا کسی سؤالی دارد؟

چند نفر از دانش‌آموزان سؤال‌هایی کردند که به آنها جواب دادم و گفتم خوب حالا تمرین می‌کنیم. اما به هیچ کسی این موضوع را بازگو نکنید. حتی به رئیس ایستگاه یا رئیس پاسگاه!

مقداری بنزین و بوته حاضر شد و تمرین را شروع کردیم. دانش‌آموزان از این تمرین راضی بودند. بعد خودم بلوز کهنه‌ای را که داشتم پوشیدم و به یکی از درجه‌داران به نام گروه‌بان سرم بهرامی گفتم: قدری بنزین به آستین بلوز من بریز. کبریت را خودم روشن کردم. آستینم آتش گرفت. بلافاصله به زمین افتادم و دست خود را با دست دیگرم با خاک در تماس قرار دادم و مقداری خاک روی آتش ریختم تا خاموش شد. همه دانش‌آموزان این تمرین را انجام دادند.

بعد از تهیه شام دوباره دانش‌آموزان را جمع کردم و به آنها دستور دادم تا قمقمه‌های خود را بر از بنزین کنند و با خود به محل پست نگهبانیشان ببرند. دو نفر دانش‌آموز را هم انتخاب کردم که با چرخ‌های مخصوصی که روی ریل حرکت می‌کردند برای دانش‌آموزان آب ببرند. برای آخرین بار به آنها تذکر دادم که فراموش نکنند وقتی که قطار پیشرو آمد بوته‌های خود را روشن کنند و پشت به راه‌آهن و رو به بیابان مشغول حفاظت باشند. تذکر دادم که خود من هم سرکشی خواهم کرد. دانش‌آموزان سوار کامیون شدند و به محل مأموریت رفتیم. در ساعت ده و نیم شب، قطار پیشرو به محل مأموریت ما آمد و دانش‌آموزان وظیفه خود را به طور کامل انجام دادند. با آتش گرفتن بوته‌ها کل منطقه روشن شده بود، مثل اینکه روز است خود من هم یک اسب سوار شده بودم و در نزدیکی تونل ایستاده بودم که تشریف‌فرمایی انجام شود. اما از آن طرف تونل خبر نداشتم. بعد از تشریف‌فرمایی و خروج قطار مخصوص از درود، قرار بود که به ما اطلاع داده شود تا نگهبان‌ها را جمع کنیم و برای حفاظت راه‌آهن، دو پست گشتی قرار دهیم.

در ساعت دو بعد از نیمه شب، تمام دانش‌آموزان به قرارگاه مراجعت کردند. درباره روشن کردن بوته‌ها در آن طرف تونل پرسیدم که تمام جواب‌ها مثبت بود.

دانش‌آموزان به خوابگاه‌ها رفتند و من هم که خیلی خسته بودم استراحت کردم؛ اما ناگهان حس کردم کسی در اطاقم را می‌زند. پرسیدم کیست؟ از خارج اطاق، صدای سرجوخه ملکی را شنیدم که گفت: منم. پرسیدم ساعت چند است و چه خبر است؟ گفت: ساعت نه و نیم است. فرمانده تیپ سرکار سرهنگ بختیار اینجاست. من فوراً لباس پوشیدم و نزد فرمانده تیپ رفتم. بین راه فکر می‌کردم که شاید آن طرف تونل، دانش‌آموزی خرابکاری کرده است. اما به محض اینکه فرمانده تیپ مرا دید با خوشحالی گفت: ندو. آهسته بیا! فهمیدم که همه چیز خوب بوده است. احترام نظامی کردم. سرهنگ بختیار دستش را دراز کرد و با من دست داد گفت: تو و واحدت، آبروی مرا پیش شاه و ملکه ثریا خریدی. متأسفانه غیر از ایستگاه شما هیچ ایستگاهی موفق به روشن کردن بوته‌هایشان نشدند و حالا تو بگو ببینم، چطور تمام واحد تو بوته‌هایشان را روشن کرده بودند؟ اعلی‌حضرت و علیاحضرت ثریا درباره روشن کردن بوته‌ها شرط‌بندی کرده‌اند. اعلی‌حضرت فرمودند که اینها حتماً قبلاً روی بوته‌هایشان را با چادر پوشانده بودند که از باران محفوظ مانده است. اما علیاحضرت عقیده دیگری داشتند. ایشان فکر می‌کنند که شما با لباس یا پارچه یا کاغذ خشک بوته‌هایتان را روشن کرده‌اید. خلاصه این یک معما شده است. عرض کردم من قمقمه دانش‌آموزان را پر از بنزین کردم و به آنها چگونگی آتش زدن بوته‌ها را آموزش دادم؛ طوری که برای خودشان خطر نداشته باشد و به حمدالله موفق هم شدیم. فرمانده تیپ پرسید: آیا حاضر هستی به گارد شاهنشاهی منتقل شوی؟ گفتم: بله، با کمال میل. گفت: اعلی‌حضرت به فرمانده گارد دستور دادند که شما را به گارد بیاورد. من به ایشان عرض کردم که فرمانده این منطقه افسر نیست بلکه گروهان سوم علی شهبازی، سرگروهان واحد دوم آموزشگاه گروهانی می‌باشد. اعلی‌حضرت فرمودند: چه بهتر از این! شما از این درجه‌دار سؤال کنید که اول چطور بوته‌ها را روشن کرده، دوم آیا مایل است در گارد شاهنشاهی خدمت کند؟ در هنگام مراجعت، من از واحدی که در ازناست بازدید خواهم کرد

و با آن درجه دار گفتگو خواهم داشت.

سرهنگ بختیار پس از نقل این سخنان، دستور داد که یک دسته سی نفری برای گارد احترام حاضر کنم و در هنگام ورود دوباره شاه به ازنا با اشاره او پیش‌فنگ بدهم و بعد با قدم محکم جلو بروم و گزارش بدهم. بختیار گفت: سعی کن دست‌پاچه نشوی و خودت را نبازی. البته من از تو مطمئن هستم؛ چون قبلاً تو را در حال احترام و گزارش به والا حضرت شاهپور علی‌رضا در پادگان حشمتیه دیده‌ام. بینم چه کار می‌کنی. البته سرهنگ نصیری قبول نمی‌کرد که فرمانده اینجا یک گروهبان سوم باشد و این‌طور خوب انجام وظیفه کرده باشد. بعد پرسید: آیا پول‌های اضافی را بین دانش‌آموزان تقسیم کردی؟ عرض کردم بله. گفت: اگر دانش‌آموزان خواب نیستند آنها را جمع کن. می‌خواهم با آنها صحبت کنم. من گروهبان بهرامی را صدا کردم و دستور دادم تا دانش‌آموزان را در سالن نهارخوری جمع کند و تأکید کردم که سرو وضع آنها مرتب باشد؛ سرکار سرهنگ بختیار می‌خواهد با آنها صحبت کند. بهرامی هم فوراً دستور مرا انجام داد و خبر داد که دانش‌آموزان حاضر هستند. فرمانده تیپ وارد سالن شد و گروهبان بهرامی خبردار داد. فرمانده از تمام دانش‌آموزان تشکر کرد و گفت: شما موجب افتخار تیپ سوم هستید. به سرگروهبان شما دستور داده‌ام تا نفری صد تومان به شما بدهد. مژده دیگری هم برای شما دارم. اعلی حضرت در مراجعت در این ایستگاه پیاده می‌شوند و سرگروهبان شما را مورد مرحمت قرار می‌دهند. در این موقع، یکی از دانش‌آموزان که یابوری نام داشت به شعار دادن درباره شاه و ملکه ثریا و بعد فرمانده تیپ سوم کوهستانی پرداخت. فرمانده تیپ خیلی خوشحال شد و او را نزد خود خواند و یک سکه نیم پهلوی به او داد و خداحافظی کرد و از سالن خارج شد. بعد هم از من خداحافظی کرد و گفت: من بلافاصله به خوزستان خواهم رفت و زمان مراجعت اعلی حضرت را به تو اطلاع خواهم داد.

بعد از چند روز که دانش‌آموزان استراحت کردند یک روز رئیس ایستگاه

راه آهن اطلاع داد که تلفن دارید. وقتی که گوشی را برداشتم، صدای سرهنگ مخابرات اشتری را شنیدم که گفت: فرماندهی فرمودند، شما برای فردا شب آمادگی داشته باشید و تمرین کنید. گفتم: چشم، مطمئن باشید. خدا حافظی کردیم. به گروهبان ناصری گفتم: بعد از شام دانش آموزان را در سالن نهارخوری جمع کن که با آنها کار دارم. بعد از شام، پس از نیم ساعت سخنرانی به آنها اطلاع دادم که فردا شب برنامه داریم. امشب خوب بخوابند و استراحت کنند. سی نفری که برای گارد احترام انتخاب شده‌اند از امشب لباس‌های خود را مرتب کنند. گروهبان ناصری مسئول بازدید تمام لباس‌ها و رفع ایراد آنهاست. دانش آموز ملکی و دانش آموز اسماعیلی، باید تمام فشنگ‌ها را بازدید کنند و اگر ایرادی هست تمیز کنند. فردا ساعت دوازده ظهر از گروهان بازدید خواهم کرد.

شب رادر منزل رئیس ایستگاه، مهمان بودیم. فردای آن روز، فعالیت واحد، شروع شد و خود را برای مراجعت شاه و ملکه ثریا آماده کردیم. بعد از نهار، واحد آماده بود که به محل پست‌های نگهبانی برود و دسته گارد احترام هم در حال استراحت بودند. من به همراه رئیس پاسگاه ژاندارمری با اطاقک مخصوصی که روی ریل آهن حرکت می‌کرد و سرعت زیادی هم داشت از منطقه بازدید کردیم. هنگام مراجعت به دو نفر دهاتی برخورد کردیم که در حال حرکت به طرف ایستگاه راه آهن بودند. رئیس پاسگاه به راننده اطاقک گفت: نگه دار، می‌خواهم با این دو نفر صحبت کنم. وقتی که اطاقک ایستاد رئیس پاسگاه پیاده شد و آن دو نفر را صدا کرد و پرسید: از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟ با لهجه شیرینی گفتند: شنیده‌ایم که شاه می‌آید به ازنا، می‌خواهیم برویم و او را ببینیم. رئیس پاسگاه پرسید: شما از کجا فهمیده‌اید که شاه به ازنا می‌آید؟ گفتند: آخر ما از رعیت‌های خان بختیاری هستیم. کدخدا گفتند شاه می‌خواهد از دهات اطراف بازدید کند. رئیس پاسگاه از آنها خواست خود را معرفی کنند و نام کدخدای روستایشان را بگویند. وقتی که از آنها خدا حافظی کردیم، رئیس پاسگاه گفت: این موضوع قدری برای من مشکوک است. یک ژاندارم به آن دهکده می‌فرستم

تا از کدخدا سؤالاتی بکند. بعد از اینکه یکی از ژاندارم‌ها به روستای آن دو رهگذر رفت، گفته‌های آنها تأیید شد.

در ایستگاه ازنا فعالیت زیادی شروع شده بود و ادامه داشت. رئیس ایستگاه خیلی خوشحال بود که شاه در ازنا توقف می‌کند. به من گفت که ما این موفقیت را از شما داریم. زمان رسیدن قطار شاه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. همه دقیقه‌شماری می‌کردند. گاهی رئیس پاسگاه از من سؤال می‌کرد که آیا واقعاً شاه در اینجا توقف می‌کند یا اینکه می‌خواهند ما را سیاه کنند؟! چون من در مدت خدمت از این حرف‌ها زیاد از فرماندهان خودم شنیده‌ام. من در جواب او می‌گفتم که سرهنگ بختیار با تمام افسران فرق دارد و حرفش درست است. گاهی او با تعجب به من نگاه می‌کرد و با نگاه‌های خردش به من می‌خندید و گاهی هم به زبان می‌آورد که رفیق! تو حالا جوان هستی و خوش‌باور، بگذار مدتی در ارتش خدمت کنی، بعد گفته‌های من به تو ثابت می‌شود.

ساعت ده و نیم شب بود که رئیس پاسگاه از من سؤال کرد: خوب، جای من کجاست؟ گفتم شما در صف کارکنان راه‌آهن می‌ایستید. اگر سؤال فرمودند، جواب بدهید.

ساعت یازده شب قطار پیشرو وارد ایستگاه شد و وقتی که توقف کرد افسر پلیس راه‌آهن از قطار پیاده شد و پرسید: گروه‌بان شهبازی کیست؟ گفتم: منم. یک پاکت بسته به دست من داد. وقتی که پاکت را باز کردم، دیدم سرکار سرهنگ بختیار نوشته بود: «ایستادن در ایستگاه حتمی است. از هر نظر آماده باشید. به امید موفقیت. سرهنگ تیمور بختیار». ما همه در ایستگاه راه‌آهن آماده و منتظر قطار مخصوص بودیم که ناگهان صدای سوت قطار شنیده شد. من به دسته‌گارد احترام، به جای خود دادم و برای آخرین مرتبه به دانش‌آموزان تذکر دادم که اگر از هر کدام از شما سؤال شد، با خونسردی جواب را بدهید. درباره حقوق و جیره ممکن است از یکی از شماها سؤال شود. درباره آتش زدن برته‌ها همان کاری را که کرده‌اید شرح دهید.

قطار مخصوص رسید و در ایستگاه توقف کرد. اولین نفری که پیاده شد، سرهنگ بختیار بود. من خبردار دادم. گفت: شهبازی خونسرد باش و کار خودت را بکن. در این موقع شاه و ملکه ثریا پیاده شدند. من فرمان پیش‌فنگ دادم. شاه با قدم‌های کشیده به طرف گارد احترام می‌آمد؛ من هم با قدم‌های محکم به طرف شاه رفتم و گزارش نظامی دادم. وقتی که گزارش تمام شد شاه با من دست داد و اولین سؤالش این بود که چند سال است که در ارتش خدمت می‌کنی؟ عرض کردم هجده ماه است. یک سال دانش‌آموز بودم و شش ماه است که درجه‌دار هستم. از شغل من سؤال کردند. جواب دادم. در این موقع رو کرد به سرهنگ بختیار و گفت: چگونه یک گروه‌بان سوم جدید، سرگروه‌بان گروهان است؟ بختیار گفت: این درجه‌دار بین یکصد و بیست نفر دانش‌آموز، شاگرد اول شده است و در تمام طول دوره، ارشد گروهان بوده است و یکی از شمشیربازان خوب ارتش است. بعد شاه رو کرد به من و سؤال کرد: خوب! بوته‌ها را چگونه روشن کردی؟ عرض کردم به وسیله بنزین. گفت: دستور دادم تو به گارد شاهنشاهی منتقل شوی. آخرین سؤال این بود که اهل کجا هستی؟ گفتم که اراکی هستم. بعد از رئیس ایستگاه چند سؤال کردند تا اینکه به رئیس پاسگاه ژاندارمری رسیدند. او هم خود را معرفی کرد. شاه دربارهٔ مردم منطقه از او سؤالاتی کرد که او جواب داد که در این منطقه مردم بسیار نجیب و بیرو قانون هستند. خیلی کم درگیری پیدا می‌کنند. شاه پرسید: چند نفر ژاندارم در پاسگاه شما هست؟ جواب داد: جمعاً آمار ما سی و هشت نفر است. شاه از رئیس ایستگاه دربارهٔ کارکنان ایستگاه سؤال کرد و اینکه آیا شما هم در اینجا توده‌ای دارید؟ رئیس ایستگاه گفت: خیر قربان. در این منطقه توده‌ای نمی‌تواند نفوذ کند. چون مردم لرستان همه وطن‌پرست و شاه‌دوست هستند.

توقف شاه در ایستگاه از نا نیم ساعت طول کشید و بعد هم سوار شدند و قطار حرکت کرد. بعد از آن رئیس ایستگاه و رئیس پاسگاه به من تبریک گفتند و من هم در جواب به رئیس ایستگاه، آقای مهندس ستوده، گفتم: من مدیون

همکاری بی دریغ شما هستم. مخصوصاً همکاری رئیس پاسگاه که واقعاً مرا مدیون خودش کرده است. بعد رئیس ایستگاه گفت: فردا نهار تمام گروهان شما و تمام ژاندارم‌های پاسگاه و کارکنان ایستگاه مهمان شخصی من و خانم من هستید. من هیچ وقت این خاطره را فراموش نمی‌کنم. بعد هم من به همراه رئیس پاسگاه برای جمع‌آوری نفرات از پست‌های نگهبانی به مقر واحد رفتیم و به گروهان بهرامی و ناصری دستور دادم تا بروند و نفرات را بیاورند. بعد از جمع‌آوری نفرات به آنها گفتم: بروید و استراحت کنید. فردا صبح ساعت نه، بیداری است. به آشپز هم بگویید که برای نهار غذا طبخ نکند چون همه مهمان آقای مهندس ستوده هستیم. یکی از درجه‌داران گفت: ما از روزی که آمدیم اینجا مهمان ایشان بودیم؟! گفتم: فردا مهمان شخصی ایشان و خانم ستوده هستیم. همه به استراحت پرداختند.

فردای آن روز در ساعت نه و نیم صبح، در هنگام صرف صبحانه از همه دانش‌آموزان تشکر کردم و دستور دادم استراحت کنند و قبل از ساعت یک بعدازظهر، همه با لباس‌های مرتب آماده مهمانی باشند. در همین موقع یکی از کارکنان آقای مهندس ستوده آمد و گفت: آقای مهندس با شما کار دارد. من به دفتر مهندس رفتم؛ ولی او را ندیدم. گفتند: در منزل تشریف دارند. به منزلشان رفتم. بعد از احوال‌پرسی، مهندس ستوده و خانمش معذرت خواستند که به من زحمت داده‌اند. گفتم: خانم! آقای مهندس آنقدر به من و واحد من محبت کرده‌اند که من این خاطره خوش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. خانم مهندس گفت: لطفاً اسامی درجه‌داران و سه نفر از دانش‌آموزان را برای من بنویسید. من اسامی دو نفر درجه‌داران واحد و یک سرجوخه و سه نفر از بهترین دانش‌آموزان را به ایشان دادم. ساعت مهمانی فرا رسید و همه به سالن بزرگ ایستگاه راه‌آهن رفتیم. تعدادی هم از بزرگان ازنا را دعوت کرده بودند؛ از جمله آقای بود که در ازنا زورخانه داشت. بعد از صرف نهار آقای مهندس ستوده سخنرانی جالبی کرد و هدایایی را که تهیه کرده بود به وسیله خانمش به من و درجه‌داران و سه نفر از

دانش‌آموزان و رئیس پاسگاه ژاندارمری و معاون او و یک ژاندارم دیگر داد. در ساعت شش بعد از ظهر مهمانی تمام شد. به من خبر دادند که در ساعت دو بعد از نیمه شب، آماده حرکت باشیم. قطار نظامی به آنجا خواهد رسید. بالاخره ساعت مقرر رسید و ما حرکت کردیم. در داخل قطار، آنهایی که از ماجرای ایستگاه ازنا باخبر بودند کنجکاوی می‌کردند و می‌پرسیدند که چطور شد شاه در ایستگاه ازنا پیاده شد؟ بعضی از افسران از این موضوع دلخور بودند که چرا شاه را در ایستگاهی پیاده کرده‌اند که یک افسر در آن وجود نداشت. من به آنها می‌گفتم: اتفاقاً چون افسری وجود نداشت شاه خودش خواسته بود که پیاده شود. یکی از افسران که ستوان یکم بزرگی نام داشت و خیلی از خود راضی بود با ناراحتی و تمسخر گفت: اصلاً شاه گروهیان شهبازی را برای ایستگاه ازنا تعیین کرده بود!! گفتم: جناب سروان مسخره نکنید! من کاری کردم که شاه از فرمانده تیپ سؤال کرده بودند که فرمانده این واحد چه درجه‌ای دارد، او هم به عرض رسانده بود که شهبازی گروهیان سوم است. شاه هم فرمودند من به گاردشاهنشاهی منتقل شوم. هرچند این خبر شما را ناراحت می‌کند.

بالاخره به تهران رسیدیم و به پادگان قصر رفتیم. معاون تیپ دستور داد تمام واحدهایی که در مأموریت جنوب بودند دو روز استراحت کنند و به سربازان هم مرخصی داخل شهر بدهید. واحد من هم که وارد پادگان شد فرمانده آموزشگاه گروهبانی با من دست داد و تبریک گفت و با همه دانش‌آموزان دست داد و به آنها تبریک گفت. بعد هم دستور داد تمام گروهان به مرخصی چهل و هشت ساعته بروند. من هم به منزل رفتم و جریان مسافرت خود را با دوستانم در میان گذاشتم و آنها هم به خاطر این موفقیت یک مهمانی برگزار کردند.

ورود به گارد شاهنشاهی

بعد از دو روز استراحت به پادگان رفتم. صبح که برای مراسم صبحگاهی رفتیم دیدم فرمانده تیپ در داخل پادگان در محل صبحگاه قدم می‌زند. بعد از

انجام مراسم صبحگاه، فرمانده تیپ به محل جایگاه رژه که یک سکوی بلندی بود رفت. فرمانده تیپ اول به تمام واحدهای حاضر صبح به خیر گفت و بعد از آن درباره مأموریت جنوب شروع به سخنرانی کرد و بعد از تعریف و تمجید از واحد ما، مرا به جایگاه احضار کرد. من به جایگاه رفتم. با من دست داد و شروع کرد درباره من صحبت کردن و بعد گفت: نتیجه کار خوب گروهبان سوم شهبازی این است که شاه موقع مراجعت در ایستگاه ازنا توقف کردند و با او صحبت کردند و به او مرحمت فرمودند و دستور دادند که شهبازی به گارد شاهنشاهی منتقل شود. من هم به رئیس کارگزینی دستور دادم که پرونده شهبازی را به گارد شاهنشاهی بفرستد. فکر می‌کنم که ایشان یک هفته دیگر مهمان ما است و بعد مبلغ دو هزار تومان به من داد و گفت: شما از امروز به مدت یک هفته مرخصی دارید. بروید تفریح کنید و بعد از یک هفته به رئیس کارگزینی مراجعه کنید. اگر نامه شما از گارد شاهنشاهی آمده بود، خود را به گارد معرفی کنید. بعد دستور داد تمام افراد واحد دوم آموزشگاه گروهبانی به جایگاه رژه آمدند و تمام تیپ از جلوی آنها رژه رفتند.

من به مرخصی یک هفته‌ای رفتم و بعد از یک هفته به پادگان آمدم و به واحد خودم مراجعه کردم. منشی آموزشگاه تا مرا دید گفت: شما به گارد شاهنشاهی منتقل شده‌اید. اینجا چه کار می‌کنی؟ دیروز نامه تو آمده است که از تاریخ دوم بهمن می و یک، به گارد شاهنشاهی منتقل می‌شوی. من شروع به کار کردم و گروهان را برای صبحگاه حاضر کردم. فرمانده آموزشگاه برای بازدید گروهان آمد. گروهبان نگهبان، خبردار داد. فرمانده آموزشگاه از گروهبان نگهبان پرسید: آیا سرگروهبان آمده است؟ او جواب داد: بلی من از میان دسته یکم بیرون آمدم و احترام گذاشتم. فرمانده آموزشگاه گفت: شما گروهان را به گروهبان کاغذچی تحویل بدهید. وقتی که تحویل و تحول تمام شد، بیش من بیايید. گفتم: چشم. بعد از صبحگاه ما کار را شروع کردیم.

تحویل و تحول سه روز طول کشید و فردای روز سوم ساعت نه صبح به

دفتر فرماندهی تیپ رفتم و گفتم: گروهان یکم را تحویل داده‌ام و اگر شما اجازه بدهید امروز به گارد می‌روم و خودم را معرفی می‌کنم. فرمانده تیپ گفت: صبر کن. بعد شماره دفتر سرهنگ نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی را گرفت و بعد از تعارفات معمولی گفت: جناب سرهنگ، گروهان شهبازی امروز می‌آید خدمت شما. من نفهمیدم که نصیری چه گفت اما بختیار گفت: پس می‌گویم فردا ساعت نه بیاید. و سپس خداحافظی کرد. بعد از قطع تلفن، سرهنگ بختیار گفت: امروز فرمانده گارد برنامه دارد. شما فردا ساعت نه صبح در کاخ شهر به دفتر سرهنگ نصیری بروید. دفتر ایشان در کاخ شهر در محل سردر سنگی است. من از او پرسیدم: کاخ شهر کجاست؟ پرسید: تو خیابان کاخ و کاخ‌های سلطنتی را بلد نیستی؟ گفتم: خیابان کاخ و کاخ‌ها را بلد هستم؛ ولی سردر سنگی را بلد نیستم. گفت: همان چهار راه که سربازان جماویدان نگهبانی می‌دهند، همانجا را سردر سنگی می‌گویند. از محبت‌های او تشکر کردم و پس از خداحافظی، پادگان قصر را پشت سر گذاشتم و به منزل رفتم.

درباره ملاقات فردای خودم با فرمانده گارد شاهنشاهی می‌اندیشیدم. فکر می‌کردم که فرمانده گارد حتماً باید از همه افسران هم‌ردیف خودش باسوادتر باشد و با معلومات مهم نظامی همراه باشد. تمام بعد از ظهر آن روز را به مطالعه آیین‌نامه‌ها پرداختم و تمام فرامین نظامی را که در مدت خدمتم در آموزشگاه کروهانی آموخته بودم دوباره مرور کردم. مطالعه تا ساعت دوازده نیمه شب ادامه داشت. فردای آنروز به چهار راه کاخ رفتم و از یک درجه‌دار گارد سؤال کردم دفتر فرمانده گارد کدام است؟ در این موقع یک نفر شخصی جلو آمد و سلام کرد. من به او نگاه کردم. یادم آمد که شبی که شاه در ایستگاه ازنا پیاده شد این آقا همراه او بود. بعد از احوال‌پرسی گفتم: سرکار شهبازی! شما بایستید تا من به آجودان فرمانده گارد اطلاع بدهم. او به داخل کاخ رفت و بعد از چند دقیقه آمد و مرا با خود به داخل کاخ برد. وارد دفتر کوچکی شدیم. با یک ستوان یکم قوی‌هیکل که پشت سبیل‌هایش را تراشیده بود و خیلی خوش تیپ بود، روبه‌رو

شدم. فوراً سلام نظامی دادم. او از پشت میز جلو آمد و با من دست داد و گفت: به گارد شاهنشاهی خوش آمدی. وصف شیرین کاری تو را از بچه‌ها شنیدم. جای می‌خوری؟ تشکر کردم و گفتم: خیر. گفت: پس صبر کن، یک نفر پیش فرمانده گارد هست. بعد از رفتن او به دفتر فرمانده گارد خواهیم رفت. بعد از تقریباً ده دقیقه یک سرباز وارد دفتر آجودان گارد شد و گفت: جناب سرهنگ شما را کار دارد. آجودان رو به من کرد و گفت برویم.

آجودان گارد از جلو و من پشت سر او وارد دفتر فرمانده گارد شاهنشاهی شدیم. فرمانده گارد پشت یک میز بزرگ آبنوس نشسته بود که پرچم گارد شاهی یک طرف و پرچم ایران طرف دیگر آن قرار داشت که جلوه جالبی به میز داده بود. من احترام نظامی کردم و آجودان گارد مرا معرفی کرد و کنار میز ایستاد. من در فکر بودم که فرمانده گارد چه سؤالی از من خواهد کرد. او به کاغذی که روی میزش قرار داشت نگاهی کرد و سرش را بلند کرد. رو به من کرد و پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: اهل اراک هستم. پرسید: قبل از اینکه وارد ارتش شوی، چه کار می‌کردی؟ جواب دادم: بعد از مدرسه با پدرم کار می‌کردم. پرسید: پدر شما چه کار می‌کرد؟ گفتم: پدرم دوکار دارد؛ یکی اینکه در بازار، تاجر پوست بره است و دوم اینکه گاوداری دارد. پرسید: او چند تا گاو دارد؟ جواب دادم در حدود سیصد تا چهارصد گاو دارد. با تعجب گفت: پس چرا تو وارد ارتش شدی و گروهبانی را انتخاب کردی؟ گفتم به ارتش علاقه زیادی دارم. گفت: اگر راست می‌گویی و پدرت این قدر ثروت داشته باشد تو دیوانه‌ای! در جواب گفتم: راست می‌گویم. شاهد من تیمسار آریانا است. زمانی که من دانش‌آموز بودم، پدرم بنا یکی از دوستان نزدیک تیمسار آریانا، نزد او می‌رود و تقاضا می‌کند که مرا از ارتش اخراج کند. او هم نامه‌ای به آموزشگاه نوشته بود که اگر دانش‌آموز شهبازی مایل است او را اخراج کنید. من به فرمانده آموزشگاه گفتم که حاضر نیستم از ارتش اخراج شوم. آن نامه روی پرونده من است. اما در همان وقت از صحبت‌های سرکار سرهنگ نصیری فهمیدم که او افسری بی‌سواد و بی‌اطلاع از ارتش و

بی‌علاقه به آن است و فقط به خاطر مسائل مادی به ارتش رو آورده است. از انتقال خود به گارد، خیلی ناامید و پشیمان شدم چون در اولین برخورد فهمیدم که در این واحد نسبت به درجه‌داران با عینک بدبینی نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند هر کسی که وارد ارتش می‌شود از روی ناچاری و به خاطر بدبختی و بی‌کاری است. نصیری پرسید: خوب! شبی که قطار مخصوص وارد ایستگاه ازنا شد، تو کجا بودی؟ گفتم: من در جلوی تونل بودم. پرسید: فرمانده تو کجا بود؟ گفتم: فرمانده من در مأموریت سربازگیری بود. بعد رو کرد به آجودان خودش و گفت: این درجه‌دار را بفرستید پیش سرکار سرهنگ کسرائی و بگویید او را بدهد به گردان سوم و رو کرد به من و گفت: مدت یک ماه به طور آزمایشی مشغول خدمت می‌شوی، اگر از آزمایش قبول شدی در گارد می‌مانی در غیر این صورت به واحد اولیه خود برگشت داده می‌شوی. مرخص هستی!

از دفتر نصیری بیرون آمدم و آجودان نصیری که بعد فهمیدم اسم او عباس شقاقی است، رو به من کرد و گفت: سرکار شهبازی، از صحبت‌های فرمانده گارد ناراحت نشوید. من از چهره تو فهمیدم که خیلی ناراحت شدی. گفتم: جناب سروان آیا ممکن است من به واحد خودم برگردم! گفت: خیر شما سالی یک مرتبه هم فرمانده گارد را نخواهی دید. قدری خونسرد باش و حالا به ستاد گارد نزد معاون گارد، جناب سرهنگ کسرائی در باغشاه برو و خودت را معرفی کن. من هم به او زنگ می‌زنم. با من دست داد و خداحافظی کرد.

از کاخ خارج شدم و پیاده به طرف باغشاه راه افتادم. بعد از یک ربع ساعت به در باغشاه رسیدم. یک درجه‌دار بلند قد ترک زبان، جلوی در ایستاده بود. آدرس ستاد گارد شاهنشاهی را از او پرسیدم. راهنمایی کرد و پرسید: در ستاد با چه کسی کار دارید؟ گفتم: جناب سرهنگ کسرائی. گفت: جناب سرهنگ داخل میدان هستند؛ اما نه! بهتر است بروید جلوی دفترش. خداحافظی کردم و وارد پادگان شدم. وارد میدان که شدم، دیدم یک سرباز انتظامات از داخل میدان دوان دوان آمد و پس از انجام احترام نظامی گفت: سرکار، جناب سرهنگ کسرائی با

شما کار دارد. پرسیدم جناب سرهنگ کجا هستند؟ گفت: ایشان آنجا داخل میدان هستند. به طرف معاون گارد که با سه نفر افسر دیگر ایستاده بودند رفتم و در پنج قدمی آنها مراسم احترام نظامی را به جا آوردم. سرهنگ کسرای که یک شلاق دم گاوی در دست داشت با لحنی بی ادبانه گفت: مرتیکه! موقع خدمت اینجا چه کار می کنی؟ در جواب گفتم: واحد من گارد شاهنشاهی است؛ اما او نگذاشت حرف من تمام شود. گفت مگر دیوانه شده ای؟! من می گویم کجا خدمت می کنی هان؟ در جواب گفتم جناب سرهنگ من در آموزشگاه گروهبانی خدمت می کردم. به امر اعلی حضرت به گارد شاهنشاهی منتقل شده ام. کسرای گفت: چرا چوت و پرت می گویی؟ شاه تو را کجا دیده است. در این موقع یکی از افسران همراه او دست بلند کرد و گفت: قربان این همان درجه داری است که در مسافرت جنوب، اعلی حضرت با او صحبت کرده است. من در التزام رکاب بودم، راست می گوید. سرکار سرهنگ کسرای گفت: خوب بیا جلو بینم، چطور شد که شاه با تو صحبت کرد؟ من جریان مسافرت را به ایشان گفتم و ادامه دادم که من از خدمت فرمانده گارد می آیم. فرمودند بیایم خدمت شما. یکی از افسران همراه کسرای گفت: جناب سرهنگ این درجه دار را به واحد من بدهید. کسرای گفت: بگذارید بینم فرمانده گارد نظرش چیست؟ گفتم: فرمانده گارد فرمودند بروم گردان سوم. سرهنگ کسرای رو کرد به آن افسر و گفت: تو به خواسته خودت رسیدی. و به من گفت: شما بروید خدمت جناب سرگرد عاطفی و خود را معرفی کنید. آن افسر از کسرای اجازه گرفت و با هم به طرف گردان سوم حرکت کردیم. او در راه به من گفت: من متوان یکم رضا امرایی سرپرست گروهان هفتم هستم. شما سرگروهان محمدپور را می شناسی؟ گفتم: بله. گفت: محمدپور سرگروهان گروهان من است. در این موقع ما به دفتر گردان رسیدیم. امرایی در زد و پس از باز کردن در با احترام گفت: جناب سرگرد یک درجه دار خوب برای گردان سوم گرفتم. به شرط اینکه ایشان را بدهید به گروهان من. در این موقع من با یک سرگرد قوی هیکل و خوش برخورد روبه رو شدم و احترام کردم. پرسید: اسم تو

چیست و کجا خدمت می‌کردی و چطور شد که به گارد منتقل شدی؟ گفتم: در آموزشگاه گروهبانی و به امر شاه به گارد منتقل شدم. پرسید: شما کجا خدمت شاه رسیدی؟ ستوان امرایی داستانی را که از زبان من شنیده بود برای سرگرد عاطفی که فرمانده گردان بود گفت. او هم گفت: خوب به گارد شاهنشاهی و همچنین به گردان سوم خوش آمدی. شما به گروهان هفتم بروید. به همراه ستوان یکم امرایی به طرف گروهان هفتم که در کنار دفتر گردان سوم بود رفتم. وقتی که به محوطه گروهان رسیدیم، ستوان امرایی که افسر موقری بود و خیلی آهسته حرف می‌زد به یکی از سربازان گفت: سرگروهان را پیدا کن و بگو بیاید اینجا. در همین موقع سرگروهان از دفتر بیرون آمد و چشمش به من افتاد که با فرمانده گروهان صحبت می‌کردم. جلو آمد و گفت: جناب سروان این آقا همان شهبازی است که درباره اش صحبت می‌کردم. فرمانده واحد گفت: سرگروهان، سرکار شهبازی به گروهان ما منتقل شده است. فوراً دو دست لباس گارد به ایشان بدهید. از روز شنبه خدمت ایشان شروع می‌شود. شهبازی گروهان دسته یکم خواهد بود، چون گروهان یادگاری به مأموریت اسکی بازی رفته است.

به همراه سرگروهان محمدپور که قبلاً در آموزشگاه گروهبانی با او آشنایی کامل داشتم به انبار گروهان رفتم و نهار را با یکدیگر صرف کردم. سرگروهان دو دست لباس گاردی به من داد و گفت: صبر کن یا هم بیرون می‌رویم. من خیاط خوبی را می‌شناسم که لباس‌ها را اندازه تو خواهد کرد. ساعت چهار بعد از ظهر از باغشاه بیرون رفتیم. در خیابان سپه، بعد از چهارراه پهلوی، خیاطی بود به نام ناظمیان که دوستم به او گفت: من می‌خواهم این دو دست لباس را برای ایشان اندازه کنی و تا فردا بعد از ظهر به من بدهی. او هم قبول کرد و گفت: به شرط اینکه فردا ساعت ده صبح، ایشان برای پرو لباس اینجا بیایند. من گفتم که می‌آیم. بالاخره روز شنبه، ساعت شش صبح من در پیادگان باغشاه، خود را به سرگروهان معرفی کردم. بعد از بازدید از محوطه به داخل دفتر گروهان رفتیم. فرمانده گروهان در دفتر بود. بعد از احترام نظامی و صبح بخیر، فرمانده گروهان

گفت: سرکار شهبازی شما اینجا بمانید تا با یکدیگر به دسته یکم برویم. فرمانده گروهان و من به دسته یکم رفتیم. در داخل دسته، یک ستوان دوم قد کوتاه خبردار داد. فرمانده گروهان رو به آن ستوان کرد و گفت: جناب سروان، با سرکار شهبازی آشنا شوید. از امروز ایشان گروهان دسته یکم است، البته به طور موقت. فرمانده واحد شروع کرد به سخنرانی برای سربازان درباره من و گفت: سرکار شهبازی از امروز، گروهان دسته شما است و بهتر است شما بدانید با چه کسی کار می‌کنید. ایشان درجه‌داری است که اعلیٰ حضرت، شخصاً دستور انتقال او را به گارد صادر فرموده‌اند. حالا بقیه ماجرا را از زبان خود شهبازی بشنوید. من هم خودم را معرفی کردم و بعد جریان مأموریت جنوب و مورد مرحمت قرار گرفتن توسط شاه را شرح دادم و خدمت من از آن ساعت در گارد شاهنشاهی شروع شد. با سرگروهان در میان گذاشتم که حاضرم داوطلبانه آموزش شبانه گروهان را به عهده بگیرم. همین‌طور آموزش تیراندازی و آموزش‌های دیگر که در ارتش شاهنشاهی مرسوم بود. من هم در این کار مهارت خوبی داشتم. تعداد درجه‌داران واحد محدود بود و اکثراً زن و بچه داشتند و علاقمند بودند خدمت که تمام شد، فوراً از محوطه گروهان خارج شوند و دنبال کار خود بروند. حتی اکثراً از من تقاضا می‌کردند شب‌ها به جای آنها نگهبانی بدهم. من هم از جان و دل قبول می‌کردم.

مدت سه هفته از فعالیت شبانه‌روزی من در واحد هفتم گردان سوم گارد گذشت. یک روز صبح گروهان را به خط کرده بودم و تمرین صف و جمع می‌کردم که یک مرتبه دیدم جیب معاون گارد در مقابل گروهان توقف کرد و معاون گارد از آن پیاده شد. من با دیدن ایشان ایست و خبردار دادم او هم فرمان آزاد داد و به طرف واحد آمد. من هم به طرف معاون گارد رفتم. از من پرسید: تو چه ساعتی از منزل به اینجا می‌آیی؟ جواب دادم من چون مجرد هستم، شب‌ها در داخل پادگان می‌مانم و مسئول آموزش شبانه گروهان هستم. پرسید: غیر از تو درجه‌دار دیگری اینجا هست؟ جواب دادم بله، گروهان سوم عزیزی و

گروهان سوم رحیمی. گفت: تمرین گروهانت را شروع کن. من هم کارم را شروع کردم. مدت ده دقیقه ایستاد و تمرین گروهان را تماشا کرد. در همین موقع، فرمانده گروهان و سرگروهان وارد محوطه گروهان شدند. فرمانده گروهان به طرف معاون گارد آمد. معاون گارد رو به او کرد و گفت: واقعاً از کار این درجه دار لذت بردم. یک تشویق نامه برای او خواهم فرستاد. گروهان آماده بود. من آمار گرفتم و به سرگروهان دادم. سرگروهان هم آمار را به فرمانده واحد داد. فرمانده واحد دستور داد واحد را به طرف میدان صبحگاه حرکت بدهید. وقتی که به محل صبحگاه رفتیم معاون گارد در محل سان و رژه قرار گرفت و گفت: می خواهم امروز یکی از بهترین درجه داران ارتش را به شما معرفی کنم و دوست دارم همه افسران و درجه داران از این مرد از خود گذشته سرمشق بگیرند. ایشان مدت سه هفته است که به امر اعلی حضرت همایونی به گارد شاهنشاهی منتقل شده است. در این موقع، معاون گارد، مرا به جایگاه احضار کرد. من به جایگاه رفتم و احترام گذاشتم. او با من دست داد و گفت: بیا جلو و به هم قطارهای خودت بگو وقت بی کاری و شب های خردت را چگونه می گذرانی. من پشت میکروفون قرار گرفتم و گفتم: چون مجرد هستم و علاقه زیادی به کارم دارم شب ها در پادگان می مانم و مسؤول آموزش گروهان هم هستم. اگر شبی دوستانم کار داشته باشند جای آنها نگهبان هم می مانم. بعد معاون گارد، دستور داد تمام افسران و درجه داران به محل جایگاه بیایند و رو کرد به من و گفت: شما گروهانت را برای رژه بیاور تا آقایان ببینند این گروهان جدید چگونه رژه مرتب می روند. خلاصه از آن روز من کارم گل کرد. اما بعضی از درجه داران شروع به حسادت کردند و کارشکنی ها شروع شد. تا این که موضوع به گوش فرمانده گروهان رسید. فرمانده یک روز تمام درجه داران گروهان را جمع کرد و بعد از یک سخنرانی خیلی مفصل گفت: شما چرا اینقدر نمک ناشناس و بی ایمان هستید؟! گروهان شهبازی به غیر از زحمت کشیدن کار دیگری هم انجام می دهد؟ چرا شما آنقدر حسادت می کنید؟! از امروز به بعد اگر بشنوم یک

درجه‌داری پشت سر شهبازی حرف می‌زدند از این واحد منتقل خواهد شد. والسلام. من می‌خواهم دست به دست هم بدهید و از معلومات شهبازی استفاده کنید. واحد ما به زودی امتحان سردوشی دارد و باید از گروهان سوم که هم‌زمان با ما خدمت را شروع کرده است بهتر باشد. من می‌خواهم واحد ما اول باشد.

بعد از مدت دو ماه، امتحان سربازان برای اخذ سردوشی شروع شد و در امتحان تیراندازی گروهان ما اول شد. سربازان موفق به گرفتن سردوشی شدند. اولین مأموریتی که به گروهان ما داده شد، پاسداری از کاخ سعدآباد بود. فصل زمستان بود. واحد ما به سعدآباد حرکت کرد. قرار بود مدت یک ماه، واحد ما در سعدآباد بماند. در تمام مدت، شبانه روز در سعدآباد ماندم و در آنجا بود که برای اولین بار درگارد شاهنشاهی، شاه را دیدم. یک روز جلوی در نظامیه، رئیس پاسدار بودم که شاه به همراه سیدضیاء طباطبایی وارد کاخ سعدآباد شدند. من فوراً به افسر نگهبان خیر دادم که شاه به همراه یک نفر دیگر با دو ماشین اسکورت وارد باغ سعدآباد شدند. افسر نگهبان که ستوان دانشفر بود گفت: آن آقا سیدضیاء طباطبائی است که مشاور سیاسی شاه است. شما کار نداشته باشید.

مأمورین شاه اطراف او هستند. سیدضیاء و شاه بعد از یک تا دو ساعت قدم زدن در باغ سعدآباد، سوار شدند و از کاخ بیرون رفتند پس از پایان مأموریت، گروهان ما به باغشاه برگشت. در این موقع بود که یک شب دزد به کاخ فرح‌آباد وارد شد و دو تخته فرش قیمتی را برد. فردای آن روز دستور دادند که یک پست نگهبانی به کاخ فرح‌آباد برود. اما آتابای که محل حکومتش در فرح‌آباد بود از این موضوع راضی نبود. خلاصه قرعه نگهبانی آنجا به من اصابت کرد. شب دوم دو نفر دزد را در حالی که می‌خواستند از دیوار بالا بروند دستگیر کردم و به ژاندارمری تهران‌نو تحویل دادم. ولی جالب‌ترین چیزی که برای من همیشه تعجب‌انگیز و مورد سؤال بود این بود که آتابای از ورود سربازان گارد خشمگین بود و مرتب برای آنها بهانه‌گیری می‌کرد. تا اینکه یک روز در حالی که من رئیس پاسدارخانه بودم آتابای آمد و گفت: این سربازان به استخر می‌روند و شنا می‌کنند. من گفتم: کار

سربازان نیست. آتابای گفت: وقتی که من می‌گویم شما نباید بگویید نه. گفتم: آقا شما که اینجا نیستید، من با آنها هستم و می‌دانم سربازان من این کار را نکرده‌اند. اتفاقاً در این موقع فرمانده گروهان ما عوض شد. یک سروان که دادگر نام داشت فرمانده واحد ما شد. شب دوباره نگهبان دو نفر را دیده بود که در ضلع شمالی کاخ، نزدیک دیوار حرکت می‌کند. نگهبان به آنها فرمان ایست داده بود، اما آنها با نشستن داخل علف‌ها و درختان خود را از نظر نگهبان مخفی کرده بودند. نگهبان مجبور شده بود که تیراندازی کند. با شنیدن صدای تیر به محل تیراندازی رفتم. نگهبان جریان را به من گفت. من به همراه یک نفر از سربازان، تمام اطراف را جستجو کردیم، اما اتوی از آنها ندیدیم. صبح فردا ماجرای شب قبل را به فرمانده واحد گفتم. این افسر بی‌اطلاع و بی‌معلومات به من گفت: سرباز نگهبان کار بسیار زشتی کرده است که تیراندازی کرده است. در مقابل هر فشنگ باید دو جنازه تحویل دهد. من که از بی‌سوادی و بی‌اطلاعی این افسر خیلی ناراحت شده بودم، گفتم: جناب سروان این تفنگ را بگیرد و در جای نگهبان قرار بگیرد. من می‌روم داخل جنگل در محلی که دیشب نگهبان دزدها را دیده بود. شما تعداد ده تیر شلیک کنید. اگر در روز روشن داخل جنگل مرا زدید، خون من حلال شما باشد. فرمانده که از جسارت من خشمگین شده بود پرسید تو از کجا آمده‌ای؟ من تا به حال تو را در گارد ندیده بودم. فوراً وسایلتان را جمع کنید و با من به باغشاه بیایید و گروهبان رحیمی را بفرستید. گفتم: چشم. در همین حال که من با او صحبت می‌کردم، شاه برای سواری وارد کاخ فرح‌آباد شد. اتفاقاً فرمانده گردان سوم، سرگرد عاطفی افسر ارشد بود و شاه را اسکورت می‌کرد. شاه از ماشین پیاده شد. فرمانده واحد خبردار داد. شاه تا چشمش به من افتاد گفت: بیا ببینم تو همان درجه‌داری هستی که در ازنا دستور دادم بیایی گارد؟ گفتم: بله قربان. پرسید: حالا در کدام واحد خدمت می‌کنی؟ فرمانده گردان با انجام احترام نظامی عرض کرد واحد هفتم، گردان سوم و بسیار درجه‌دار لایقی است که به تنهایی کار پنج درجه‌دار یا افسر را انجام می‌دهد. شاه برای سواری رفت. فرمانده

واحد گفت: شما در محل مأموریتان بمانید. لازم نیست به باغشاه برگردید، اما قدری در صحبت کردن خود تجدید نظر کنید. در جواب گفتم: جناب سروان شما با گفتن اینکه نگهبان نباید تیراندازی کند در موقع لزوم مصیبتی به بار می‌آورد که نمی‌شود جبران کرد.

در این موقع من به سرگرد عاطفی، فرمانده گردان گفتم: جناب سرگرد حالا که شاه برای سواری رفتند اگر میل دارید محل نگهبانی را که تیراندازی کرد، ملاحظه فرمایید. گفت: اتفاقاً در بین راه که اسکورت می‌کردم یادم بود. برویم. به همراه فرمانده گردان و فرمانده گروهان به محل نگهبان رفتیم. من محلی را که نگهبان دو نفر را شب گذشته دیده بود، به فرمانده گردان نشان دادم. فرمانده گردان گفت: کار خوبی کرده که تیراندازی کرده است؛ اما در روز نمی‌توان بین آن درختان و علف‌ها کسی را زد تا چه رسد به شب! من وقت را غنیمت شمرده و گفتم: فرمانده گروهان می‌گیرید در مقابل هر تیری که از لوله تفنگ خارج شده، باید نگهبان دو تا جنازه تحویل دهد؛ وگرنه باید پول فشنگ‌های ارتش را بدهد. فرمانده گردان خنده‌ای کرد و گفت: جناب سروان شما در روز می‌توانید کسی را در آنجا هدف قرار دهید و تیرتان خطا نرود؟! فرمانده واحد گفت: چه عرض کنم! بعد از اینکه فرمانده واحد قدری از ما دور شد فرمانده گردان گفت: این سروان را به من تحویل کرده‌اند. با معاون گارد صحبت کرده‌ام به زودی امرایی به جای او فرمانده واحد می‌شود.

وقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲

بالاخره سروان امرایی فرمانده واحد شد و ستوان دانشفر معاون او. مدتی گذشت. اوایل مردادماه ۱۳۳۲، یک روز فرمانده واحد مرا احضار کرد و گفت که به همراه گروهان مروتجو دوازده نفر از بهترین سربازان را برای رفتن به رامسر انتخاب کنیم. به تعداد افراد کلاه آهنی و سه قبضه مسلسل سبک، مقداری فشنگ اضافی، تعدادی نارنجک دستی، شاخص و غربال برای مسلسل‌ها، بیل و کلنگ

و خلاصه تجهیزات انفرادی سربازان را به طور کامل درخواست نمودیم. وسایل را آماده و روز موعود به طرف رامسر حرکت کردیم. فرمانده ستون، سرهنگ کسرائی بود و فرمانده دو دسته از گارد جاویدان، ستوان ریاحی و ستوان نراقی بودند. فرمانده سربازان و وظیفه، ستوان یکم رضا امرایی، درجه دار مخایرات استوار دوم بلدی و راننده کامانکار فرودگاه و بی سیم استوار یکم حیدر حیدری بود. ساعت پنج بعد از ظهر بود که به رامسر رسیدیم و در مقابل یک هتل دو ستاره، ستون متوقف شد. سروان ایرانی گفت: بعد از خوردن غذا در رستوران هتل، حاضر باشید که به فرودگاه رامسر برویم. بعد از خوردن غذا واحد ما به طرف فرودگاه حرکت کرد. واحد جاویدان به طرف کلاردشت و عده کمی برای نگهبانی کاخ رامسر در کاخ ماندند. وقتی که ما به فرودگاه رسیدیم، فرمانده واحد دستور داد چادرها را در خارج از باند فرودگاه برپا کنیم. مروتجو مأمور نظارت بر انجام کار شد. من به همراه فرمانده، اطراف باند را بازدید و محل هایی را انتخاب کردیم که باید حفرة روباه انفرادی و دو محل سنگر مسلسل سبک در آنجا کنده می شد. فرمانده، سوار کامانکار شد و به هتل رفت؛ اما قبل از رفتن گفت: دستور می دهم یک خط تلفن از فرودگاه به هتل محل استراحت من کشیده شود. اگر کاری داشتید تماس بگیرید. این کار خیلی سریع انجام شد و ارتباط ما با محل اقامت فرمانده برقرار شد. البته ما از دلیل این مأموریت باخبر نبودیم. صبح بعد از خوردن صبحانه، فرمانده واحد خبر داد که شاه و ملکه ثریا در ساعت یازده صبح وارد فرودگاه رامسر خواهند شد. ما فرودگاه را بازدید کردیم و اطراف آن نگهبان گذاشتیم. در ساعت ده و نیم صبح، هواپیمای مخصوص شاه در باند فرودگاه به زمین نشست. شاه، ملکه ثریا، سرگرد خاتم، آتابای، امیرعلایی، نصیری و چند نفر خدمه از جمله بیگلربیاضی پیش خدمت شاه و ملکه ثریا و چند نفر از اطرافیان از هواپیما پیاده شدند. بعد از عوایمای شاه، ستوان مهاجر با هواپیمای یک موتور کوچک در باند فرودگاه به زمین نشست. به محض توقف هواپیمای کوچک، شاه، ثریا و آتابای و امیرعلایی سوار هواپیما شدند و به

طرف کلاردشت یرواز کردند. بقیه اطرافیان به وسیله اتومبیل به کلاردشت رفتند. بعد از رفتن شاه و ملکه ثریا، من دستور دادم سربازان لباس کار پوشیدند و مشغول کندن سنگر شدند. بعد از اتمام کار که تقریباً تا ساعت دو بعد از ظهر طول کشید، سربازان نهار خوردند و قدری استراحت کردند. سپس سربازان برای آموزش و دستورات لازم در چادر گروهی جمع شدند. اول درباره طرز استفاده از شاخص و غربال برایشان صحبت کردم؛ بعد یکی یکی سربازان را وادار به سوار کردن شاخص و غربال روی مسلسل کردم، تا طرز کار با آن را به طور عملی یاد بگیرند. وقتی که مطمئن شدم همه خوب یاد گرفته‌اند درباره نحوه شناسایی هواپیماهایی که مجاز بودند در فرودگاه رامسر فرود آیند، صحبت کردم و شماره آنها را در اختیار سربازان گذاشتم. چند ساعتی تمرین کردیم.

روز ۲۴ مرداد، ساعت چهار بعد از ظهر من مشغول ورزش بودم و سرباز لطفی مسئول نگهبانی داخل باند و هواپیمای مخصوص بود؛ او به وسیله سوت اعلام خطر کرد. من فوراً سربازان را به محل‌های تعیین شده خودشان فرستادم و خودم با دوربین زیر هواپیما را که بالای فرودگاه بود خواندم و به سربازان دستور دادم از باند خارج شوند؛ چون هواپیمای شاه بود که فرود می‌آمد. هواپیما در باند فرودگاه به زمین نشست. بعد از توقف، شاه و امیرعلایی از هواپیما پیاده شدند و به محض پیاده شدن، شاه با علامت دست مرا احضار کرد. من جلو رفتم و با انجام احترام نظامی خودم را معرفی کردم. شاه بلافاصله پرسید: تو همان درجه‌داری هستی که دستور دادم به گارد بیایی؟ گفتم: بله قربان. بعد سؤال کرد: شما چه نوع استحکاماتی در اینجا دارید؟ گفتم: حفره روباه انفرادی و آشیانه مسلسل سبک. پرسید: کجاست؟ گفتم: یکی از آنها سمت چپ شما است. نگاهی کرد که معنی آن این بود که پس کجاست؟ شاه نگاهی کرد و گفت چقدر خوب! ابعاد و طرز استتار را چه کسی یاد داده است؟ گفتم: خود من. گفت: پس افسر ندارید؟ تو همیشه بدون افسر هستی؟ گفتم فرمانده واحد به دستور فرمانده گارد در هتل مقر فرماندهی و مسئول ارتباط است. درباره وسیله

ضدهوایی سؤال کرد. گفتم: مسلسل سبک و شاخص و غربال. شاه گفت: این سربازان طرز کار را بلد هستند؟ مثلاً تو سرباز بیا اینجا! سربازی بود به نام رمضان ثابتی با سیل‌های تابیده و قدی بلند. از او سؤال کرد: تو چگونه با این مسلسل در موقع لزوم کار می‌کنی؟ او هم دقیقاً طرز کار با مسلسل را توضیح داد. شاه خیلی خوشحال شد. بعد دربارهٔ مواد انفجاری سؤال کرد و گفت که شما در اینجا چه دارید؟ گفتم: تعداد نود نارنجک دستی که با تفنگ هم پرتاب می‌شود و سربازان آموزش آن را دیده‌اند. سؤال بعدی شاه دربارهٔ نحوه شناسایی هواپیماهای مجاز به فرود در فرودگاه رامسر بود. گفتم که هواپیمای سرهنگ نصیری، فرماندهٔ آشیانه سلطنتی، هواپیمای پیک و هواپیمای اعلیٰ حضرت که از کلاردشت می‌آید. پرسید: شما چگونه هواپیمای ما را شناسایی کردید؟ گفتم: نگهبان به محض دیدن هواپیما به وسیله سوت، رئیس پاسدار را باخبر می‌کند و رئیس پاسدار به وسیله دوربین دو چشم هواپیما را شناسایی می‌کند. اگر هواپیما مجاز به فرود بود، فوراً باند را تخلیه می‌کند؛ در غیر این صورت باند بسته می‌ماند. شاه پرسید: چطوری باند را می‌بندید؟ گفتم: همیشه دو تا ماشین یکی در انتهای باند و دومی وسط باند قرار دارد. سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت: خوب بگویید یکی از آن ماشین‌ها بیاید و ما را به کنار دریا ببرد. من هم فوراً به استوارحیدری دستور دادم که ماشین خود را بیاورد. شاه و امیرعلایی سوار شدند و به کنار دریا رفتند و بعد از یک ساعت شنا برگشتند و سوار هواپیما شدند و به کلاردشت رفتند.

ساعت شش بعد از ظهر بود که مروان نظامی، افسر مرزیانی رامسر به محل استقرار ما آمد. شام مهمان ما بود. افسری بود که در جنگ دوم جهانی درجهٔ استواری داشت و شانه‌اش را رگبار مسلسل سربازان روسی برده بود. تقریباً تا ساعت دو بعد از نیمه شب از خاطرات خود در جنگ جهانی دوم تعریف می‌کرد. بعد از رفتن او من به گروه‌بان مروتجو گفتم: تو بخواب، من تا ساعت پنج بیدار می‌مانم، بعد تو را بیدار می‌کنم. او هم خوابید. من برای سرکشی به

سربازانی که نگهبان بودند رفتیم. یکی از سربازان را که اسمعیل شورگشتی نام داشت و اهل سبزوار بود دیدم که با یک مار بازی می‌کند. من هم به تماشا ایستادم و تا ساعت شش صبح مروتجو را بیدار نکردم. ساعت شش صبح خود او بیدار شد. من هم با لباس روی تخت دراز کشیدم. ناگهان شنیدم که نگهبان داد می‌زند یک هواپیما در آسمان فرودگاه است. من از جا پریدم. دوربین را برداشتم و نگاهی به هواپیما کردم و دیدم هواپیمای شاه است. دستور دادم فرودگاه را تخلیه کنند. هواپیما به زمین نشست؛ به محض توقف هواپیما، شاه با قیافه گرفته از هواپیما پیاده شد و گفت: هواپیمای فرندشیپ مرا باز کنید. ما هم فوراً هواپیما را باز کردیم. در این موقع ملکه ثریا و ابوالفتح آتابای و سرگرد خاتم هم از هواپیمای کوچک پیاده شدند. ثریا دستور داد، چمدان‌های او را در هواپیمای فرندشیپ قرار دهیم. دو تا چمدان داشتند که فوراً در فرندشیپ گذاشتیم. شاه موتورهای هواپیما را روشن کرد بلافاصله به طرف ته باند حرکت کرد و از ته باند با سرعت هواپیما را از زمین جدا کرد و به محض اوج گرفتن هواپیما، دیدم مسیر هواپیما به طرف تهران نیست. گفتم: مروتجو فکر می‌کنم خبری شده است. شاه به تهران نمی‌رود. او گفت: شاه به پرواز علاقه زیادی دارد و حتماً می‌خواهد روی ارتفاعات چند دوری بزند، بعد می‌رود تهران. در همین گفتگو بودیم که دیدم سروان سلطانی نامه‌ای در دست دارد و خیلی ناراحت به طرف ما می‌آید. تا مرا دید فریاد برآورد که: شماها خبر دارید چه شده؟ گفتم: چه شده؟ گفت: این نامه را بخوان. در نامه چنین نوشته شده بود: از فرماندهی مرزیانی به سروان سلطانی فرمانده مرزیانی رامسر؛ به محض وصول این تلفنگرام، هر تعداد از افراد گارد شاهنشاهی را که در رامسر هستند، خلع سلاح کنید و به تهران بفرستید.

سروان سلطانی گفت: من این کار را نمی‌کنم، حتی اگر مرا تیرباران کنند! شما رادیو دارید؟ گفتم خیر. گفت: دیشب سرهنگ نصیری می‌خواست کودتا کند که به وسیله سرهنگ ممتاز، افسر قرارگاه نخست‌وزیری دستگیر می‌شود و گارد شاهنشاهی را خلع سلاح می‌کنند. تمام گارد در حال بازداشت به سر می‌برند. در

این گفتگو بودیم که فرمانده واحد و ستوان مهاجر، خلبان هواپیمای یک موتور به فرودگاه آمدند. ستوان امرایی از من سؤال کرد: هواپیمای شاه کجاست؟ گفتم: الان مدت یک ساعت است که شاه پرواز کرده است و همراهان او فقط ملکه ثریا و آتابای و خاتم بودند. در این موقع ستوان مهاجر آمد پیش من و گفت: سرکارشهبازی چاره‌ای کن که این هواپیمای کوچک را استتار کنیم؛ ممکن است هم اکنون از تهران بیایند و فرودگاه را بمباران کنند. من فوراً به سربازان دستور دادم یک منطقه کوچک از جنگل اطراف فرودگاه را باز کردند. هواپیما را به آن محل بردیم و یکی از چادرهای گروهی را روی آن کشیدیم و مقداری شاخه درخت روی آن ریختیم. بی سیم را هم باز گذاشته بودیم. یک مرتبه استوار بلدی گفت: مرا صدا می‌کنند جواب بدهم یا خیر؟ ستوان امرایی گفت: برو روی خط ببینم چه می‌گویند. بی سیم ستاد ارتش بود. خطاب به ستوان امرایی گفت: دستور دهید ستوان مهاجر فوراً به تهران حرکت کند. خود شما هم به همراه سربازانت به وسیله همان جیپ و کامانکاری که در اختیار داری به تهران حرکت کن. باز هم با زحمت زیاد هواپیما را بیرون آوردیم و به داخل باند فرودگاه بردیم. ستوان مهاجر به سوی تهران پرواز کرد. ما هم به دستور ستوان ایرانی، وسایل را جمع کردیم و سربازان سوار شدند و بعد از نهار به طرف تهران حرکت کردیم. هیچ اطلاع صحیحی از تهران و وضع گارد نداشتیم؛ تا اینکه به مرزن آباد رسیدیم. استوار یکم بیات که آن زمان عضو مأمورین مخصوص بود، از ستون کلاردشت جا مانده بود. او را سوار کردیم. او اطلاعات کافی داشت و می‌گفت که دیشب سرهنگ نصیری مأموریت داشته که حکم عزل نخست‌وزیری مصدق را به او ابلاغ کند. وقتی که حکم را به منزل مصدق می‌برد، با سرکار سرهنگ ممتاز روبه‌رو می‌شود. حکم را به دست سرهنگ ممتاز می‌دهد و می‌گوید حکم عزل مصدق از نخست‌وزیری است. ممتاز که یک افسر تحصیل کرده و بسیار باهوش بود و اطلاعات نظامی زیادی داشت با سرهنگ نصیری خوش و بش می‌کند و می‌گوید چه خوب شد که از دست این پیرمرد راحت شدیم و به این وسیله

نصیری را که یک افسر بی سواد و ساده لوحی بود فریب می دهد و می گوید: شما این جا باشید تا من حکم را به آقای مصدق ابلاغ کنم و نتیجه اش را برای شما بیاورم. بعد از چند لحظه برمی گردد و می گوید: جناب سرهنگ شما بازداشت هستید! اسلحه خود را بدهید. نصیری هم در حالی که یک دسته از سربازان جاویدان او را همراهی می کردند، مثل یک گوسفند تسلیم سرهنگ ممتاز می شود. او هم بیرون می آید و به سربازان جاویدان می گوید: ببینید فرمانده شما دستگیر و بازداشت شده است، فوراً اسلحه های خود را بگذارید زمین و یک قدم از اسلحه های خود عقب تر بایستد. آنها هم چاره ای جز تسلیم شدن نمی بینند و تسلیم می شوند. مصدق هم فوراً دستور می دهد گارد را خلع سلاح کنند و همه را از باغشاه به پادگان جمشیدآباد که محل فرماندهی سرهنگ ممتاز بود، انتقال دهند. در مدت یک ساعت، بدون کوچک ترین مقاومت، گارد شاه خلع سلاح می شود و کاخ های سلطنتی را تحویل می دهند. تمام افسران گارد فوراً تسلیم شدند. در این موقع من فهمیدم که چرا شاه آنقدر در رفتن تعجیل داشت. چون خودش افسران را خوب می شناخت و از این واهمه داشت که افسران گارد او را گرفته و تحویل دکتر مصدق بدهند.

بالاخره در ساعت شش بعد از ظهر وارد کرج شدیم. بلافاصله یک ژاندارم بلند قد به ماشین ما فرمان ایست داد. وقتی که ماشین متوقف شد، ژاندارم جلو آمد و احترام کرد و گفت: جناب سروان دستور است که شما مستقیم به دژبانی ارتش بروید. امرایی گفت: اطاعت می شود. بعد از ساعتی ما وارد تهران شدیم. اوضاع تهران دگرگون بود. همه در خیابان ها فریاد می زدند که: به همت توده ای شاه فراری شده، سوارگاری شده!

به ستوان امرایی گفتم: جناب سروان در اصل توده ای ها بر علیه شاه کودتا کرده اند؛ پس ما این لباس نظامی را برای چه پوشیده ایم؟ خوب اگر شاه از دست آقای دکتر مصدق از ایران رفته است پس اینها چه می گویند؟! اگر توده ای ها کودتا کرده اند که روس ها وارد مملکت ما بشوند، پس خاک بر سر ما نظامیان! ستوان

امرای بی به من گفت: 'خونسرد باش. گارد تسلیم شده و از دست ما چند نفر چه بر می آید؟' گفتم: جناب سروان از گفته های مولا امیرالمومنین است که مرگ با شرافت بهتر از زندگی بی شرافت است. ما ملل با فشنگ های زیادی داریم. ضمناً نارنجک دستی داریم و دوازده نفر از سربازان خوب، ما می توانیم شعله را بر علیه توده های ها روشن کنیم؛ بعد هم ملی گرایان به کمک ما خواهند آمد. امرایی گفت: این طور نیست؛ ما را متهم می کنند که بر علیه دولت قیام کرده ایم و بالاخره دستگیر و اعدام می شویم. این کار درست نیست، اگر قدری خونسرد باشی کارها همه درست می شود. امروز تازه شاه مملکت را ترک کرده، همه چیز عوض شده، بعد از چند روز، دولت کنترل را در دست می گیرد و توده های ها را مهار می کند.

در این موقع ما به دژبان ارتش رسیدیم. یک افسر و یک درجه دار دژبان، ستوان امرایی را بردند. ما هم یا ماشین در صف ستونی که از کلاردشت رسیده بود، ایستادیم. بعد از یک ربع ساعت یک سرهنگ دژبان آمد و راننده ها را احضار کرد و با آنها صحبت کرد. بعد با صدای بلند فرمان داد تا راننده ها پشت فرمان قرار بگیرند و افسران سوار شوید وقتی که ستون حرکت کرد، دیدم که در اطراف ستون، دژبان ها با موتورسیکلت ما را اسکورت می کنند. نمی دانستیم کجا می رویم. تا اینکه به خیابان قدیم شمیران رسیدیم و بعد به طرف عشرت آباد رفتیم. وقتی که تمام ستون وارد خیابان عشرت آباد شد، یک مرتبه دیدیم از داخل جوی آب سربازان دژبان بلند شده و آماده تیراندازی شدند. بعد همان سرهنگ از جیب پیاده شد و گفت: 'گوش کنید، کسی حرکت اضافی نکند که به سربازان دستور داده شده در مقابل هر حرکت اضافی تیراندازی کنند. به طور آرام همه از ماشین پیاده شوید و به ستون شش قرار بگیرید. آقایان افسران هم کمک کنند که اتفاق ناگواری رخ ندهد. همه پیاده شدند. دژبان ها کامیون ها را باردید کردند. کامیون ها یکی، یکی وارد پادگان شدند. بعد نوبت به سربازان گارد جاویدان و ما که در مأموریت شمال بودیم رسید. دو افسر دژبان جلوی در ورودی اسلحه ها و فشنگ ها را از سربازان می گرفتند و آنها را بازدید بدنی

می‌کردند، بعد احازه می‌دادند که وارد پادگان شوند. آخرین نفر که خلع سلاح و وارد پادگان شد، ساعت چهار بعد از نیمه شب بود. ما را در یک محوطه بزرگ قرار دادند و گفتند: فردا صبح به شما محل استراحت در داخل اسایشگاه می‌دهند. امشب را بد بگذرایید. البته اینجا گارد شاه نیست که برای شما غذای مختصر و نهار مختصر می‌دهند! صبح شد. گفتند به صبحگاه بروید وقتی که صبحگاه شروع شد، شیور صبحگاه را به نام مردم قهرمان ایران زدند.

تمام افسران گارد، از واحد خود جدا شده بودند، به استثنای ستوان یکم بدره‌ای. بعد از صبحگاه، دستور دادند تمام افرادی که از گارد در پادگان عشرت‌آباد بودند در یک محل جمع شوند. هیتی به سرپرستی یک سرهنگ ستاد از ستاد ارتش به پادگان عشرت‌آباد آمد. سرهنگ ستاد بعد از سخنرانی مفصل بر علیه شاه و خانواده پهلری گفت: درست است که شما در گارد جاویدان استخدام شده‌اید، اما حالا دیگر نه شاهی وجود دارد و نه گارد جاویدانی، هر کدام از شما اگر می‌خواهید در ارتش بمانید، ارتش به شما خوش آمد می‌گوید و به هر نقطه‌ای از ایران که می‌خواهید می‌توانید منتقل شوید. هر کسی هم که بخواهد اخراج شود مانعی ندارد و من از حالا به شما دو ساعت فرصت می‌دهم که تصمیم بگیرید. هیتی از طرف تیماروریاچی رئیس ستاد ارتش تعیین شده‌اند و در اینجا هستند. یکی یکی به آقایان افسران مراجعه و پرشی‌نامه‌ای را که در اختیار شما می‌گذارند پر کنید و تحویل افسران مربوطه بدهید. در این موقع ستوان بدره‌ای جلو آمد و به سرهنگ ستاد گفت: جناب سرهنگ این سربازان که خیانت و با خطایی نکرده‌اند، چرا ارتش باید اینها را در بازداشت نگاه دارد. سرهنگ ستاد بادی در گلو انداخت و گفت: اینها بازداشت نیستند، اما چون مردم از شاه و خدمتکاران شاه تنفر دارند ما برای حفظ حان آنها گفتیم مدتی در پادگان بمانند تا تکلیف این سربازان معلوم شود و لباس آنها را عوض کنیم. بعد می‌توانند به خانه‌های خود بروند. حالا هم هر کسی که بخواهد می‌تواند با لباس دربان یا لباس شخصی به منزل خود برود. هشت نفر از افسران،

هر کدام یک میر و صندلی گذاشتند و بیست آنها قرار گرفتند. سربازان گارد جاویدان به ترتیب به آنها مراجعه و اکثراً تقاضای اخراج شدن می‌کردند. آنها از این موضوع وحشت کردند و دوباره جلسه‌ای تشکیل دادند که ستوان بدره‌ای هم عصر آن جلسه بود. بعد آن سرهنگ با رئیس ستاد ارتش تماس گرفت و بعد از آن دستور داد تمام افراد جمع شدند و به آنها گفت: می‌بینم اکثر آقایان می‌خواهند اخراج شوند؛ اولاً درجه‌داران که به هیچ وجه نمی‌توانند اخراج شوند؛ آنها را به دادگاه خواهیم فرستاد تا دادگاه تکلیفاتان را معلوم کند. افراد گارد جاویدان هم اگر بخواهند همه اخراج شوند، اسباب رحمت خود خواهند شد. در این موقع ستوان بدره‌ای گفت: جناب سرهنگ، اینها با جیره دانشجویی استخدام شده‌اند؛ اما امروز بهار به آنها یک طرف آتش سرد داده‌اند که هیچ کدام از آنها نتوانستند بخورند، یعنی قابل خوردن بود. در اینجا جناب سرهنگ عصبانی شد و با ناراحتی گفت: سرکار ستوان آن سازمان مرد! شما چرا احلال می‌کنید؟ خواهش می‌کنم شما هم مثل سایر افسران گارد بروید منزل تا ارتش تکلیف شما را معلوم کند. ستوان بدره‌ای با حارث ریاد گفت: جناب سرهنگ من فرمانده این سربازان هستم. ترجیح می‌دهم با آنها در بازداشت بمانم.

خلاصه آن روز تمام شد و افسران رفتند. چند نفر از درجه‌داران دژبان که سمت سرگروه‌بانی داشتند به ما مراجعه کردند و گفتند: ما حاصریم با شما همکاری کنیم و در موقع معین برای تصرف پادگان و آزادی شما و افسران گارد که در زندان پادگان هستند، اسلحه و مهمات در اختیار شما بگذاریم. ما اول فکر می‌کردیم که آنها مأمور هستند تا بدانند ما چه فکر می‌کنیم. وقتی که یقین پیدا کردیم که آنها راست می‌گویند، جلسه‌ای در دفتر گروه‌بانی یکم دژبان، اسماعیلی تشکیل دادیم. درجه‌داران حاضر در این جلسه به جز خود او عبارت بودند از: محمدحسین سفیدی اصل، غلامحسین سفیدی اصل، علی حیدر شهبازی (خودم)، مظفر مروتجو، مرئضوی، وزیر، اسماعیلی، برزآبادی و محمدی.

دکتر بقایی و سرهنگ کسرابی و ستوان شفاقی و ستوان اسکندری و تعداد

دیگری از افسران گارد هم در زندان عشرت آباد بودند. در این جلسه قرار شد گروهیان برزآبادی چون درجه دار زندان بود با بقایی و سرهنگ کسرایي تماس بگیرد و آنها را در جریان بگذارد؛ اما متأسفانه وقتی که گروهیان برزآبادی جریان را به سرهنگ کسرایي می گوید ایشان ناراحت شده و می گوید: این کار محال است. خودتان را به کشتن خواهید داد. فراموش کنید. برزآبادی با ناراحتی آمد و گفت: کسرایي دستور داده این کار انجام نشود. همه ناراحت شدند. اسماعیلی گفت: این افسران جرأت ندارند. بگذارید خودمان اقدام کنیم. باز هم جلسه ای تشکیل شد. اسماعیلی گفت: روز بیست و هشتم مرداد، گروهیان من پاسداری عشرت آباد را به عهده دارد؛ وقتی که پاسداری را تحویل گرفتم، همه چیز در اختیار من است. قرار شد در آن روز برزآبادی افسر ارشد نگهبان را به بهانه ای به داخل زندان برده و او را بازداشت کند. یکی از گروهیان، اسماعیل - تلفن چی پادگان - را بازداشت کند و خود در محل تلفن چی قرار بگیرد و افسر آماده پادگان را به پاسدارخانه احضار کند و او را بازداشت کند. گروهیان آماده به سرگروهیانی محمدی حرکت کند و برای رهایی بقیه افراد گارد به پادگان جمشیدآباد برود. گروهیان مروتجو مأموریت داشت که از پادگان عشرت آباد خارج شود و به پادگان جمشیدآباد برود و گروهیان های گارد را از این موضوع باخبر کند تا درجه داران نگهبان، مراقب اسلحه خانه ها باشند. در این موقع درجه داران واحدهای اسماعیلی و محمدی و برزآبادی، گارد جاویدان را به طرف اسلحه خانه های پادگان راهنمایی کنند و نیروهای گارد ملحق شوند و پادگان را در اختیار بگیرند و افسران گارد و دکتربقایی را آزاد کنند. در این موقع گروهیان سفیدی اصل، به برزآبادی گفت: شما به داخل زندان بروید و این جریان را به ستوان یکم شقاقی بگویید و دستورات او را بیاورید. گروهیان برزآبادی گفت: آن که سرهنگش بود از کلمه کردتا وحشت کرد، چه رسد به ستوان یکم شقاقی. سفیدی اصل گفت: من به شما می گویم برو. ایشان با دیگر افسران فرق دارد. برزآبادی رفت. همه ما منتظر بودیم؛ بعد از ساعتی گروهیان برزآبادی مراجعت

کرد و خیلی خوشحال گفت. اقا حرف شما درست است؛ این ستوان ترس در وجودش راه ندارد. تا برنامه شما را به او بگویم او هم فوراً با دکتر بقایی صحبت کرد و موافقت کرده‌اند که این کار بشود؛ اما او با رفتن واحد آماده به جمعیت آباد مخالف است و می‌گوید واحدهایی که صد درصد موافق کودتا هستند باید در اختیار باشند.

برنامه‌ریزی تمام شده بود و همگی منتظر روز ۲۸ مرداد بودیم. آن روز که بیست و هشتم مرداد بود به شب رسید. فردای آن روز، ساعت چهار بعد از ظهر، گروهیان برزآبادی با ناراحتی آمد و گفت. شما فوراً به هر وسیله‌ای شده پادگان را ترک کن. گفتیم: چرا؟ گفت: اسامی کسانی که فردا باید دستگیر و احتمالاً فردا شب تیرباران شوند آمده است. هشتاد نفر هستند شما هم عضو آنها هستی، چون شاه از کنار تو پرواز کرده و می‌گوید تو هم از همه چیز با اطلاع بوده‌ای. گفتیم: خوب من کجا بروم؟ ما برنامه داریم. گفت: ممکن است شما را از اینجا به جای دیگری ببرند. گفتیم: هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. پس تو یک کاری کن من بروم پدر و مادرم را ببینم و برگردم. گفت: برو اما دیگر برنگرد. گفتیم اگر من برنگردم برنامه‌ها همه به هم می‌خورد و می‌فهمد که کسی به من اطلاع داده است. اگر عمر من تمام باشد، بیرون هم باشم از بین می‌روم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که او مرا از در پادگان بیرون کرد و گفت: برو به امید خدا. من هم در میدان عشرت‌آباد یک تاکسی گرفتم و گفتم: برو خیابان اقبال. راننده تاکسی که مرد وطن‌پرستی بود گفت: توده‌ای‌ها در میدان موزیه میتینگ دارند. اگر شما را با این لباس ببینند نکه نکه می‌کنند؛ اما من از طرف نظام آباد می‌روم به طرف خیابان تهران‌نو، راه قدری دورتر می‌شود، اما سالم‌تر به منزل می‌رسی. من هم تشکر کردم. راننده در بین راه گفت: سرکار تکلیف مملکت چه می‌شود؟ دکتر مصدق چرا توده‌ای‌ها را آزاد گذاشته است؟ تمام مردم از این وضع ناراحت هستند؛ ما می‌ترسیم که به زودی روس‌ها وارد ایران شوند و کشورمان از بین برود. نو را به خدا شما نظامی‌ها کاری نکنید. جلوی این توده‌ای‌های کثیف را

بگیرید. گفتم رفیق! من که توی ناکسی نو سسنه ام فکر می‌کنم از کسانی باشم که به زودی تیرباران خواهد شد. اما از مرگ نمی‌ترسم. توکل من به خدای خودم است. گفتم، پس چرا اجازه داده‌اند که به منزل بروی؟ فرار کن و دیگر هم به پادگان برنگرد. گفتم کجا بروم؟ انشاءالله درست می‌شود. گفتم. سرکار همه مردم دعا می‌کنند که از دست توده‌ای‌ها نجات پیدا کنند. بالاخره به در منزل رسیدم. مرحوم پدرم روی یک تخت چوبی که کار حوص قرار داشت نشسته بود و قلیان می‌کشید. به محض دیدن من گفت: شما ارتشی‌ها و شاه، مملکت را درست تحویل توده‌ای‌ها داده‌اید! حالا راحت شدید؟ فردا هم روس‌ها وارد ایران خواهند شد. شما نمی‌دانید که روس‌ها چقدر وحشی و بی‌رحم هستند. ما خاطره‌های بدی از این مردم و وحشی از خدای بی‌خبر داریم. همین که روی تخت نشستم مادرم گفت: چند نفر از دوستان آمده بودند تا احوالت را بپرسند، من هم گفتم نمی‌دانم کجاست؟ در همین گفتگو بودیم که چند نفر از آنها وارد منزل شدند. با ناراحتی و قبل از احوال‌پرسی گفتند: می‌شنوی؟ صدای اجنبی است که بی‌پروا داد می‌زنند زنده باد استالین! اینها توکرهاي روس هستند. شما ارتشی‌ها چه کردید؟ همین طور بی‌معطلی مملکت را دادید دست روس‌ها و افراد سرسپرده آنها؟ من جوابی برای آنها نداشتم فقط گفتم صبر کنید. گفتند: صبر تا کی؟ وقتی که روس‌ها وارد مملکت شدند؟! دست تجاوز به خواهر و مادر دراز کردند؟ بر عده دوستان من هر لحظه اضافه می‌شد تا اینکه تعداد ما به بیست نفر رسید. در این موقع هم توده‌ای‌ها که در خیابان صفا می‌بنگ می‌دادند به چهارراه اقبال و صفا رسیده بودند. یکی از دوستان گفت: تمام مردم ناراحت هستند اگر یکی پیدا شود و جلوی این بی‌وطنان بایستد مردم به او خواهند پیوست. گفتم، خوب اگر تو می‌دانی که چنین است پس چرا معطلی؟ بلند شوید برویم چهارراه ایرانمهر و جلوی اینها بایستیم. همه هم زبان گفتند مرا تصدیق کردند. بیست نفر در مقابل پنج هزار نفر! این یک حماقت محض و خودکشی دسته‌جمعی بود که ما انجام دادیم و رفتیم در چهارراه ایرانمهر جلوی توده‌ای‌ها ایستادیم. رهبر آنها

شخصی بود به نام حمید صابر که می‌دانه برادر با قامیل بیوک صابر بود. این شخص را کاملاً می‌تساختم او هم مرا می‌شناخت و می‌دانست که عضو گارد شاهنشاهی هستم. وقتی که ما بیست نفر، رودروی توده‌ای‌ها قرار گرفتیم صحبت کننده می‌بودم. گفتیم الان سه روز است که شاه مملکت را ترک کرده است شماها چه کرده‌اید؟ با تظاهرات و حراب کردن خانه‌های مردم و تجاوز به ناموس آنها نمی‌شود مملکت را اداره کرد. شما منتظر هستید که روس‌ها وارد مملکت شوند و آنها این مملکت را اداره کنند؟ بیایند به حای این کار مملکت را آرامش بدهید. چند نفر از آنها به طرف ما حمله کردند. حمید صابر فکر می‌کرد که ما اسلحه داریم و آنها را از حمله منع کرد. یکی از دوستان ما به نام تهرانی که اهل آذربایجان بود توسط برادرش که او هم توده‌ای بود روز بیست و پنجم مرداد در مرکز توده‌ای‌ها ثبت‌نام کرده بود. و تسلیحه بود که بعد از تشکیل دولت توسط توده‌ای‌ها غیر توده‌ای‌ها به اردوگاه‌های امورتی فرستاده خواهند شد. ناامید شده بود و به توده‌ای‌ها پیوسته بود او هم رهبری تعداد زیادی از توده‌ای‌ها را به عهده گرفته بود و از پشت سر به ما حمله کردند. ما وسط دو گروه بزرگ از توده‌ای‌ها قرار گرفتیم؛ به طوری که من زیر دست و پای دیگران بودم. یک ضربه چاقو به سر من اصابت کرد. من یک نفر توده‌ای را روی خودم نگه داشته بودم و از ضربه دیگران محفوظ بودم. در این میان یکی از اهالی محل به فرمانداری نظامی تلفن کرده و گفته بود که توده‌ای‌ها در یخب حیاان صفا و ابراهیم خان‌ها را غارت و عده‌ای را کشته و زخمی کرده‌اند اگر نیروهای فرمانداری نظامی فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودند من در زیر فشار جمعیت خفه شده بودم. ناامید از همه جا، نفس‌های آخر را می‌کشیدم که دیدم روشایی می‌بینم و روی من سبک شده است فقط یک نفر توده‌ای که قبل از همه با من دست به یقه شده بود و من او را روی خودم نگه داشته بودم در اثر ضربات دوستان خودش کشته شده بود. از حای خود بلند شدم و احدی که به محل آمده بود، گروهان مردم گردان یکم هنگ نادری به فرماندهی سروان علوی و یکی از درجه‌داران واحد بود که در آموزشگاه

گروه‌بانی شاگرد من بود و من سرگروهان او بودم. نام او رجبی و اهل قزوین بود. به محض اینکه چشم او به من افتاد و دید از سر من خون می‌ریزد و تمام لباس‌های من خونی است دیگر نفهمد چه می‌کند و شروع به تیراندازی کرد و گفت: بی‌وطنان! شاه رفته، شما باید ارتشی‌ها را این‌طور کنید؟ در اینجا سروان علوی که بعداً معلوم شد عضو مؤثر افسران توده‌ای بود، شروع به فحاشی به گروه‌بان رجبی کرد. رجبی گفت: مرا اعدام کن اما اجازه نمی‌دهم یک مشت توده‌ای بی‌وطن با ارتشی‌ها این کارها را بکنند. سروان علوی گفت: کدام ارتشی؟ رجبی گفت: این آفا که چاقو خورده ارتشی است و سرگروهان من در آموزشگاه گروه‌بانی بود. سروان علوی در جواب گروه‌بان رجبی گفت: اگر می‌خواهد زنده بماند نباید در کارهای سیاسی دخالت کند.

بالاخره بعد از این کشمکش یک سرهنگ ارتش با جیب به آنجا آمد و دستور داد ملافاصله مرا به بیمارستان ببرند. من گفتم: جناب سرهنگ من جمعی گارد شاهنشاهی هستم. گفت: گاردی‌ها همه بازداشت هستند تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: من برای دیدن پدر و مادرم به منزل که در نزدیکی اینجاست آمدم. توده‌ای‌ها میتینگ می‌دادند. ما طرفداران شاه جلوی آنها را گرفتیم. گفت: آقا شما کار اشنامی انجام داده‌اید. من از ایشان تقاضا کردم به منزل بروم و لباس‌های خون‌آلودم را عوض کنم. گفت: دو نفر سوار به ایشان بروید. من به منزل رفتم و لباس‌های خود را عوض کردم. وقتی که برگشتم دیدم عده‌ای از توده‌ای‌ها را دستگیر کرده‌اند و سوار بر کامیون ارتشی هستند. سرهنگ به من گفت: تو بیا داخل جیب. سوار جیب شدم. گفت: شما کجا هستی؟ گفتم در پادگان عشرت آباد. در میدان ژاله جلوی کلانتری ماشین را نگه‌داشت، توده‌ای‌ها را تحویل افسر فرماندار نظامی در کلاسی داد و گفت: پرونده اینها را تکمیل کنید و به فرمانداری نظامی مرکز بفرستید. بعد سوار بر جیب شد و گفت: اگر تو را به فرمانداری نظامی ببرم اذیت خواهند کرد. پس تو را جلوی پادگان عشرت آباد می‌برم و پیاده‌ات می‌کنم. برو داخل پادگان. من از ایشان تشکر کردم.

جلوی پادگان، داخل میدان عشرت آباد مرا پیاده کرد و رفت. من داخل پادگان شدم. سربازان گارد مرا که دیدند بی نهایت متاثر و عصبانی شدند و شروع کردند به شعار دادن. یکی از درجه داران به نام مرتضوی مرا به درمانگاه پادگار دژیان برد. یک ستوان یکم، پزشک نگهبان بود. سؤال کرد چه شده است؟ گفتم توده ای ها مرا با چاقو زدند. با عصبانیت گفت: سرکار! توده ای ها چاقو کش نیستند. شما هر کجا که دعوا کرده اید بروید همانجا پانسمان کنید. در این موقع گروه بان مرتضوی عصبانی شد و یقه او را گرفت و گفت: یا سر او را پانسمان کن یا همین الان با دشنه شکم تو را پاره خواهم کرد. ستوان پزشک که جارت این درجه دار را دید وحشت کرد و گفت: سرکار شوخی می کردم، چشم! فوراً سر مرا شستو داد و پانسمان کرد. چند عدد قرص هم به من داد و گفت: اگر احساس درد کردی دو تا از آنها را بخور. از درمانگاه خارج شدیم. تمام سربازان دور من جمع شدند. من هم وقایع را تعریف کردم. گفتند: فردا باید تکلیف خودمان را معلوم کنیم.

شب بدی را صبح کردم. هفت صبح بود که دژبان آمد و پرسید: گروه بان شهبازی کیست؟ گفتم منم. گفت: سرکار شما ملاقاتی دارید وقتی که به در پادگان رفتم با برادر بزرگ تر خودم روبه رو شدم. گفت: اولاً شب توده ای ها ریختند جلو خانه و می خواستند منزل ما را آتش بزنند که پدر تلفن کرد به کلانتری و ناصر خان شهرستانی رئیس کلانتری، هشت نفر از پاسبانان را با لباس شخصی به داخل منزل ما فرستاد. پاسبان ها دستور داشتند اگر کسی وارد منزل شد تیراندازی کنند؛ اما توده ای ها با خبر شدند و فقط تا ساعت یازده شب جلوی منزل ما تظاهرات می کردند و شعار می دادند که علی شهبازی باید کشته شود و این خانه باید خراب شود. بعد از ساعت یازده شب جیب فرمانداری نظامی آمد و آنها را متفرق کرد. اما مؤده خوبی برایت دارم. به دوستان خودت هم بگو. ساعت شش صبح که به میدان امین السلطان برای خرید علوفه برای گاوهایم رفته بودم، تعداد زیادی از مردم را دیدم که با چوب و چماق و قمه از میدان

مال فروشان حرکت کرده‌اند و در حالی که شعار زنده باد شاه و مرگ بر توده‌ای و مرگ بر مصدق می‌دادند وارد حیابان‌های اطراف شدند و هر ماشینی را که عکس شاه داشت با چوب مورد حمله قرار می‌دادند. بعضی از مردم از ترس، اسکاس جلوی ماشین خود چسبانده بودند. اما اینکه چقدر موفق شوند، خدا می‌داند! سپس خدا حافظی کرد و رفت. من هم برگشتم و جریان را به افراد گارد گفتم. تشنج به وجود آمد؛ به طوری که حاضر بودند برای صبحگاه بروند. فرمانده پادگان چون با این منظره روبه‌رو شد، گفت: لازم نیست افراد گارد جاویدان به صبحگاه بیایند. دستور داد گروهان دژبان، اطراف گارد جاویدان نگهبان گذاشتند. افراد حتی حق رفتن به دست‌شویی را نداشتند تا اینکه خبر دادند سرهنگ علیقلی صرغام که سابقاً فرمانده گارد شاهنشاهی بود و در اصفهان فرمانده هنگ بود با هنگ خود برای سرکوبی طرفداران دکتر مصدق و توده‌ای‌ها به طرف تهران حرکت کرده است.

ما وضع پادگان را متشنج می‌دیدیم. در این موقع سرهنگ کسرائی را دیدیم در حالی که توسط چهار سرباز دژبان مراقبت می‌شد در حال رفتن به حمام سربازخانه است. گروهان مرتضوی به محض دیدن ماون گارد، دستش را بالا برد و شروع به شعار دادن کرد؛ اما سرهنگ کسرائی فریاد زد که مرتیکه تو مگر شخص هستی که شعار می‌دهی؟ خفه شو! برو گم شو! تمام افراد جاویدان از این حرکت سرهنگ کسرائی ناراحت و افسرده شدند. در همین حال دیدیم که دکتر بقایی هم که به وسیله چهار سرباز و یک افسر مراقبت می‌شود به طرف حمام پادگان می‌رود. گروهان مرتضوی که یک درجه‌دار با احساس و وطن‌پرست بود به قول سرهنگ کسرائی خفه نشد و این بار یک چهارپایه زیر پای خود قرار داد و با صدای بلند شعار داد. رنده باد دکتر بقایی مرد شماره یک مخالف دولت، برخلاف سرهنگ کسرائی، دکتر بقایی ایستاد و وقتی که شعار دادن گروهان مرتضوی تمام شد، با صدای بلند گفت: سرکار بگو زنده باد شاه، مرگ بر مصدق خائن نوکر انگلیس‌ها! بعد رو کرد به سربازان دژبان که در حال به

خط شدن بودند و گفت: ای جوانان ایرانی! ای سربازان رشید! و تو آقای افسر! مملکت دارد به دهان روس‌ها می‌رود، به مصدق حائن خدمت نکنید. تفنگ‌ها را زمین بگذارید و بگویید تا شاه نیاید ما خدمت نمی‌کنیم. افسر مراقب گفت: آقای دکتر خواهش می‌کنم ساکت باشید. ولی حالتش نشان می‌داد که قلباً از شهامت دکتر بقایی خوشحال است. در این موقع سربازان تفنگ‌ها را به زمین گذاشتند و به طرف آسایشگاه رفتند. ناگهان دیدیم تعداد هشت دستگاه تانک «ام ۴۸» وارد پادگان شدند. پشت سر آنها تیمسار ریاحی با جیب و اسکورت وارد پادگان شد و دستور داد تمام سربازان و دژبان نزدیک جایگاه رژه جمع شدند. خدمه‌های تانک‌ها هم احضار شدند. اطراف ما نگرهبان بود و حق شرکت در این سخنرانی را نداشتیم. بعد از سی دقیقه دستور دادند که سربازان سوار بر کامیون‌ها شوند و خدمه‌های تانک در جای خود قرار بگیرند. بعد از سرار شدن سربازان، یک سرباز از داخل کامیون بلند شد و با صدای بلند که شبیه شعار دادن بود گفت: هم قطاران عزیز! شنیدید که تیمسار ریاست ستاد ارتش چه گفتند. در اینجا تیمسار ریاحی گفت: آن سرباز احساسات خود را کنترل کند. بنشین. سرباز توجهی به گفته‌های تیمسار ریاحی نکرد. دوباره تکرار کرد: شنیدید؟ حالا من گفته‌ایشان را تکرار می‌کنم. ما می‌رویم داخل شهر و همان‌طور که نبار گفتند یک عده تظاهرات می‌کنند که باید سرکوب شوند. اما هرکسی گفت زنده باد شاه از آنها پشتیبانی کنید و هرکسی گفت زنده باد مصدق جواب آنها را با گلوله بدهید. این طوری! اسلحه خود را بالا آورده و شروع کرد به نیراندازی که تیمسار ریاحی به وسیله جیب فرار کرد و پادگان عشرت‌آباد متحل شد و افراد گارد به اسلحه‌خانه‌ها یورش بردند و اسلحه به دست آوردند و در زندان را شکستند و تمام زندانیان را آزاد کردند. ستوان شفاقی با یک عده از افراد به طرف بی‌سیم که در جاده قدیم شمیوان بود یورش بردند که در آنجا سربازان سروان بصاوری مستقر بودند. سروان بصاوری هم دستور تسلیم داده بود. ما هم با عده‌ای دیگر از طریق پل چوبی به طرف پیچ شمیران حرکت کردیم. اما عده‌ای از سربازان گارد جاویدان

که موفق نشده بودند اسلحه به دست بیاورند وارد چوب فروشی شدند و هر یک چوب بلندی برداشتند. در پیچ شمیران، تیمار افخمی جلوی تانک‌هایی را که از پادگان عشرت‌آباد خارج شده بودند گرفت و گفت: من به اسم یک فرمانده ارشد به شما دستور می‌دهم به طرف منزل مصدق حرکت کنید. فرمانده تانک‌ها که یک سروان بود از تانک پیاده شد و گفت: تیمار شما امیر بازنشسته ارتش زمان شاه هستید، من نمی‌توانم به فرمان شما عمل کنم. من دستور دارم به حسن آباد قم بروم و جلوی هنگ سرهنگ ضرغام را بگیرم و از وارد شدن او به تهران جلوگیری کنم. در این موقع یک استوار بلند قد و لاغر از تانک پیاده شد و پیش تیمار افخمی آمد و گفت: تیمار! من استوار پناهی در اختیار شما هستم. هرجا می‌فرمایید برویم.

تیمار افخمی گفت: خیلی ممنون سرکار! اما ما احتیاج داریم لااقل دو تانک داشته باشیم. در این موقع استوار پناهی رو کرد به یک درجه دار دیگر که پهلوی او ایستاده بود و گفت: سرکار عفاری شما هم بیایید برویم. استوار عفاری در جواب رفیق خود گفت: من نمی‌آیم، به تو هم توصیه می‌کنم این کار را نکنی. بالاخره تیمار افخمی سوار بر تانک شد و تعداد زیادی از سربازان و افراد شخصی روی تانک سوار شده و به طرف خیابان کاخ حرکت کردند. در هنگام حرکت، امیرعلایی و اردشیر زاهدی را دیدیم که جلو مردم شعار می‌دهند و به طرف دروازه دولت می‌روند. امیرعلایی تا چشمش به ما نظامیان گارد افتاد گفت: بچه‌ها موفق باشید ما هم می‌آییم.

به خیابان کاخ که رسیدیم، دیدیم یک پارچه آتش است. تانکی که جلو منزل دکتر مصدق بود با مسلسل کالیبر ۵۰ به طرف مردمی که وارد خیابان کاخ می‌شدند تیراندازی می‌کرد. در اینجا تیمار افخمی درمانده شد و به آن سروان و استواری که همراه ما نیامدند فحاشی کرد و گفت: اگر آنها آمده بودند ما موفق می‌شدیم حالا نمی‌توان کاری کرد. در این موقع استوار پناهی گفت: تیمار تمام کسانی که روی تانک سوارند پیاده شوند. تانک من از آن تانک خیلی قوی‌تر

است. من می‌روم و آن تانک را تسلیم می‌کنم بعد شماها بیایید.

همه پیاده شدند و اطراف خیابان کاخ ایستادند. به محض اینکه تانک حرکت کرد، یک دوچرخه‌سوار که درجه‌دار نیروی هوایی بود به زیر شش‌های تانک رفت و مثل گوشت چرخ کرده له شد. تیمار افخمی گفت: این استوار هم ما را قریب داد. او هم رفت که به نیروهای منزل مصدق پیوندد. اما تصور تیمار افخمی درست نبود. استوار پناهی با تمام سرعت به طرف تانک مستقر در مقابل منزل مصدق رفت خود را به آن زد. تانک محافظ خانه مصدق از کنترل خدمه خارج شد و به طرف در دانشکده افسری رفت. استوار پناهی سلافاصله منزل مصدق را به توپ بست. وقتی که ما به در منزل مصدق رسیدیم، سرباران و طبقه گارد و عده‌ای شخصی منزل مصدق را غارت کرده بودند. من دادم که جنازه یک درجه‌دار گارد که به وسیله مسلسل کالیر ۵۰ از کمر قطع شده بود روی زمین افتاده است. سرگرد نگهبانی فرمانده گروهان هفتم گارد، به وسیله درجه‌داران و سربازانش یک جیب مربوط به منزل مصدق را هل دادند و بردند. چند نفر دیگر یک فرش بزرگ کاشی را با دشنه چهار قسمت کردند و بردند. در خیابان کاخ از اعضای بدن انسان از موی سر گرفته تا چشم و ابرو و قلب و پا و دست و روده دیده می‌شد. ما وارد کاخ شهر شدیم و بعد از تقریباً نیم ساعت که در کاخ بودیم، گفتند که تیمار نصیری وارد کاخ شهر شده است. وقتی که رفتیم، دیدیم نصیری درجه سرتیپی زده و شروع به امر و نهی کردن کرده است. او به فرمانده گروهان هفتم که من هم عضو آن بودم دستور داد: امشب واحد شما مسؤول نگهبانی کاخ شهر است، خودت با دو درجه‌دار، مسؤول گشت شهر هستی، باید مراقب باشی که تانک‌ها همه بنزین و فشنگ داشته باشند و اسلحه‌های آنها خوب کار کند. فرمانده من، ستوان امرایی گفت: واحد ما تا چند دقیقه دیگر به کاخ شهر می‌رسند. شنیده‌ام که تو با توده‌ای‌ها درگیری داشته‌ای؟ گفتیم بله. اما سروان علوی افسر هنگ نادری به درجه‌دارش فحاشی می‌کرد که چرا به درجه‌دار گارد کمک کرده‌ای؟ توده‌ای‌ها درست می‌گویند! اینها حائن هستند. او هم سلافاصله به

تصیری دستور داد که به همراه شهلازی به پادگان قصر برو و این سروان را پیش من بیاور. ما به پادگان قصر رفتیم؛ اما سروان علوی به منزلش رفته بود. مردای آن روز موضوع علوی فراموش شده بود، تا اینکه اسامی افسران توده‌ای کشف شد و نام او هم در ردیف ینجم لیست بود. روز بیست و هشتم مرداد به شب رسید. بعد از آمدن گروهان و گرفتن آمار، ستوان امرایی دستور داد که ستوان دانشفر و درجه‌داران، مسؤول نگهداری کاخ شهر باشند و به من گفت: سه نفر سرباز خوب انتخاب کنید و مسلسل هم بدارید. به همراه او و سربازان سوار شدیم تا برای کنترل تانک‌ها و نظامیان برویم. به تمام کلاشری‌ها سرکشی کردیم. همه چیز مرتب بود. تعدادی از تانک‌ها قبلاً بزرسی‌گیری کرده و آماده بودند. اما تانک‌هایی که در میدان بهارستان مستقر بودند بزرسی نداشتند. به پمپ بزرین هم مراجعه کرده بودند، ولی مسؤول آن از دادن بزرین خودداری کرده بود. وقتی که به مسؤول پمپ بزرین مراجعه کردیم و پرسیدیم که چرا به تانک‌ها بزرسی نداده‌ای؟ با کمال وقاحت گفت: شما چه فکر می‌کنید؟ من خودم افسر ارتش بودم. تانک ارتشی باید کوپن داشته باشد. این درجه‌داران می‌خواهند کوپن‌های ارتش را بفروشند. گفتم: آقا شما بزرین بدهید، من امضاء می‌کنم. گفت: مشکل دو تا شد. شما چه کاره هستید؟ در این موقع ستوان امرایی از برخورد این فروشنده عصبانی شد و از جیب پیاده شد و گفت: چرا اینقدر مزخرف می‌گویی؟!

مسؤول پمپ بزرین گفت: جناب سروان احترام حدوث را نگه‌دار! والا هرچه دیدی تفصیر حدوث است. در این موقع من گفتم: داری زیادی حرف می‌زنی. او را هل دادم آن طریف و به راننده تانک دستور دادم به داخل پمپ بزرین بیاید. او هم عصبانی شد و فریاد زد بالاخره یک روزی می‌رسد که این زورگویی‌ها جواب داده می‌شود. ستوان امرایی وارد دفتر پمپ بزرین شد و به او گفت: تو در اختیار چه کسی هستی؟ گفت: من در اختیار خودم هستم و رئیس ندارم. امرایی با بی‌سم یا مرکز تماس گرفت و گفت: با مسؤول شرکت نفت تماس بگیرید و

بگویند فوراً یک نفر به پمپ بنزین بهارستان بفرستند. بعد از یک ساعت، چهار نفر از شرکت نفت آمدند. یکی از آنها که مسؤول پمپ بنزین‌های دولتی بود، خود را به ستوان امرایی معرفی کرد. امرایی از او پرسید آیا این شخص سابقه دیوانگی دارد؟ آن آقا خنده‌ای کرد و گفت: بله ایشان تمام این مدت که در شهر شورش بوده است یک ریال پول به شرکت تحویل نداده است. او از افسران توده‌ای است که در زمان غلام یحیی و پیشه‌وری در تبریز خدمت می‌کرده است. امرایی بلافاصله دستور بازداشت مسؤول پمپ بنزین را داد و فوراً با فرمانده گارد تماس گرفت و جریان را به او گفت. او هم دستور داد تا مسؤول پمپ بنزین را تحویل فرماندار نظامی بدهند. خلاصه تمام آن شب ما با پمپ بنزین‌ها درگیری داشتیم؛ اما مسئله مهمی پیش نیامد. فردای آن روز واحد ما به طرف سعدآباد حرکت کرد تا از کاخ سعدآباد حفاظت کند. وقتی که وارد سعدآباد شدیم، با منظره‌ی تعجب‌آوری روبه‌رو شدیم. تعدادی از درجه‌داران که از مأمورین مخصوص بودند در تمام مدت اغتشاش بازداشت بودند و ما فقط استوار یکم بیات را دیدیم. بقیه فرار کرده بودند. یکی از مأمورین که استوار یکم رضا رضائی نام داشت می‌گفت که گروه‌بان نجمی‌نژاد و گروه‌بان مردمیدان فرار می‌کنند و در محل زندگی خود وارد یک مغازه خواروبار فروشی می‌شوند که گویا صاحب آن مغازه خیلی شاه دوست بوده است و عکس شاه را همچنان در مغازه خود داشته است. گروه‌بان نجمی‌نژاد به محض اینکه وارد مغازه می‌شود، رو به مرد کاسب کرده و می‌گوید: تو شرم‌نداری عکس کثیف این مرتیکه را در دکانت نصب کرده‌ای؟ آن مرد کاسب که آنها را خوب می‌شناخت، می‌گوید: ما ایرانی‌ها چرا مثل بوقلمون فوری رنگ عوض می‌کنیم؟! مگر شما نبودید که تا دیروز در محل با کسی صحبت نمی‌کردید، چون به شاه نزدیک بودید. حالا چه شده که مخالف شده‌اید؟! بالاخره دو نفری به مرد کاسب بیچاره حمله کرده و می‌گویند: زیاد حرف می‌زنی، می‌خواهی مغازه‌ات را آتش بزنند. خود نجمی‌نژاد می‌رود و عکس را با زور برمی‌دارد. اما روز بیست و نهم مرداد که وارد سعدآباد شدیم،

دیدم که مردمیدان، نجمی نواد، نورهانی و شیراوژن هر کدام یک قسمت از بدن خود را باندپیچی کرده‌اند و واتمود می‌کنند که در حمله به خانه دکتر مصدق زخمی شده‌اند. آنها موفق شدند از تیمسار نصیری پاداش هم بگیرند. من که چاقو خورده بودم، باند سرم را باز کردم. فرمانده گروهان من گفت: چرا باند سرت را باز کردی؟ گفتم می‌خواستم کلاه نظامی بگذارم نمی‌شد. گفت آقا آنها که تا دیروز بغل مادرشان پنهان شده بودند، امروز با باندپیچی فلایی آمده‌اند و ادعا دارند که در درگیری‌ها بوده‌اند؛ اما تو که واقعاً در عملیات بودی و سرت چاقو خورده و منزلت مورد هجوم توده‌ای‌ها قرار گرفته است، حالا باند سرت را باز کردی و دور انداختی؟ گفتم: جناب سروان من برای دل خودم و دوستانم که از توده‌ای‌ها و کلمه کمونیست تنفر داشتیم این کار را کردم نه برای گرفتن پول یا درجه.

بازگشت شاه و ملکه ثریا

بعد از دو روز شاه و ملکه ثریا به کشور بازگشتند. یک روز قرار شد تمام افراد گارد در سعدآباد جمع شوند و شاه و ملکه ثریا برای تشکر از آنان بیایند و با همه ملاقات کنند. همه جمع شدند. شاه و ملکه ثریا به میان گاردی‌ها آمدند و با تعدادی از افسران و درجه‌داران صحبت کردند. از بعضی سؤال می‌کردند که روز بیست و هشتم مرداد کجا بودی؟ وقتی که به من رسیدند، ملکه ثریا گفت: این همان آقاست که در فرودگاه بود. شاه رو به من کرد و گفت: فرمانده تو کیست؟ باز هم افسر نداری؟ خوب! ما که رفتیم، تو در فرودگاه چه کار کردی؟ من قدری از کارهایی را که کرده بودم گفتم. در این موقع فرمانده من از صف بیرون آمد و عرض کرد: قربان! شهبازی قیام را روز بیست و هفتم مرداد شروع کرد. شاه پرسید: چطور؟ کجا؟ و بعد رو به من کرد و گفت: چه کار کردی؟ من داستان خیابان صفا و ایرائیمهر و رویارویی بیست نفر با پنج هزار نفر توده‌ای را تعریف کردم. شاه گفت: تو فکر نکردی که تو را می‌کشند؟ گفتم. من از کلمه توده‌ای تنفر

دارم. مهم نبود که کشته شوم. شاه و ملکه ثریا با من دست دادند. نصیری گفت: وقتی که من ایشان را در کاخ شهر دیدم، سرش باندپیچی بود. شاه پرسید: خوب شده است؟ گفتم: خیر. گفت: پس چرا باند آن را باز کرده‌ای؟ گفتم با لاس نظامی دوست نبود. رو کرد به دکترایادی و گفت: یک معاینه از سر او بکن. اگر لازم است، برو در بیمارستان. ایادی سر مرا نگاه کرد. از من پرسید: آیا سردرد داری؟ گفتم: خیر. رفت و به شاه گفت که محل اصابت چاقو خیلی بزرگ است، اما در حال بهبود است و خودش نمی‌خواهد به بیمارستان برود. شاه سری تکان داد و زیر گوش ملکه ثریا چیزی گفت. بعد از رفتن شاه، تیمارنصیری آمد و گفت: اعلی‌حضرت دستور داده‌اند واحدها یک هفته وقت دارند. آقایان افسران و درجه‌داران از روز بیست و پنجم تا روز بیست و هشتم مرداد ماه، هر کاری کرده‌اند بنویسند و به فرمانده گردان بدهند، تا در کمیونی که در ستاد گارد به امر اعلی‌حضرت تشکیل می‌شود بررسی شود. جالب این بود که تمام گاردی‌ها در پرسش‌نامه خود نوشته بودند که قیام را گروهان شهبازی روز بیست و هشتم مرداد ماه شروع کرد و با چشم خود هم دیده بودند! من هم مختصری درباره کارهایی که کرده بودم و همچنین درباره کودتایی که فرار بود در پادگان عشرت‌آباد درجه‌داران انجام دهند نوشته بودم. روز اول کمیسیون فقط پرسشنامه‌ها را جدا می‌کردند و به ترتیب حروف الفبا منظم می‌کردند. همه نظر داده بودند که من گروهان دوم بشوم و به عرض فرمانده گارد هم رسانده بودند. او هم گفته بود که من بادم رفت بگویم، همان روز اعلی‌حضرت فرمودند به شهبازی یک درجه داده شود. روز اول شهریور من درجه گروهان دومی را گرفتم. در گارد شاهنشاهی اولین نفر تیمار نصیری بود که سرتیپ شد و من درجه گروهان دومی گرفتم.

اسلحه‌دار گروهان ما شخصی بود به نام محمدتقی صدقی. برادر او که در مرز روسیه خدمت می‌کرده فشنگ‌هایش را فروخته و فشنگ روسی به جای آنها به تهران آورده و به برادرش داده بود و این موضوع باعث شد که من به جای او

اسلحه‌دار گروهان بشوم و از نگهبانی هم معاف باشم.

در گارد، هر درجه‌داری برای گرفتن فرق‌العاده گاردی، باید ماهانه هفت بار در کاخ‌ها نگهبانی می‌داد. من قبول کردم؛ اما بعد از سه ماه، فرمانده واحد برای گذراندن دوره عالی به آمریکا اعزام شد و به جای او سروان پرویز اسین افشار فرمانده من شد. از همان ابتدای فرماندهی گروهان، چون ترک زبان بود، درجه‌داران ترک زبان را دور خود جمع کرد و گروهان صدقی به عنوان یکی از مهره‌های برجسته گروهان معرفی شد. گروهان صدقی که به خاطر مساجرای فشنگ‌های سرقت شده با من دشمنی داشت در پی موقعیتی بود که به من ضربه بزند! به فرمانده جدید گفت بود: جناب سروان، زمانی که من اسلحه‌دار بودم، از همه بیشتر نگهبانی می‌دادم، این درجه‌دار از وقتی که اسلحه‌دار شده است یک شب هم نگهبانی نداده است. یک روز من در اسلحه‌خانه بودم که فرمانده واحد، وارد اسلحه‌خانه شد. بعد از بازدید چون نتوانست ابرادی از کار من بگیرد گفت: در گروهان چه خبر؟ گفتم: جناب سروان فکر من مشغول کار خودم است. درباره اسلحه‌خانه سؤال کنید تا من جواب بگویم. گفت: اسلحه‌دار باید عصای دست فرمانده باشد. گفتم: شما مطمئن باشید، من در کار خودم دقت می‌کنم. خیال شما از جهت اسلحه‌خانه راحت باشد. گفت: تو مثل اینکه نمی‌فهمی من چه می‌گویم! سرکار تو باید هر خبری در گروهان هست به من گزارش کنی. گفتم: جناب سروان من از این کار معذورم. این کار من نیست. هیچ جوابی به من نداد و از اسلحه‌خانه خارج شد.

دو روز گذشت، من از انبار مهمات گارد فشنگ گرفته بودم و در اسلحه‌خانه مشغول حساب کردن و وارد کردن تعداد فشنگ‌های جدید در دفتر اسلحه بودم که فرمانده واحد وارد اسلحه‌خانه شد و بدون اینکه بداند من چه کار می‌کنم بنای داد و فریاد را گذاشت که این جا گارد شاهنشاهی است! شما باید نگهبانی بدهید. اگر نمی‌توانی نگهبانی بدهی تقاضای انتقال کن. تمام پرونده‌ها را پاره کرد و از اسلحه‌خانه بیرون ریخت. وقتی که داد و بی‌داد فرمانده تمام شد، گفتم: جناب

سروان کاغذهایی را که پاره کردی صورت جلسه تحویل فشنگ‌های جدید بود که داشتم وارد دفتر اسلحه‌خانه می‌کردم. شما هم صورت جلسه‌ها را پاره کردید و هم دفتر ثبت سلاح گروهان را. اگر معتقدید که من به درد گارد نمی‌خورم و اگر قدرت دارید فوراً تقاضای انتقال مرا به بدترین نقطه ایران بکنید، من هم از این موضوع خوشحال می‌شوم. فرمانده دید که کار بسیار بدی کرده است و باید جواب بدهد؛ اما با تعجب از من پرسید: شما نمی‌خواهید در گارد خدمت کنید؟ گفتم: درگارد چرا اما با شما نه. گفت: خوب امشب در سربازخانه بمانید، فردا با هم صحت می‌کنیم. فرمانده رفت و من هم ساعت چهار بعد از ظهر کارهای اسلحه‌خانه که تمام شد، سوار موتور می‌شدم. ناگهان دیدم یک سرباز آمد و گفت: سرگروهان با شما کار دارد. پیش سرگروهان که رفتم گفت: سرکار شهبازی، فرمانده واحد شما را بازداشت کرده است. گفتم: من در سربازخانه نمی‌مانم، شما وظیفه دارید فردا گزارش کنید. موتورم را سوار شدم و رفتم. فردای آن روز صبح مشغول دادن اسلحه به گروهان بودم که فرمانده گروهان به اسلحه‌خانه آمد و پرسید: دیشب در سربازخانه بردی؟ گفتم: خیر. هیچ حرفی نزد و از اسلحه‌خانه خارج شد. صبح موقع خواندن حکم گروهان، منشی گروهان، اسم مرا به عنوان رئیس پاسدار در جبهه خواند. به صبحگاه رفتم و بعد از صبحگاه گروهان آماده ورزش شد. ستوان دانشفر که معاون گروهان بود و مرا خوب می‌شناخت، برای اینکه به فرمانده گروهان بگوید او درباره من اشتباه می‌کند رو کرد به من و گفت که شهبازی گروهان را ورزش بده. گفتم: چشم! گروهان آماده ورزش شد. من گفتم تمام درجه‌داران برای ورزش بایستند. فرمانده گروهان هم برای ورزش آماده شد. در این وقت ستوان دانشفر رو کرد به فرمانده واحد و گفت: شما تشریف بیاورید این طرف. با هم ورزش می‌کنیم شما نمی‌توانی با گروهان ورزش کنی. او با تعجب پرسید: چرا؟ ستوان دانشفر جواب داد: حالا می‌بینی! من گروهان را برای دویدن حرکت دادم. گروهان صدای و استوار یادگاری و گروهان مروحو جا زده و عقب ماندند. حال دو نفر از آنها

به هم خورده؛ اما من همچنان گروهان را ورزش می‌دادم. فرمانده گروهان و معاونش هم کنار گروهان دست تکان می‌دادند. سرهنگ اویسی که تازه به گارد منتقل شده بود و ریاست ستاد گارد را عهده‌دار بود و از نزدیک شاهد بود جلوس آمد و گشت؛ واقعاً من از ورزش دادن و کنترل کردن این درجه‌دار لذت می‌برم. حتماً از درجه‌دارانی هستی که من در آموزشگاه گروهانی تربیت کرده‌ام. من جواب دادم خیر، من در سال ۱۳۳۰ در ارتش استخدام شده‌ام. فرمانده من سرگرد محمود بیستانی بود. پرسید گروهان سوم هستی؟ جواب دادم: خیر. گروهان دوم هستم. پرسید چگونه در این مدت کم گروهان دوم شده‌ای؟ فرمانده گروهان جواب داد: یک درجه تشویقی از اعلی‌حضرت گرفته است. اویسی گفت: فردا باید تمام افسران و درجه‌داران گارد را در جایگاه نگاه دارم و این درجه‌دار گروهان را ورزش بدهد تا آنها یاد بگیرند. من گفتم تیمار فردا من رئیس پاسدار در جبهه هستم، امر بفرمایید پس فردا این کار بشود.

بالاخره ورزش تمام شد. بعد از صبحانه من سربازان را برای پاسداری در جبهه آماده کردم. چون در ساعت یازده صبح پاسدار عوض می‌شد ساعت ده صبح بعد از بازدید، پاسداران را به محل تقسیم پاسدار حرکت دادم. سروان مولوی انصاری بنگهان در جبهه بود. وقتی که برای بازدید پاسدار آمد، من خبردار و پیش‌فنگ دادم. از پاسداران بازدید کرد و سان دید و فرمان داد. من پافنگ دادم و او برای شنیدن گزارش پیش آمد. من گزارش دادم. مشخصات خودم، واحد و تعداد پست‌های بنگهانی را گفتم و اعلام کردم که برای بازدید آماده‌ایم. سروان مولوی گفت: در تمام مدت خدمت من در گارد یک درجه‌دار دیدم که واقعاً درجه‌دار است. بعد از مراسم تقسیم پاسدار، دستور داد تا برای تحویل گرفتن پاسداری به در جبهه برویم. خلاصه، پاسداری را تحویل گرفتم و آن‌طور که وظیفه یک رئیس پاسدار بود انجام وظیفه کردم. ساعت نه شب بود که سروان مولوی به داخل پاسدارخانه آمد و دید من برای پاسداران آماده، تخته سیاه آورده‌ام و درس قارسی می‌دهم. گفت. آقا سروان امین افشار درجه‌داری مثل تو دارد دیگر چه غم

دارد؟ گفتم: جناب سروان ایشان مرا قبول ندارد و می‌خواهد مرا از گروهانش منتقل کند. گفت: خیلی احمق است. حتماً تحت تأثیر یک مشت درجه‌دار تپل بی‌مصرف قرار گرفته است. گروهان من چهار درجه‌دار دارد حاضریم همه آنها را به امین افشار بدهم و او تو را به من بدهد.

اتفاقاً روز بعد فرمانده واحد، وارد پادگان شد و حبردار دادم. سروان مولوی تا چشمش به او افتاد، صدایش کرد و گفت: پرویز! چون هم دوره بودند او را با اسم کوچک صدا می‌کرد و ادامه داد: تو آدم خوش شانس هستی که درجه‌داری مثل شهبازی داری! شهبازی خودش یک فرمانده گروهان است. آقا مگر یک درجه‌دار چقدر باید کار کند. من در مدت نگهبانی او هیچ کاری نداشتم. برو بین چه کار کرده است. زندانیان را بازدید کرده و دستور نظافت داده است. تمام لباس‌های آنها را عوض کرده است. شب هم برای سربازان تخته سیاه آورده بود و تا صبح به سربازان آماده درس فارسی می‌داد. من حاضریم چهار درجه‌داری را که دارم بدهم و این درجه‌دار را بگیرم. سروان امین افشار گفت: دیروز هم سرهنگ اویسی، ریاست ستاد او را تشویق کرد و فردا قرار است شهبازی جلوی گارد، گروهان را ورزش بدهد. خودم از دیروز است که او را خوب شناختم. امروز با ایشان کار دارم. بعد از او معاون گارد وارد پادگان شد. معاون گارد از ماشین پیاده شد و سربازان را سان دید. بسیار خوشش آمد و تشویق خیلی خوب به آنها گفت و برای بازدید وارد پاسدارخانه شد و گفت: سروان مولوی چه کرده‌ای؟ برای اولین مرتبه است که می‌بینم تمام شیشه‌ها تمیز شده و پاسدارخانه بسیار تمیز است. سروان مولوی احترام کرد و گفت: جناب سرهنگ من هیچ کاری نکرده‌ام، تمام این کارها به وسیله گروهان دوم شهبازی انجام شده است. خواهشمندم برای بازدید به زندان تشریف ببرید و ملاحظه کنید این درجه‌دار چه کرده است. کسرابی نگاهی به من کرد و گفت: جناب سروان خوب می‌شناسمش، بسیار درجه‌دار خوبی است. مولوی گفت: به فرمانده‌اش گفتم حاضریم چهار درجه‌دار بدهم و این درجه‌دار را بگیرم. او خودش یک فرمانده قابل است. معاون گارد از

زندان بازدید کرد و مرا صدا کرد و با من دست داد و رفت.

پاسداری تمام شد. من به گروهان آمدم و دیدم فرمانده واحد جلوی گروهان قدم می‌زند. به سربازان گفتم: می‌خواهم فرمان نظر به راست بدهم و می‌خواهم آن‌چنان جواب بدهید که شیشه‌ها بلرزد. وقتی که فرمان دادم و آنها اجرا کردند، فرمانده گروهان چهار بار خیلی خوب گفت و بعد پرسید: آقا این سربازان خستگی سرشان نمی‌شود؟ مثل اینکه تازه می‌خواهند برای مأموریت بروند! به من گفت: به راست راست بده و گفت: سرگروهان بگویند بقیه گروهان و تمام درجه‌داران بیایند و به خط شوند. همه حاضر شدند. فرمانده واحد پرسید: آبا آمار گرفته‌ای، همه حاضرند؟ سرگروهان جواب داد فقط منشی نیست. گفت: او را هم بگویند باید و وقتی که همه حاضر شدند گفت: سرکار شهبازی شما بیایید بیرون. وقتی که من بیرون آمدم، رو کرد به گروهان و گفت: از امروز در غیاب من و سرکارستوان دانشفر، شهبازی مسئولیت گروهان هفتم را به عهده دارد. به سرگروهان و گروهان صدقی گفت: شما پدرسوخته‌ها بر علیه این درجه‌دار نبانی کرده و مرا گمراه کرده بودید! تو که سابق قشنگ دزدیدی و من نمی‌دانم چرا سروان امرایی تو را در گارد نگهداشته است. تو هم سرگروهان! اگر یک بار دیگر بشوم که از یک سرباز پول قرض گرفته‌ای، بدون سؤال و جواب تو را منتقل خواهم کرد. با من دست داد و گفت: شما دیگر نگهبانی ندهید. هر وقت گروهان پاسدار است برای سرکشی پست‌ها به پاسدارخانه‌ها بروید. بعدها من فهمیدم که ستوان دانشفر جریان قشنگ دردی صدقی و پول گرفتن سرگروهان از سربازان را به فرمانده گفته است و تذکر داده است: آقا فقط این درجه‌دار است که با علاقه و بدون توقع کار می‌کند و شما او را اذیت می‌کنید. او به دستور اعلی‌حضرت به گارد منتقل شده و شما نمی‌توانی او را منتقل کنی یا بگویی که بد درجه‌داری است.

نگهبانی در کاخ سعدآباد و ماجراهای آن

بعد از یک ماه گروهان ما به سعدآباد برای پاسداری کاخ سعدآباد برگشت.

یک شب گروهیان سوم صدقی رئیس پاسدارخانه رودخانه بود، که نگهبانی در باغ بدر هم به عهده او بود. سرباز حسین کاظمی در حال آمادگی خوابیده بود و گروهیان صدقی هم فشنگ او را دزدیده بود. فردای آن روز سرباز کاظمی پیش من آمد. چون من اسلحه دار هم بودم. سرباز کاظمی گفت: سرکار شهبازی من دیشب فشنگ‌هایم را گم کرده‌ام. گفتم: بگو ببینم آیا سر پست خوابیده بودی؟ حقیقت را بگو. گفت: سر پست نخوابیدم؛ اما موقع آمادگی، داخل پاسدارخانه خوابیدم. وقتی که بیدار شدم، متوجه شدم که فانوس‌مقام نیست. به سرکار صدقی گفتم، اما او به من فحش داد و سیلی زد و گفت: حالا می‌روی زندان، بعد معلوم می‌شود که فشنگ‌ها را چه کرده‌ای! من جریبان را به فرمانده واحد گفتم او گفت: سرباز را شلاق بزنیم تا اعتراف کند. گفتم: جناب سروان، سرباز حقیقت را می‌گوید؛ او در موقع آمادگی خوابیده است. من فکر می‌کنم کار خود گروهیان صدقی است. اما به دستور فرمانده، سرباز را شلاق زدند. سرباز گفت: من حقیقت را به شهبازی گفته‌ام. سرباز را زندانی کردند و درباره گروهیان صدقی هم گزارشی تهیه کردند و سرباز کاظمی و صدقی هر دو دادگاهی شدند. تا زمان شروع دادگاه، گروهیان صدقی به وسیله یکی از بستگانش، رئیس دادگاه را با پول خرید. رئیس دادگاه گروهیان صدقی را تبرئه کرد و سرباز کاظمی را به یک سال زندان محکوم کرد. من همیشه از روی این سرباز خجالت می‌کشیدم. مدت یک سال او در زندان گارد بود و هر روز او را در پادگان به بیگاری می‌بردند. هر جا من او را می‌دیدم از خجالت به طرف دیگری می‌رفتم.

گارد تا آن زمان مثل یک اداره پلیس اداره می‌شد و روحیه نظامی‌گری نداشت. روحیه نظامی‌گری تا زمانی بود که سربازان جدید بودند؛ اما همین که سردوشی می‌گرفتند و پاسداری شروع می‌شد، دیگر گروهیان حالت پلیس را پیدا می‌کرد. بعد از پاسداری هم تمام درجه‌داران و افسران گروهان، برای استراحت به منزل می‌رفتند. فقط یک درجه‌دار می‌ماند آن‌هم برای نظارت بر کار سربازان. بعد از صبحگاه هم اندکی ورزش می‌کردند و بعد به پاک کردن اسلحه می‌پرداختند و

بعد از بیست و هفتم مرداد شاه به فکر چاره افتاد و تصمیم گرفت که گارد یک واحد نظامی بشود و دستور داد اویسی به گارد منتقل شود و ریاست ستاد گارد را به عهده بگیرد. چون شاه از دانشکده افسری غلامعلی اویسی را می‌شناخت و با روحیه او آشنا بود. اویسی از طرف خانمش با دکتر مصدق هم نسبت داشت و قرار بود که فرماندهی قرارگاه نخست‌وزیری را در زمان دکتر مصدق به عهده داشته باشد. در آن زمان اویسی در هنگ پنجاه و دو دژیان، خدمت می‌کرد و قرار بود قرارگاه نخست‌وزیر را تحویل بگیرد؛ اما یک شب به همراه خانمش در لاله‌زار به سینمای ایران می‌رود. در سینما رسم بود که قبل از فیلم، سرود شاهنشاهی پخش می‌شد. وقتی که سلام شاهنشاهی از بلندگوها پخش می‌شود به غیر از عده‌ای انگشت‌شمار کسی از جای خود بلند نمی‌شود. سرهنگ اویسی از این موضوع ناراحت می‌شود و فوراً از سینما بیرون می‌آید و به هنگ پنجاه و دو دژیان تلفن می‌کند و به گروهان آماده دستور می‌دهد که به سینمای ایران بیایند. وقتی که سربازان آمدند، دستور می‌دهد در سینما را سربازان قفل کنند و بعد اویسی وارد سالن سینما می‌شود و به مسئول سینما می‌گوید: فیلم را قطع کن و از اول شروع کن. اول هم سرود سلام شاهنشاهی را پخش کن. او هم وقتی که دید زور نظامی در کار است همین کار را می‌کند. دوباره فقط عده‌ای انگشت‌شمار به عنوان احترام بلند می‌شوند. اویسی دستور می‌دهد همه را دستگیر کنند و به پادگان باغشاه که هنگ پنجاه و دو در آنجا مستقر بود ببرند و شلاق بزنند. این موضوع به وسیله کریم پور شیرازی به نخست‌وزیر اطلاع داده شد. ستاد ارتش همان شبانه فرماندهی اویسی را در قرارگاه مصدق لغو کرد و اویسی را به کازرون شیراز منتقل کردند و دستور دادند شبانه باید به وسیله داکوتا به طرف شیراز حرکت کند و از آن جا به کازرون برود. او هم به کازرون رفت و در آنجا هم با قشغایی‌ها کنار آمد و منطقه در حال صلح و صفا قرار گرفت.

همان طوری که گفتم سرنیب اویسی در گارد شروع به فعالیت کرد. در تمام ارش تعلیمات به شیوه آمریکایی انجام می‌شد، به غیر از گارد. اویسی تصمیم

گرفت تا تعلیمات آمریکایی در گارد هم معمول شود. او یک سرگرد به نام وایل و یک درجه دار به نام قورد را به گارد آورد و قرار شد تعلیمات آمریکایی شروع شود. برای این کار سرگرد وایل احتیاج به چند افسر که به زبان انگلیسی آشنایی داشته باشند داشت. چند نفر درجه دار هم لازم بود که ضمن آشنایی به زبان انگلیسی قدرت و زرنگی کارهای خارق العاده را هم داشته باشند. رین افسران، امین افشار فرمانده گروهان من و هادی ردین خامه زبان انگلیسی را خوب صحبت می کردند. این دو افسر انتخاب شدند. یک روز فرمانده گروهان به من گفت: شما اسلحه خانه را فوراً تحویل گروهان ضیایی بدهید و همین امروز کارش را تمام کنید. فردا با شما کار دارم. من هم فوراً صورت جلسه ای نوشتم و اسلحه خانه را تحویل گروهان ضیایی دادم. فردای آن روز، وقتی که به سربازخانه آمدم فرمانده گروهان گفت: شما لباس عوض نکن، باید به بکر سوم گارد برویم. ناگفته نماند که من مدت دو سال در انجمن ایران و آمریکا انگلیسی می خواندم و تا حدودی می توانستم به زبان انگلیسی صحبت کنم. من از سرکار سروان امین افشار پرسیدم: رکن سوم برای چه کاری می رویم؟ گفت: برای کار با مستشاری، من شما را انتخاب کرده ام که هم زبان انگلیسی بلدی و هم در کارها جدی هستی. بگذار آمریکایی ها بدانند که درجه داران ارتش ایران هم در سطح بالایی از فهم و شعور هستند.

مسافرت به انگلستان و آشنایی با حقایق عجیب

در اردیبهشت ۱۳۳۹ به امر شاه به واحد مأمورین مخصوص منتقل شدم. از اول انتقال مربی ورزش مأمورین بودم. بعد از آن برای طی دوره حفاظت و بازدید هراپما و ساختمان و کشتی و اتومبیل و جلوگیری از حراکات و اسکووت شخصیت که حدوداً یک ماه بعد از ترور شاه توسط شمس آبادی بود به کشور انگلیس رفتم. در آنجا سازمان جاسوسی انگلیس سعی کرد مرا استبداد کند ولی من زیر بار نرفتم. در آنجا به مسئله ای برخورددم که همواره از آن رنج

می‌بردم. رئیس مدرسه، شخصی بود به نام سرهنگ برنارد که فارسی را خیلی روان صحبت می‌کرد. یک روز من در اطاق استراحت روی یک مبل نشسته بودم و یک نوشیدنی در دست داشتم. سرهنگ برنارد از در وارد شد؛ بعد از احوال‌پرسی گفت: می‌دانی در آنجایی که تو نشسته‌ای، آقای اسدالله اعلم مدت دو سال همیشه در همان محل می‌نشست. آخر من و آقای اعلم و اردشیرجی از جنگ جهانی دوم با هم هستیم. وقتی که این حرف را از سرهنگ برنارد شنیدم، مثل اینکه یک ظرف آب جوش روی سرم خالی کردند. تا چند لحظه نمی‌دانستم کجا هستم. وقتی که وزیردربار، جاسوس انگلیس باشد، دیگر کار تمام است. حرف این سرهنگ انگلیسی مرا به یاد حرف یکی از دوستانم به نام ستوان یکم عبدالعلی پورهاشم انداخت. ستوان یکم پورهاشم، افسری بود که در هنگام ستوان دوم می به گارد متقل شده بود. اهل کرمانشاه بود. افسری باسواد و مردی شجاع بود. تنها افسری که جلوی باند سرهنگ شقاقی در گارد ایستاد او بود. وقتی که من به آمریکا رفتم او هم آنجا بود. آن موقع هفده نفر از افسران پیاده ارتشی، از سرگرد گرفته تا ستوان دوم در آمریکا بودند؛ اما تمام آنها هر شب می‌رفتند در کاباره‌ها و به خاطر زن‌های ولگرد با هم نزاع می‌کردند. بعد پیش ستوان یکم پورهاشم می‌آمدند و او را حاکم دعوی‌شان قرار می‌دادند. او هم آنها را آشتی می‌داد. دوره او زودتر از من تمام شد و به ایران مراجعت کرد. چون آدم خیرخواهی بود به من می‌گفت: پول‌هایت را خرج نکن. مبلغ دو هزار دلار از من گرفت و با خود به ایران برد. اما وقتی که از آمریکا برگشت، تیمار نصیری او را به گارد نبرد، به حلت اینکه او هیچ وقت از آمریکا برای نصیری نامه‌ای نفرستاد و معتقد بود که فرستادن نامه دلیل بر ضعف اوست و به التماس و خواهش تعبیر می‌شود. او به دانشگاه نظامی منتقل شد. وقتی که من از آمریکا برگشتم به دیدن او رفتم. زمانی بود که مرحوم ارتشید هدایت را به جرم دزدی گرفته بودند. ستوان پورهاشم از من سؤال کرد: آیا اعلم زیاد به دربار می‌آید؟ گفتم من هنوز مشغول کار نشده‌ام و نمی‌دانم. گفتم: گوش کن. انگلیس‌ها دارند دو مرتبه جای پای خود

را در ایران محکم می‌کنند. می‌دانی چرا ارتشید هدایت را گرفته‌اند؟ او که احتیاجی به صد و پنجاه هزار تومان ندارد که دست به دزدی بزند. این افسر یک آدم وطن‌پرست است و می‌داند که امدالله اعلم جاسوس انگلیسی‌هاست؛ به همین دلیل به اعلم اجازه نمی‌داد به دربار و شاه نزدیک شود و این دسیسه را او و یارانش برای هدایت درست کرده‌اند تا او را از سر راه حرد بردارند و همین هم شد. وقتی که من به محل کار رستم دیدم اعلم هر روز در دربار نزد شاه است. اطلاعات ستوان پررهاشم برای من تأیید شد. خلاصه در تمام مدت دوره آموزشی در انگلیس، درباره جاسوس بودن اعلم فکر می‌کردم و در سر خودم نقشه می‌کشیدم. دوره تمام شد و ما به لندن آمدیم. در آنجا من با آقای اردشیرجی ملاقات داشتم.

اردشیرجی رابط دولت انگلیس با محمدرضا بود. او یکی از زیاده‌ترین مأمورین جاسوسی انگلستان به شمار می‌رفت و هفته‌ای یک‌بار برای دیدن شاه به کاخ می‌آمد.

پس از واقعه نیراندازی به شاه در کاخ مرمر، تغییر و تحولاتی در گارد به وجود آمد و قرار شد که من و چند افسر دیگر برای طی دوره آموزشی به انگلیس اعزام شویم. بعد از اینکه به انگلیس رفتیم، در هتل «بلیزه» اقامت نمودیم. در همین هتل با اردشیرجی مواجه شدم. او با ما دست داد و گفت که در این دوره مترجم ما خواهد بود و به دستور شاه بر کار ما نظارت خواهد کرد. اردشیر آدمی بود بلندقد و سبزه با موهای سیاه و خیلی کم حرف می‌زد. در سر کلاس‌ها، اسناد درس می‌گفت و اردشیرجی ترجمه می‌کرد. در کلاس‌ها به دلیل دقت و یادگیری آنچه که گفته می‌شد من مورد توجه اساتید و نیز اردشیر بودم. اردشیر در هر فرصتی که پیدا می‌کرد از مزایا و محاسن سازمان جاسوسی انگلستان سخن می‌گفت و مرا به پیوستن به آن دعوت می‌نمود. اما من او را ناامید کردم.

بعدها، یک بار دیگر به اتفاق چند افسر و درجه‌دار دیگر به انگلیس اعزام شدم و سمت مترجمی گروه را بر عهده داشتم. در این دوره، در لندن شخصی به

نام پارکر که در دوره قبل هم با ما بود، به استقبال ما آمد و در بین صحبت‌ها گفت که با اردشیر همکار است. او گفت که اردشیرجی تعریف مرا بسیار گفته است. در این دوره جز چندین بار به من پیشنهاد پیوستن به اینتلیجنت سرویس شد ولی من نپذیرفتم. اوائل ورود به لندن، اردشیرجی گفت: شما یک هفته مهمان ملکه و دولت انگلیس هستید. در هتل بمانید و اشراحت کنید. من با آقای اعلم تماس گرفته‌ام و ایشان موضوع را به عرض رسانده‌اند و به فرماندهی گارد هم گفته‌اند. مدت یک هفته در لندن آقای اردشیرجی مرتب به من نزدیک می‌شد و از خوبی‌های انگلیسی‌ها حرف می‌زد و اینکه اگر کسی با اینها رفیق باشد همیشه از او نگهداری می‌کنند و اعلم را مثال می‌زد و می‌گفت: شما به آقای اعلم نگاه کن، با اینکه این همه دشمن دارد که خودت بعضی از آنها را می‌شناسی، الان نزدیک‌ترین فرد به شاه است. اگر می‌خواهی به جایی برسی حرف مرا گوش کن. به اتفاق می‌رویم پیش یکی از دوستان من. همه کارها را من تمام می‌کنم. تو قبول کن که با آنها کار کنی، چیز زیادی از تو نمی‌خواهند. تو چون زرنگ و وطن‌پرست هستی می‌خواهند تو را به مسؤولیت مهمی در آینده برسانند. عاقبت گفتم آقا من حتی حاضر نیستم دیگر در واحد مأمورین هم خدمت کنم. از اینجا که بروم تمام این حرف‌ها را به شاه خواهم گفت. او گفت: خود شاه هم مرا می‌شناسد و هم آقای اعلم را. در آخرین دیدار گفت: روزی پشیمان می‌شوی که راه برگشت نداری! گفتم: آقای اردشیرجی بگذار چیزی را به شما بگویم؛ می‌دانی من چرا در اینجا هستم؟ منظورم در گارد شاهنشاهی است. پدر من تعداد هفتاد نفر کارگر و منشی و غیره دارد. فقط به خاطر اینکه او می‌خواست حق یک کارگر بیچاره را ضایع کند من از او جدا شدم. خواهشمندم بروید و این دام را برای یک کس دیگری بگذارید. آدم‌های زیادی هستند که مثل خود شما و آقای اعلم از این گونه شغل‌ها لذت می‌برند.

بالاخره یک هفته تمام شد و ما به ایران آمدیم. یک روز به تیمسار اویسی که فرمانده گارد بود گفتم: اگر اجازه بدهید می‌خواهم نیم ساعت وقت شما را بگیرم.

گفت: مائعی ندارد. فردا بعد از ظهر وقتی که شاه از دفتر به بهارخیزی رفت، به دفتر من بیا. فردای آن روز من به دفتر اوایی رفتم. اول از مسافرت و کلاس سؤالاتی کرد که چگونه بود؟ مفید بود یا نه؟ و حتماً می‌خواهی درباره کلاس صحبت کنی. گفتم: موضوع از این مسائل بسیار مهم‌تر است. باز پیش‌گویی کرد و گفت: حتماً در مسافرت، افسران کار خلاقی انجام داده‌اند، بگو ببینم چه شده؟ گفتم تیمار در کلاس حفاظت از دهان فرمانده و رئیس مدرسه شنیدم که آقای اعلم وزیردربار از جنگ جهانی دوم تا به حال جاسوس انگلیس‌ها است. فرمانده گارد با شنیدن این جمله ناگهان منفجر شد و شروع کرد به ناسزاگفتن و این که درست می‌گویند آقایان افسران که مأمورین باید از افسران باشند. تو رفته‌ای و یک دوره دو ماهه دیده‌ای، حالا به جناب وزیردربار توهین می‌کنی. بلند شو و برو اگر یک بار دیگر این حرف از دهان شما خارج شود و به گوش جناب وزیردربار برسد تو را نابود خواهد کرد. مرا هم از فرماندهی برخوانند داشت. آقای شهبازی! وزیردربار فدائی شاه است. من و تو خاک پای او هم نمی‌شویم. برو دهانت را آب بکش و توبه کن. من ناامید و سرخورده از دفتر فرمانده گارد خارج شدم. اما همیشه دنبال فرصت می‌گشتم هر طور شده موضوع را به شاه بگویم و با خود می‌گفتم اگر شاه هم جواب سر بالا داد و نخواست قبول کند که اعلم جاسوس است، آن وقت فکر دیگری خواهم کرد.

بالاخره یک روز که در کاح نیاوران، پشت نرده، بگهیان بودم، دیدم که شاه پیاده از منزل به طرف دفتر می‌رود. به من که رسید احترام کردم. از من سؤال کرد. تا حالا چند نفر از مأمورین کاراته یاد گرفته‌اند؟ من هم که در پی فرصت بودم، گفتم: تقریباً همه قربان. گفت: شیراوزن و مردمیدان هم بلد هستند؟ گفتم: جزئی و فوراً ادامه دادم که اعلی حضرت من یک عرض محرمانه دارم. گفت: بگو. گفتم: در کلاس حفاظت در لندن... گفت می‌دانم می‌خواستند تو را استخدام کنند خیلی هم دلخور هستند که تو قبول نکرده‌ای؛ اما خیلی از تو تعریف کرده‌اند. گفتم: قربان موضوع چیز دیگری است آقای اعلم با سازمان جاسوسی انگلیس

کار می‌کند. گفت: می‌دانم. تو کاری نداشته باش تا به موقع باش. قدری حالم خراب شد و تسلی پیدا کردم. حالا می‌خواستم به فرمانده گارد بگویم تو برو و از شاه درباره جاسوس بودن اعلم پرس؛ اما خود من به شاه گفته بودم این حرف محرمانه است. هرگاه اعلم را می‌دیدم مثل این که دشمن جان خودم را می‌بینم. یک روز عید بود و من در کاخ گلستان بودم، اعلم آمد و به تمام کسانی که آنجا بودند یک یا دو سکه طلا عیدی می‌داد. من فوراً به طرف در ورودی رفتم؛ اما او هم به طرف در ورودی آمد. یک افسر به نام سروان یوسفی تژاد، چند نفر مأمور تا آنجا که یادم می‌آید علی‌اکبر مردمیدان، حمید آذرآیین و کاظم سپهری، دو نفر دربان به نام‌های نصرت‌ا... و لک و من آنجا بودیم. شروع کرد به سکه دادن. به من که رسید، گفتم: متشکرم، من در داخل کاخ گرفتم. همه با تعجب به من نگاه کردند که چرا از او سکه نگرفتم. آن افسر طاقت نیاورد و پرسید: چرا نگرفتی؟ گفتم: من داخل بودم. ایشان آنجا به همه ما سکه داده است

اسدالله اعلم

من از اسدالله اعلم و دار و دسته او تنفر داشتم. وقتی که اعلم وارد دربار شد و تیمسار ارتشید هدایت را از گردونه خارج کرد و به شاه نزدیک شد، شروع به سرگرم کردن شاه در خارج از کاخ کرد تا اینکه وزیر دربار شد. در وزارت دربار تشکیلاتی ویژه برای سرگرمی شاه درست کرده بود که اعضای آن سازمان عبارت بودند از خود اعلم، افسانه رام، سیروس پرتوی، امیر متقی، ابراهیم آتابای، کامبیز آتابای، هرمز قریب، سلیمانی^(۱)، سرهنگ جهان‌بینی، عباس حاج فرجی،

(۱) او اهل بیرجند و از مردیکان اسدالله اعلم بود که به پشتیبانی او نماینده مردم بیرجند در مجلس شد. پس از این شغل استعفا داد و وارد دار و دسته اعلم در دربار گردید و ساطع عباسی و شهرت‌زایی برای محمدرضا مهیا می‌کرد. عده زیادی در این ساند سعاد فعالیت می‌کردند از جمله سیروس پرتوی که از اسرائیل حاکم‌های ریا می‌آورد که آنها در واقع جاسوسه‌هایی بودند؛ افسانه او پس که در تهران فعالیت می‌کرد؛ امیر متقی که دانشگاه شیراز را داشت؛ کامبیز آتابای از انگلیس حاکم می‌آورد؛ محمود حواساری در سطح اروپا فعالیت

حسین حاج فرجی (همردیف سرتیپ امیرقاسمی در ساواک) ابوالفتح محوی، خانم آراسنه و سرهنگ اویسی. تعدادی خارجی هم با آنها همکاری داشتند. این تشکیلات یک بودجهٔ سرمام‌آور داشت.

به طوری که شایع بود، بودجهٔ تشکیلات اعلم از طریق شرکت نفت و سازمان برنامه تأمین می‌شد و در اختیار او قرار می‌گرفت. در مراکش بین سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ اویسی مشاجرهٔ شدید درگرفت. اویسی جهان‌بینی را منهدم می‌کرد. به اینکه نگذاشته است هویدا - در مقام وزارت دربار - پول‌های نقد و موجودی داخل صندوق اسدالله اعلم را بین افسران و مأمورین تقسیم کند. مبلغ وجه نقد صندوق طبق گفتهٔ آنها پنجاه میلیون و مقدار زیادی طلاجات و... بوده است. قضیه از این قرار بوده که هویدا با دیدن این مبلغ حیرت‌زده می‌شود و پیش محمدرضا رفته و جریان را می‌گوید. شاه هم دستور می‌دهد که آن را بین افسران تقسیم کند. هویدا هم سرهنگ جهان‌بینی را مأمور این کار می‌کند و به او می‌گوید که لیست مأمورین و افسران را بیاورد. جهان‌بینی که آدمی حسود و بی‌شخصیت و پرطمع بود نزد هویدا می‌رود و می‌گوید که این کار خطرناکی است و چنین استدلال می‌کند که اگر به هر مأموری یکی دو میلیون پول داده شود، همه کار را رها می‌کنند و دیگر کسی نمی‌ماند و پیشنهاد می‌کند که فقط به افسران پول داده شود. به این ترتیب در حدود ده تا پانزده میلیون می‌گیرد و برای خود به بانک‌های خارج منتقل می‌کند.

می‌کرد و مطمئن نامدار که در اتریش سیر کرد و از آنها خانم می‌فرستاد، حسین دانشور و حامد دولر و هم بودند.

اما سلیبانی وظیفه‌اش این بود که ایها را با هم هماهنگ کند محل‌هایی که اسدالله اعلم برای عباسی‌های شاه در نظر گرفته بود ایها بودند. منزل حردش، منزل ابوالفتح محوی در هرامبه، کاج شهوند، کاج هرج‌آباد، حمیر، باغ ارم شیراز، منزل اعلم در بیرجند، جزیرهٔ کیش، باغ ملک‌آباد مشهد.

به ناند اعلم باید کاسی چون ابادی و دکتر رام و محمود مصطفی و هرمز قریب و حمزه اکمل را ببر آورد.

کارتان این بود که خاسم‌های شوهردار و دختران بخت برگشته و یا همسران و دختران کسانی را که می‌خواستند مقامی بگیرند، برای شاه بیاروند. عده‌ای مأموریت داشتند که در خارج از کشور در هنگام مسافرت برای او قبلاً همه چیز را آماده کنند. البته اکثراً در مسافرت‌ها اردشیر زاهدی و حسین دانشور و سرهنگ جهان‌بینی و مصطفی نامدار (سفیر شاه در اطریش) عهده‌دار آوردن خاتم‌های متعدد بودند. از همه فعال‌تر محمود خوانساری^(۱) بود که دختران دانشجوی ایرانی را می‌آورد. در مسافرت سویس، دولو قاجار و خانم او مأمور این کار بودند. در مسافرت‌های داخلی، آقای امیرقاسمی^(۲) از ساواک و هرمز قریب و

(۱) محمود فروغی از صاحب‌مصان وزارت خارجه و در مراکشی رئیس هیئت مشاوران رضا بود. یک روز اردشیر زاهدی در مراکشی به دیدن رضا بهلوری رفته و گفته بود: چرا این بارو، فروغی را اسباب کرده‌ای؟ مگر آدم دیگری بود که این مرتکبه کثیف بوکر انگلیس‌ها را آورده‌ای. فردغی این حرف‌ها را شنیده ولی به روی خودش نمی‌آورد. بعد از رفتن اردشیر زاهدی، من از فروغی طلب احتلافش با زاهدی را پرسیدم. گفت: این موضوع مربوط به وزارت خارجه است. زاهدی وقتی که به وزارت خارجه آمد یک عده آدم‌های بی‌سواد را با خود به وزارت خانه آورد. از جمله محمود خوانساری که حتی مدرک ششم ابتدایی را هم نداشت. خوانساری کارمند حره وزارت کار بود که توسط زاهدی به وزارت خارجه منتقل شد و به عنوان سرپرست دانشجویان ایرانی شاعری به تحصیل در خارج، با بودجه کلامی ده‌هزار اروپا گردید. در واقع وطنه او در اروپا این بود که در سفرهایی که محمد رضا به اروپا، دختران زیبا را برای او بیاورد.

(۲) این فرد در ساواک کار می‌کرد و به زبان عربی مسلط بود. به همین جهت از طرف ساواک همیشه مسئول پدیرایی از پاهای شاه سران و وزیران خارجه کشورهای عربی که به ایران سفر می‌کردند بود. بعضی دلال محبت زبان و دختران که در ساواک کار می‌کردند برای عرب‌ها بود. او از این راه به دو هدف بزرگ رسید؛ یکی این که برای این کار از طرف ساواک بودجه کلامی در اختیار او گذاشته شده بود و دوم آنکه او این پول‌ها را خرج می‌کرد بلکه به حساب خود در خارج از کشور واریز می‌نمود.

یک بار که شیخ ابو طلس مهمان محمد رضا شاه بود و من مأمور حفاظت از او بودم امیرقاسمی به کاج آمد و به من گفت: من در شاه‌اک نزدیکترین نفر به بصیری هستم. اگر کاری داری یا می‌خواهی از فاسل کسی در ساواک استخدام شود به من بگو. در جواب گفتم: من به ساواک کار دارم و به فامیلی که بخواهد در ساواک استخدام شود صماً اگر شماها تاره‌ها بصیری آشنا شده‌اید من مدت شش‌برده سال است که او را می‌شناسم.

خسرو اکمل، داماد قریب، این مأموریت را انجام می دادند. در تهران که هفته ای چهار روز این برنامه انجام می شد، کامبیز آتابای و افسانه اویسی (رام) و خانم آراسته که مستقیماً با افسانه اویسی در دفتر اعلم کار می کردند و سلیمانی، عباس و حسین حاج فرجی مسؤول پذیرایی بودند. این برنامه گاهی در کاخ شهوند انجام می شد که مسؤول آن ابوالفتح آتابای بود. کامبیز آتابای یا سلیمانی و جهاننبینی مسؤول تعیین مسیر و حفاظت بودند و برنامه دور کردن سربازان و مأمورین را آنها طراحی و اجرا می کردند. هر وقت حسین دانشور - که از سال

وقتی که دیدم من این طور جواب دادم گفت قرار است که شیخ ابوطی مافری به اصفهان داشته باشد. من هم اصحاب دارم که در این مسافرت خدمت شما باشم. حیات دادم قرار است تا فردا اسامی همراهان از سوی نشریات فرستاده شود و اگر اسم شما بود شریف بیاورید. گفت من با هواپیمای دیگری می آیم قرار است چند نفر حواصیل و رفاهه را برای سرگرم کردن شیخ ابوطی به اصفهان بیاورم. همه آنها از اهراء ساواکی هشد

دو روز بعد به اصفهان رفیم و در فرودگاه، مأموری را که فلان به آنجا فرستاده بودم دادم به من گفت. امیرقاسمی هست و پنج دختر خوانده و رقاصه و هشت یوازمند که آنها هم زن هشد با خود آورده که عرب ها را سرگرم کند به هتل شاه عباس رفیم بعد از ظهر شیخ برای ماورید از چند میزبانه و بیر حلقه رفت و ما هم او را محاط می کردیم وقتی که برگشیم، چند دقیقه ای بیشتر استراحت نکرد، بودم که مأموری آمد و گفت که امیرقاسمی با من کار دارد گفت نگویید باشد به اتاق من قبل از آن من تلفن با او صحبت کردم و گفتم که لیست اسامی همراهانش را هم بیاورد مدت کوتاهی گذشت امیرقاسمی به اتاق من آمد و بعد از تعارف های زیاد نشست و من دستور جدی دادم بعد از مقدمه چینی گفت طبق دستور، قرار است چهار خادم در اتاق شیخ برنامه اجرا کند شما یک مأمور که فدیمی و دهانش قرص و محکم باشد در جلوی اتاق بگذازد گفت اسامی آنها را بدهید صفاً دهان همه مأمورین من قرص است، بعداً من با صحنه های مواجه شدم که از شرح دادند آنها شرم دارم. ما خود فکر می کردم که یک عده از حداس حر در شعل های حساس و با اختیارات فراوان دست به چه کارهایی که می ریزد و چه سوء استفاده هایی که می کند و برای مال و قدرت بیشتر حاضرند همه جیر و همه کس را قربانی کند یکبار دیگر هم در کاخ رامسر با امیرقاسمی برخورد کردم در آنجا او برای محمد رضا مهمان آورده بود که یکی از آنها حرو همان دحرهایی بود که در اصفهان دیده بودم به اس بریب، با این کارها بای امیرقاسمی به گروه اسدالله اعلم باز شد و او بعد از مدتی آوردن شخصی محمد رضا گردید اما در مقابل من همیشه سرافکنده بود آنها اطرافان و «خدمت گذاران» شاه بودند

۱۳۴۱ می شناختم - برای شاه خانم می آورد، در منزل اردشیر زاهدی برنامه انجام می شد. موقعی که امیرمتقی از دانشگاه شیراز خانم می فرستاد در منزل اعلم ملاقات صورت می گرفت. در شیراز هم برنامه دست امیر متقی و اعلم بود. خلاصه اعلم برنامه ای برای شاه درست کرده بود که شاه تا شانه هایش در لجن فرو رفته بود و راه برگشت هم نداشت. گاهی هم تیمار خادمی از هواپیمایی ملی دخترانی را تحویل دفتر اعلم می داد و آنها از آن دختران بخت برگشته بهره برداری می کردند. تابستان ها که شاه به نوشهر می رفت، برنامه دست امیرقاسمی بود که از دختران ساواک به کاخ رامسر می آورد. گاهی اتفاق می افتاد که اعلم شاه را در یک روز با سه تا چهار زن روبه رو می کرد. ابتدا کامبیز آتابای یک نفر را به کاخ شهرند می آورد و کار که تمام می شد، جهان بینی به عرض می رساند: قربان آقای سلیمانی با مهمان در منزل آقای ابوالفتح محوی منتظر است شاه به منزل محوی می رقت. دو ساعت بعد جهان بینی جلوی در ورودی به عرض می رساند: قربان آقای حسین دانشور با مهمان در حصارک منتظر تشریف فرمایی شما هستند. از روزی که اعلم وزیردربار شد تا روزی که رفت این برنامه ادامه داشت و وقتی هم که رفت، کامبیز آتابای، امیرمتقی و محوی برنامه را ادامه دادند. دو سال آخر کار را به جایی کشاندند که شاه حتی وقتی که به زیارت امام رضا (ع) می رفت، قبلاً اعلم منشی دفترش را که افسانه رام^(۱) بود را با یکی دو خانم از تهران به آنجا می فرستاد و گاهی هم از اهالی مشهد انتخاب می کردند. یک بار در زمان استانداری مرحوم دکترولیان بود که سرهنگ جهان بینی به همراه یکی از مأموران که رضا بنایی نام داشت پیش ولیان رفت و گفت: قربان یک ماشین به این مأمور بدهید تا برود مهمان اعلی حضرت را بیاورد. ولیان خیلی ناراحت شد و گفت: آقای سرهنگ جهان بینی من استاندار و

(۱) او هیچ وقت با شاه رابطه نداشت اصولاً شاه از چیر ربانی خویش می آمد امیر منشی به اسدالله اعلم توصیه کرده بود که قدر افسانه رام را بداند چرا که او در سرها کردن محاسن عباسی حربه است او بعدها با سرهنگ اوبسی اردواج کرد

مهماندار شاه هستم. این چه مهمانی است که از من پنهان است؟ سرهنگ جهان‌بینی رفت جلو و در گوش دکترولیان چیزی گفت که ناگهان دکترولیان مثل ترقه منفجر شد و با صدای بلند گفت: آقا در پای بوسی امام رضا(ع) این کارها چیست که شما برای حفظ موقعیت خودتان انجام می‌دهید و شاه را بدنام می‌کنید. سرهنگ جهان‌بینی که دید با بد حریقی روبه‌رو است، گفت: قربان دستور جناب وزیر دربار است. او باز هم آرام نشد و گفت: دستور هر کسی است غلط است. شما می‌توانید از ماشین‌های اسکورت استفاده کنید. من در این گناه شرکت نمی‌کنم صبح هم به عرض شاه می‌رسانم که شما دارید به او خیانت می‌کنید. سرهنگ جهان‌بینی به پیش خدمت مخصوص شاه متوسل شد که آقا به عرض شاه برسانید این دکترولیان دیوانه است و ماشین در اختیار ما نمی‌گذارد. پیش خدمت مخصوص شاه که با آقای ولیان کار داشت و منتظر عیدی کلان بود، به سرهنگ جهان‌بینی گفت: جناب سرهنگ این کلید ماشین، بدهید مأمورتان برود دنبال مهمان، این دیگر ناراحتی ندارد. به هر صورت اگر بخواهیم فقط اسامی تمام خانم‌هایی را که این عده کثیف برای بالا بردن موقعیت خود از راه به‌در کردند یا باعث شدند که از شوهرانشان طلاق بگیرند و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد بنویسم یک کتاب قطور خواهد شد. گاهی هم والاحضرت اشرف برای شاه خانم‌هایی را می‌فرستاد.

از دوره آموزشی در انگلیس که مراجعت کردم، رئیس مدرسه توسط اردشیرجی نامه‌ای به شاه نوشته بود که علی شهبازی یک مأمور فوق‌العاده است و از همه مهم‌تر اینکه او عاشق شغل خودش است و در کار بازدید هواپیما مهارت زیادی دارد. شاه هم دستور داده بود هرجا که مسافرت می‌کند، مسؤولیت بازدید هواپیما و حفاظت آن به عهده من باشد. این موضوع زمانی بود که هواپیمایی ملی، تازه یک هواپیمای بریٹینگ ۷۲۷ اجاره کرده بود و شاه هم در موقعیتی قرار گرفته بود که به اکثر کشورهای دنیا مسافرت می‌کرد.

مفرهای خانواده سلطنتی

اولین برنامه‌ای که من انجام دادم در مسافرت شاه به اروپای شرقی بود. یک روز فرمانده گارد که آن زمان سرتیپ اویسی بود، من و جهان‌بینی را که فرمانده مأمورین بود به دفترش در سعدآباد احضار کرد و گفت: سرکار سروان جهان‌بینی، اعلیٰ حضرتین به چند کشور اروپای شرقی و مراکش مسافرت می‌فرمایند، چند نفر مأمور برای حفاظت از شاه تعیین کنید و شهبازی و دو نفر مأمور دیگر هم حفاظت هواپیمای شاه را به عهده داشته باشند، اعلیٰ حضرت از هواپیمای ایران‌ایر استفاده خواهند کرد. جهان بین سؤال کرد: آیا خود من هم به مسافرت می‌روم یا خیر؟ فرمانده گارد جواب مثبت داد. از دفتر فرمانده گارد که پیرون آمدیم، سروان جهان‌بینی گفت: فعلاً شما درباره مسافرت حرفی نزن. گفتم: به من مربوط نیست که حرف بزنم. بعد از دو روز دیگر سروان جهان‌بینی به من گفت: به همراه ستوان احمدعلی اویسی به دفتر من بیایید.

من و ستوان اویسی که در آن زمان مجرد بود وارد دفتر سروان جهان‌بینی شدیم و پس از تعارف او نشستم. او گفت: شما به همراه سرکار اویسی و جلیل نوبری برای حفاظت هواپیما بروید، اما مسؤولیت همه چیز به عهده تو است. سرکار اویسی مثل یک مأمور با شما می‌آید. بعد رو کرد به ستوان اویسی و گفت: احمد شما در کار باردید و حفاظت هواپیما دخالتی نکن. بگذار خود شهبازی کارش را انجام دهد. او هم گفت: بسیار خوب. روز مرعود فرارمید. من برای هماهنگ کردن کار به دفتر حفاظت هواپیمایی ملی رفتم در هواپیمایی ملی سرهنگ نازنشته‌ای سمت رئیس حفاظت هواپیمایی ملی را عهده‌دار بود. وقتی که با او شروع به گفتگو کردم دیدم این شخص همه چیز می‌داند غیر از کار حفاظتی. منمجب بودم که شغلی با این همه اهمیت را چرا به کسی که اصلاً این کاره نیست داده‌اند! بعد از صحبت‌های زیاد به او قبولاندم که شیوه حفاظت و بازدید هواپیما طور دیگری است. کار که تمام شد، می‌خواستم خداحافظی کنم که رو کرد به منشی خود و گفت: چند کیف و تعدادی فندک به آقای شهبازی

بدهید که بین ماسژریش تقسیم کند. من از محبت او تشکر کردم و گفتم: من بیگار نمی‌کشم و کیف هم لازم ندارم. بدهید به کسانی که لازم دارند و از دفتر خارج شدم.

در روز موعود برای تحویل گرفتن هواپیما و بازدید نحوه بنزین‌گیری آن به ایستگاه سوخت‌رسانی فرودگاه رفتم. برخلاف هواپیمایی ملی که رئیس حفاظتشان آدم مطلعی نبود، رئیس ایستگاه سوخت رسانی آنقدر در کار خود و حفاظت تانکرها تبحر داشت که من وجود خودم را در آنجا زیادی احساس کردم. تانکر بنزین را تحویل گرفتم و از بنزین نمونه‌برداری کردم و تمام درهای آن را لاک و مهر کردم و تانکر را برای حفاظت جلوی آشیانه سلطنتی آوردم و به نگهبان گارد تحویل دادم. بنزین نمونه را برای انجام آزمایش‌های شیمیایی به جلال نوبری دادم تا آن را به آزمایشگاه در ترمینال ری ببرد؛ اما او در جواب من گفت: من که از این کار چیزی نمی‌دانم. گفتم: متشکرم، خودم می‌روم. ساعت سه بعد از ظهر از آزمایشگاه برگشتم. سرکار سروان جهان‌بینی پرسید: تا به حال کجا بودی؟ جواب دادم: نمونه بنزین را به آزمایشگاه برده بودم. پرسید: چرا از نوبری یا ستوان اویسی استفاده نکردی؟ گفتم: ستوان اویسی که به فرودگاه نیامد. نوبری هم گفت من درباره بنزین چیزی نمی‌دانم. او با عصیانیت گفت: آقا من که جلوی خودت به ستوان اویسی گفتم در اختیار توست. اگر نمی‌توانی از او کار بکشی خودت مسئول هستی. ساعت نه شب به فرودگاه رفتم و هواپیما را که از عراق می‌آمد زیر نظر گرفتم. بعد از توقف هواپیما و تخلیه مسافران و بارها آن را توسط دو نفر خارجی که برای آنها کارت مخصوص صادر شده بود به تعمیرگاه بردیم. بعد از بازدید فنی و برخی تعمیرات که تا ساعت یک بعد از نیمه شب طول کشید، هواپیما را جلوی آشیانه سلطنتی آوردیم و اطراف آن نگهبان گذاشتیم و بازدید را شروع کردیم. در ساعت هفت صبح بازدید تمام شد. ستوان اویسی را در کنار هواپیما به عنوان نگهبان گذاشتیم و خودم و نوبری برای تحویل کترینگ رفتیم. بعد از بازدید، غذا، نوشابه‌ها و وسایل پذیرایی را به

داخل هواپیما آوردند. در ساعت هشت و نیم صبح باید گروه پرواز می‌آمد تا برای پرواز آزمایشی برویم. من مشغول بنزین‌گیری بودم. لیست اسامی گروه را به ستوان اویسی دادم تا کیف‌ها و چمدان‌های آنها را بازدید کند. ناگهان دیدم که آقای اویسی با یک افسر گارد که برای مراسم تشریفات آمده بود مشغول صحبت و خوش و بش است و لیست را به دست نوبری داده است. نوبری هم در مقابل زن‌ها خیلی ضعیف بود. در همین حال دیدم یک خانم مهماندار بدون اینکه کیف دستی‌اش را بازدید شود به داخل هواپیما رفت. بی‌اندازه عصبانی شدم. رفتم نزدیک نوبری و از او پرسیدم: چرا کیف آن خانم را بازدید نکردی؟ در جواب گفت: آن خانم را می‌شناسم. گفتم: آقای نوبری باید وسایل تمام کسانی که وارد هواپیما می‌شوند، بازدید شود. ستوان اویسی را صدا زدم و گفتم: جناب سروان هرچه از دیشب تا به حال زحمت کشیده بودیم بی‌نتیجه است. من به شما گفتم که گروه را بازدید کنید، شما دنبال کار خودت رفته‌ای. آقای نوبری کیف خانم مهماندار را بازدید نکرده است. نمی‌دانم چه کنم؟ باید تلفن کنم به سروان جهان بین و جریان را بگویم و دوباره داخل هواپیما را بازدید کنم. ستوان اویسی که از سرکار سروان جهان‌بینی به شدت می‌ترسید، مثل بچه‌ها رو کرد به من و گفت: هرکاری که صلاح می‌دانی انجام می‌دهیم. اما به سروان جهان‌بینی تلفن نکن! من هم قول می‌دهم این دفعه آخر باشد. رفتم داخل هواپیما و گفتم: خانم کیف شما کجاست؟ گفت: آنجاست، چطور؟ گفتم: کیف شما جلوی در بازدید نشده است. خانم مهماندار با ناراحتی گفت: آقا مگر من تروریست هستم؟! آقای نوبری مرا می‌شناسد. گفتم خانم من بعداً به شما توضیح می‌دهم شما تروریست نیستید. کیف را با ناراحتی آورد و در مقابل من باز کرد و گفت: آقا داخل این کیف وسایل زنانه است. گفتم: هرچه می‌خواهد باشد و کیف را باید بازدید کرد و بعد گفتم: خانم یادتان باشد بعداً با هم در این باره صحبت می‌کنیم؛ حالا من وقت ندارم. ساعت مقرر فرا رسید و همراهان شاه یکی بعد از دیگری می‌آمدند. جلور در هواپیما برای بازدید کیف‌های آنها گرفتاری بزرگی داشتیم. هرکس را که بازدید

می‌کردم می‌گفت افا مگر ما مورد اعتماد نیستیم؟ اگر نیستیم پس چرا ما را دعوت کرده‌اند در خدمت شاه به مسافرت برویم؟ برای هرکسی باید بیست دقیقه توضیح می‌دادم تا نوبت به آقای دکتر ابادی رسید. او گفت: من از شاه اجازه دارم که کیفم بازدید نشود. گفتم: شما صبر کنید تا من سؤال کنم. پرسید: از چه کسی؟ گفتم: از فرمانده گارد. وقتی که از فرمانده گارد سؤال کردم گفت: بگذارید برود بالا. آن روز تمام اطرافیان شاه با ناراحتی به من نگاه می‌کردند. شاه سوار شد و در هواپیما بسته شد. هواپیما حرکت کرد. شاه به یوگلاوی می‌رفت. بعد از پرواز هواپیما، ما برای استراحت به منزل رفتیم. فردای آن روز باید برای گرفتن پاسپورت به وزارت خارجه می‌رفتیم. صبح که به ستاد آباد رفتیم دیدم ستوان اویسی و نوبری منتظر من هستند. گفتم: سرکار اویسی شما به ستاد گارد بروید و معرفی‌نامه ما سه نفر را بگیرید. من هم به هواپیمایی ملی می‌روم تا بلیط بگیرم. معرفی‌نامه لازم داریم که نماینده ایران در فرانکفورت بداند که ما کی هستیم. ستوان اویسی گفت: حالا که به هواپیمایی ملی می‌روی سعی کن تعدادی کیف و فندق هم بگیری. ضمناً ادوکلن هم دارند. گفتم سرکار من به صبح عنوان این چیزها را نخرام گرفت. وقتی که داخل هواپیما رفتی خودت از مهماندارها بگیر. من به هواپیمایی ملی رفتم کارها را انجام دادم و برگشتم و دیدم نه ستوان اویسی هست و نه نوبری. از منشی واحد مأمورین که مرتضائیان نام داشت پرسیدم: ستوان اویسی از ستاد گارد مراجعت نکرده؟ گفت: چرا یک شماره تلفن داده که اگر کاری داشتیم تماس بگیریم. ایشان در منزل سرکار سرهنگ ابراهیمیان است. پرسیدم: نامه‌ای بتر نداده؟ گفت: نه. به منزل سرهنگ ابراهیمیان تلفن کردم. دختر خانمی گوشی را برداشت. پرسیدم: سرکار اویسی آنجاست؟ گفت: شما؟ گفتم: شهبازی. دختر خانم با صدای بلند صدا کرد: احمد! احمد! آقای شهبازی با شما کار دارد. اویسی گوشی را گرفت و سلام کرد. پرسیدم: حمام می‌کنید؟ چه شد؟ گفت: من به ستاد گارد تلفن کردم گفتند امروز حاضر نیست، فردا بیاید. گفتم: متشکرم واقعاً شما آدم زرنگی هستید. بعد از قطع تلفن به ستاد گارد

مراجعه کردم و نامه را گرفتم و بعد از آن به رکن چهار رفتم و پول‌های خروجی سه نفر را گرفتم. بالاخره ساعت سه بعد از ظهر تمام کارها را انجام دادم و گذرنامه‌ها هم حاضر بود.

قرار بود که شاه یک هفته همان رئیس جمهور یوگسلاوی باشد، بعد ما با هواپیمای مسافری به آلمان برویم و در آنجا هواپیما را بازدید کنیم و بعد به یوگسلاوی پرواز کنیم و شب را در آنجا بمانیم. فردای آن روز شاه به مراکش می‌رفت. روز موعود فرا رسید و ساعت دوازده و نیم ظهر هواپیما از فرودگاه مهرآباد به طرف اروپا پرواز کرد. داخل هواپیما باز همان خانم مهماندار را دیدم که نشسته است و مثل اینکه مسافر است. به محض دیدن من بلند شد و مرا به مهماندارها نشان داد. سرانجام مهمانداری که پذیرایی می‌کرد جلوی صندلی من ایستاد و با یک لبخند سلام کرد و پرسید: چه نوع نوشیدنی می‌خورید؟ تشکر کردم و گفتم: چیزی نمی‌خواهم. بلافاصله گفت: شما چرا سرمهماندار ما را اذیت کرده‌اید؟ گفتم: خانم! موقع انجام وظیفه همه در یک سطح هستند. گفت: خیلی از شما دلخور است. آخر او قبلاً هم در هواپیمایی که شاه با آن پرواز کرده مهماندار بوده است و می‌گوید این اولین بار است که به این موضوع برخورد کرده است. گفتم: خانم اگر دیگران کارشان را بلد نبوده‌اند یا اینکه نخواست‌اند وظیفه خود را انجام دهند من چه گناهی دارم؟ در این موقع خود خام سرمهماندار که فکر کنم گیتی خیری نام داشت جلو آمد و گفت: مثل اینکه قرار بود با هم صحبت کنیم. گفتم: خانم من وظیفه ندارم که به شما توضیح بدهم. اگر خیلی از بازدید کیف ناراحت هستید، می‌توانید بروید نزد سرهنگ دادور - رئیس حفاظت - و بگویید شما را از پروازهای سلطنتی بردارد؛ یا اینکه آموزش کافی به شما بدهد. خانم با ناراحتی خدا حافظی کرد و رفت. بعد از تهار دوباره همان مهمانداری که پذیرایی می‌کرد آمد پیش من و گفت: این خانم با یکی از درباریان رفیق است. گفتم منظور شما از رفاقت چیست؟ گفت عاشق و معشوق هستند. گفتم: برای من مهم نیست.

بالاخره به فرودگاه ژنو رسیدیم. مسافریز برای مدت چهل و پنج دقیقه در فرودگاه پیاده شدند. خلبان هواپیمای شاه که یک آمریکایی به نام مایلو بود پیش من آمد و گفت: برویم یک نوشیدنی بخوریم. با هم به سالن تفریبت رفتیم. کمک او هم که یک خلبان ایرانی به نام داریوش تیمار بود به ما پیوست. به کارش آشنایی زیادی داشت و با تیمار خادمی هم مخالف بود. این موضوع را از همان لحظه اول که او را دیدم متوجه شدم. مشغول نوشیدن قهوه بودیم که باز همان خانم و چند نفر دیگر از مهماندارها آمدند و با خلبان ایرانی به گفتگو پرداختند. در این موقع ستوان اویسی و نوبری هم به ما پیوستند. آن خانم جلو رفت و با نوبری احوال‌پرسی کرد و دو نفری از ما جدا شدند. من نمی‌دانستم که بین آنها چه گفتگویی رد و بدل شده است. سوار هواپیما شدیم و در فرودگاه فرانکفورت بعد از پیاده شدن مسافریز دیدم یک جوان ایرانی که یونیفرم هواپیمایی ملی به تن دارد جلو آمد و پرسید آقای شهبازی کیست؟ گفتم: منم. او هم خود را حقیقی معرفی کرد و گفت: من مهندس زمینی هستم و مسؤول تعمیرات و عوض کردن دکور هواپیما. گفتم: از دیدن شما بسیار خوشحالم؛ مخصوصاً که می‌بینم شما یک ایرانی هستید و مسؤول اینجا، برخلاف تهران که یک انگلیسی و یک آلمانی مسؤول این کار هستند. به ستوان اویسی گفتم: می‌دانید که قرار است بعد از رفتن شاه به مراکش، برگردیم و در فرانکفورت بمائیم تا دوباره هواپیما را به مراکش ببریم. بهتر است شما با نماینده هواپیمایی ملی به شهر بروی و هتل بگیری و چمدان‌هایمان را در آن قرار بدهی. اویسی گفت: پس اجازه بدهید تا نوبری هم با من بیاید، تا کار تعمیرات هواپیما تمام شود ما برمی‌گردیم. اجازه دادم که بروند و آنها هم رفتند و من و آقای حقیقی در تعمیرگاه ماندیم. در این مدت من سؤال‌های زیادی از حقیقی کردم که در کار من بسیار مفید بود. آقای حقیقی یک آموزش پنج ساعته برای من انجام داد و گفت: در فرصت دیگر طرز روشن کردن و حرکت دادن هواپیما را به شما خواهم آموخت. چون می‌بینم که خیلی علاقمند هستی.

ساعت دوازده شب بود که سرکار اویسی و نوبوری مراجعت کردند. سربری گفت: این مرتیکه خیلی بی عرصه است! گفتم: چرا؟ گفت: نماینده ایران ایر ما را به یک هتل برده که حمام ندارد و اطاق‌هایش بوی تم می‌دهد. گفتم: مانعی ندارد. صبر کن تا از مراکش برگردیم به این موضوع رسیدگی خواهم کرد. هواپیما را بازدید کردیم. همه وسایل آماده بود. صبح هم خلبان‌ها و مهماندارها آمدند و من دستور دادم تمام چمدان‌ها را باز کنند و هرکسی کنار چمدانش بایستد. تیمسار رفعت معاون هواپیمایی ملی هم با آنها بود. خانم سرمهماندار دید که معاون هواپیمایی ملی از همه زودتر چمدان خود را باز کرد و به من گفت: رئیس! ما حاضریم. من چمدان و کیف دستی او را بازدید کردم. او تشکر کرد و به داخل هواپیما رفت. من اسامی مهماندارها و خلبانان را خواندم و شروع به بازدید چمدان و کیف‌های خلبانان کردم. در این موقع خانم سرمهماندار پیش‌تر نتوان اویسی رفت و گفت: جناب سروان چمدان مرا بازدید کن. نتوان اویسی که دریافته بود این خانم خیلی ناراحت است و می‌خواهد از دست من خلاص شود گفت: خاتم صبر کنید آقای شهبازی همه را بازدید می‌کند. رئیس و مسؤول اومست. وقتی که وارد هواپیما شدم، تیمسار رفعت گفت: بفرمایید پهلوی من بشینید و به مهماندار گفت: خانم یک صبحانه برای من و آقای شهبازی بیاورید. بعد از صبحانه گفتم: تیمسار اجازه بدهید، گویا سوء تفاهمی برای این خانم مهماندار پیش آمده است. می‌خواهم به ایشان توضیح بدهم. تیمسار فوراً آن خانم را صدا کرد و گفت: خانم جان! آقای شهبازی مسؤول پروازهای سلطنتی است و ما در این باره جلسه‌ای داشته‌ایم و قرار است که غیر از شاه و سلطه هرکسی وارد هواپیمای سلطنتی می‌شود بازدید شود. سرمهماندار قدری آرام شد و پرسید: پس جناب سروان اویسی چه کاره است؟ آقای نوبوری می‌گفت جناب سروان رئیس است. تیمسار خنده‌ای کرد و گفت: خلاف به عرض شما رسانده‌اند. رئیس این پهلوان است. حرف تیمسار که تمام شد، گفتم: خانم در اینجا هیچ‌کس رئیس نیست. رئیس تیمسار رفعت است! اگر کیف و چمدان شما

بازدید می‌شود از این جهت نیست که به شما اطمینان ندارند اما به خاطر این که شما برای پروازهای سلطنتی انتخاب شده‌اید ممکن است دشمنانی داشته باشید و دیگران بخواهند جای شما را بگیرند. گفت: درست است شما از کجا می‌دانید؟ گفتم: درباره خود من هم همین طور است. پس ممکن است کیف شما را عوض کنند و یک کیف دیگر به جای آن بگذارند؛ اما وسایل داخل کیف چیز دیگری باشد. گفت: من معذرت می‌خواهم! چقدر خوب بود این موضوع را همان روز به من می‌گفتی. گفتم این وظیفه رئیس حفاظت هواپیمایی است که شما را همراه کند.

به فرودگاه صوفیه رسیدیم. هواپیما را بارک کردیم و به هتل رفتیم. در آنجا نهار مختصری را که حاضر بود خوردیم. بعد از نهار پرسیدند: آیا می‌خواهید به محل اقامت شاه و فرح بروید؟ گفتم: بله. با ما شین یک ساعت راه پیمردیم. بعد با یک قایق مخصوص به جزیره‌ای که شاه و مارشال تیتو در آنجا بودند رفتیم. واقعاً تماشایی بود. یک کاخ در یک جزیره به نام بریانیک قرار داشت و تمام این کاخ را از شیشه ساخته بودند. ما را به یک سالن بزرگ راهنمایی کردند. داخل آن سالن هرچه که می‌خواستیم فراهم بود. کنار دریا نشستم و یک نوشیدنی نوشیدم. سروان جهان‌بینی آمد و گفت: به به آقای شهبازی! کشور کمونیستی را می‌بینی! گفتم: بله. با سروان جهان‌بینی در حال گفتگو بودیم که شاه آمد و به محض اینکه مرا دید پرسید: چه وقت آمدی؟ هواپیما اینجا است؟ گفتم: بله ساعت دوازده ظهر هواپیمای ما در فرودگاه نشست. رو به جهان‌بینی کرد و گفت: تمام چمدان‌های همراهان را به دقت بازدید کنید. اینها کمونیست هستند. در داخل کشورشان از آدم‌ها حفاظت می‌کنند. اما موقعی که مهمان از کشورشان خارج شد دیگر مسؤولیتی ندارند. سروان جهان‌بینی در جواب شاه از برخورد همراهان گله کرد و گفت: با اینکه با همه صحبت کرده است، اما وقتی که مأمور مراجعه می‌کند، می‌بیند که در اطاق‌هایشان قفل است. شاه رو به من کرد و گفت: یک چمدان بازدید نشده داخل هواپیما نشود. گفتم: چشم. خلاصه شاه رفت و

سروان جهان بین یکی از مأمورین به نام عزیزعلی شریعت را صدا کرد و گفت: هم اکنون با سفیدی اصل تمام چمدانهای همراهان را بازدید کنید. وقتی که شهبازی و اویسی خواستند که بروند، چمدانها را با خود می‌برند. بعد از نیم ساعت شریعت برگشت و گفت: جناب سروان تمام همراهان چمدانهایشان را قفل کرده‌اند و بیرون اطاقها قرار داده‌اند. جهان‌بینی به من گفت: آقای شهبازی شنیدی که اعلی‌حضرت چه گفت. زحمت شما زیاد شد. گفتم: مانعی ندارد. پس همه چمدانها را ببرید و در قایق قرار دهید که ما وقت داشته باشیم. به هر جهت به فرودگاه رفتیم. تمام چمدانها را قدری دورتر از هواپیما قرار دادم. برای بازدید چمدانها از دو نفر از مأمورین هم که تازه از یک دوره کوتاه مدت از فرانسه آمده بودند کمک گرفتم و تمام چمدانهای همراهان را بازدید کردیم و چون کلید چمدانها را نداشتیم اکثر آنها را با شکستن قفل باز کردیم. بالاخره بازدید تمام شد و چمدانها در انبارهای هواپیما قرار داده شد. صبح که شاه و همراهان به فرودگاه آمدند اولین سؤالی که شاه مطرح کرد این بود که آیا تمام چمدانها بازدید شد؟ گفتم: بله اما قفل اکثر آنها شکسته شده است. گفتم: بهتر! بگذارید اینها بدانند که باید مقررات را رعایت کنند. حالا اسامی همراهان فرح را در اینجا ذکر می‌کنم: دکترایادی، ارتشبد مین‌باشیان - وزیربازرگانی، لقمان ادهم - رئیس تشریفات، امیربختیار - قائم مقام تشریفات، اردشیر زاهدی - وزیرخارجه، سیروس فرزانه - رئیس تشریفات، خانم اعلم - ندیمه فرح، خانم دیبا - زن عموی فرح، خانم خیری - پیش خدمت فرح، خانم توکلی - پیش خدمت فرح، آقای بیگلر - پیش خدمت شاه که ادعای او از خود شاه هم بالاتر بود، تورج فرازمنند - گوینده رادیو و خبرنگار، خانم پیریا - خبرنگار...

وقتی که به فرودگاه رباط در مراکش رسیدیم، شاه و فرح و همراهان پیاده شدند و رفتند. در انبار باز و چمدانها تحویل مأمور ایرانی و مأمور مراکشی داده شد. من دیدم لباس‌های نظامی تشریفاتی ارتشبد مین‌باشیان کف انبار هواپیما قرار دارد. شریعت، مأمور مخصوص به من گفت: شما چه کرده‌اید؟ گفتم: شما

باید وظایف را انجام می‌دادی و چمدان‌ها را در محل قرارگاه بازدید می‌کردی که این طور نشود. وقتی که چمدان‌ها به اطاق‌های همراهان تحویل داده شد، اکثراً ناراحت و عصبانی شده بودند. برای اینکه اکثر آنها اجناس قاچاق می‌خریدند و برای فروش به ایران می‌بردند و چون همراه شاه بودند از گمرک عبور نمی‌کردند. همگی با هم متحد شده بودند که از دست من به شاه شکایت کنند و رئیس همه هم لقمان ادهم بود. مأموران مخصوص، عزیزعلی شریعت و سفیدی اصل که اجناس قاچاق زیادی خریده بودند، رفته بودند پیش لقمان ادهم و گفته بودند: آقای شهبازی کاری کرده است که ما از شما و همراهان خجالت می‌کشیم. شما به عرض شاه برسانید. البته من در آنجا نبودم که از جریان مطلع شوم. یکی از دوستان من به نام کاظم سپهری که آدمی مصف و باشخصیت بود، بعدها ماجرا را برای من تعریف کرد. آقای لقمان ادهم از طرف همه همراهان پیش شاه می‌رود تا شکایت مرا بکند و از او بخواهد که مرا از این مأموریت عزل کند و کسی دیگری را که نرمش داشته باشد برای این کار بگمارد. البته قبل از اینکه موضوع را به شاه بگویند، لقمان ادهم به سروان جهان‌بینی گفته بود که جناب سروان، مأمور از شهبازی بهتر نبود که برای حفاظت هواپیما در نظر بگیرید؟ جهان‌بینی در جواب می‌گوید: تنها کسی که وظیفه خود را به نحو احسن انجام می‌دهد شهبازی است. شاه هم از او راضی است. لقمان ادهم می‌گوید: آقا چه می‌گوی؟ رفقای او از او بدشان می‌آید. آقای سفیدی اصل و آقای شریعت به من مراجعه کرده‌اند و می‌گویند در تمام مأموریت‌ها مردم را ناراحت و ناراضی می‌کند. الان اگر از کارکنان هواپیمایی ملی سؤال کنی همگی از او ناراضی هستند. جهان‌بینی با شنیدن این موضوع آن دو نفر را احضار می‌کند و به آنها می‌گوید: شماها تعصب همکاری ندارید و این آخرین مأموریتی است که شما به خارج از کشور می‌آید. اگر شما دو نفر در یوگسلاوی وظیفه خود را انجام داده بودید و در پی خریدن جنس قاچاق نبودید حالا این آقایان و شما از شهبازی ناراحت نبودید. شهبازی بسیار کار خوبی کرده است. او وظیفه خود را انجام داده

است. آقایان از سروان جهان‌بینی ناامید می‌شوند و آقای امیربختیاری می‌گوید: آقایان در این کار شهبازی هیچ تقصیری ندارد و بسیار کار خوبی هم کرده است که وظیفه خود را انجام داده است. فدای سر شاه! بروید یک سری چمدان بخرید. تازه به طوری که من شنیده‌ام او در این کار از طرف خود شاه مأموریت داشته است. اما به خرج آنها نمی‌رود. آقای لقمان ادهم به چمدان داشت که قفل هر سه شکسته شده بود. او چمدان‌هایش را می‌گذارد سر راه شاه. وقتی که شاه به او می‌رسد، می‌گوید: قربان به سر خودتان قسم این چمدان‌ها را دانه‌ای همت صد تومان خریداری کرده‌ام و این اولین سفری است که از آنها استفاده کرده‌ام. ملاحظه فرمایید که مأمور شما شهبازی با آنها چه کرده است، تمام همراهان از این موضوع ناراحت هستند. شاه نگاهی به لقمان ادهم می‌کند و از او سؤال می‌کند که کلید داده بودی؟ در جواب می‌گوید: خیر قربان. شاه می‌گوید: شهبازی وظیفه‌اش را انجام داده است. این خوب است که شما با مقررات آشنا شوید.

بعد از پیاده شدن شاه و همراهان در مراکش ما با هواپیمای خالی به فرانکفورت برگشتیم. در فرودگاه فرانکفورت من با شخصی به نام آقای حسین امامی روبه‌رو شدم که خود را رئیس شعبه ایران‌ایر در فرانکفورت معرفی کرد. تیمسار رفعت و گروه پرواز هم در آنجا بود. من گفتم: آقای امامی در نامه‌ای که برای شما فرستاده شده عنوان شده بود که شما باید هتل درجه یک برای ما می‌گرفتید، چطور شما هتل گرفته‌اید که اطاق‌هایش حمام ندارد؟ در جواب گفت: اطاق پیدا نمی‌شود. گفتم من خودم می‌روم و اطاق پیدا می‌کنم. یک هفته قبل به شما اطلاع داده‌اند. مثل اینکه شما در باغ نیستید؟ یا اینکه اهمیت نمی‌دهید. در جواب گفت: هر طور می‌خواهید حساب کنید. گفتم: مرتیکه پدر سوخته! این جواب من است؟ بعد از چهل و هشت ساعت بی‌خوابی حالا تو برای من کرکری می‌خوانی؟ من می‌روم خودم هتل می‌گیرم و هیچ احتیاج ندارم که هواپیمایی ملی برای من و همراهانم اطاق بگیرد. همان طوری که چمدان‌های مرا به خانه پدریت برده‌ای فوراً برو و آنها را بیاور اینجا. در این موقع تیمسار

رفت دخالـت کرد و به اسامی گفت: شما ریادتر از حد خودت حرف می‌زنی. فوراً در همان هتلی که برای گروه پرواز اطاق گرفته‌ای، برای آقای شهبازی و همراهان او سه اطاق بگیر. مزخرف هم حرف بزن. بعد از آنکه او رفت، تیمار رفت گفت: این آقا فامیل تیمار خاتم است و به خاطر همین است که پررویی می‌کند. من از شما معذرت می‌خواهم.

چند روزی در قوانکفورث ماندیم. دوباره موعد مقرر فرا رسید و برای بردن شاه به ژنو به مراکش رفتیم. تعدادی نگهبان دور هواپیما گذاشتند. یک درجه‌دار به همراه یک سگ زیر هواپیما نگهبانی می‌داد. من به ستوان اویسی گفتم شما به رباط بروید و خبر بدهید که ما آمده‌ایم. گفت: شما برو. گفتم: نه، من اینجا کار دارم. رفعت، من و نویری داخل هواپیما ماندیم. گروه پرواز هم برای استراحت به هتل رفتند. من از درجه‌دار مراکشی دربارهٔ رابطهٔ کشورش با مصر سؤالاتی کردم. خلاصه شب را تا صبح با این درجه‌دار مراکشی به صحبت گذرانیدیم. اما در ساعت ده شب سفیدی اصل به همراه سپهری، چمدان‌ها را آوردند که ما بار بزنیم.

بارگیری تمام شد و آنها رفتند. تا صبح من بیدار بودم. ساعت هفت صبح شریعت آمد و قبل از احوال‌پرسی گفت: تو قفل چمدان‌ها را شکستی، اما جهان‌بینی مرا تنبیه کرده است. به تو شک نمی‌برد. گفتم: آقا حتماً خود شما کاری انجام داده‌اید که او ناراحت شده است. او مقدار زیادی توت فرنگی آورده بود و من داشتم آنها را بازدید می‌کردم که جهان‌بینی به همراه سیروس فرزانه به دیر هواپیما آمدند. جهان‌بینی گفت: آقای فراتنه نگاه کن. حتماً دیشب هم نخوابیده است؛ حالا هم دارد تمام اینها را با دقت بازدید می‌کند. آن وقت آقایان طلبکار هستند. من سلام کردم و او با من دست داد و گفت: وقتی که داخل هواپیما شدی برو و از آقای امیرستم بختیاری - که رئیس تشریفات دربار بود - تشکر کن، اما رفقای کثیفی داری. گفتم: می‌دانم جناب سروان، دیشب سفیدی اصل آمده بود و هنوز با من سلام و علیک نکرده می‌گفت جناب سروان گفته

است که به نو بگویم که خیلی خری، اما وقتی که دید من ناراحت شدم گفتم: شرخی کردم.

بالاخره شاه و همراهان سوار شدند و هواپیما به طرف ژنو حرکت کرد. داخل هواپیما جهان‌بینی از من خواست که اسماعیل شهلا عکاس دربار را با خودم به فرانکفورت ببرم تا در مدت یک هفته‌ای که شاه در ژنو اقامت دارند مهمان ما باشند. شاه در ژنو پیاده شد ما هم شب را در ژنو ماندیم و فردای آن روز با هواپیمای لوفت‌هانزا به فرانکفورت رفتیم. مدت یک هفته در فرانکفورت بودیم دوباره هواپیما آمد و بعد از بازدید و کارهای حفاظتی به طرف ژنو پرواز کردیم. در فرودگاه ژنو من به خلیانان و مهمانداران گفتم: چمدان‌هایی را که لازم ندارید دیگر با خود به هتل نبرید. بگذارید در انبار هواپیما باشد. من به همراه اویسی به سالن ترانزیت رفتیم و نوبری و اسماعیل شهلا در هواپیما ماندند. وقتی که من برگشتم، اسماعیل شهلا گفت: می‌خواهم به ترانزیت بروم پرسیدم: چرا با ما نیامدی؟ گفت: خواهش می‌کنم مرا همراهی کن. از نوبری سؤال کردم: می‌خواهی به سالن ترانزیت برای خرید بروی؟ گفت: خیر. وقتی که از هواپیما دور شدیم اسماعیل شهلا گفت: آقای شهبازی چون تو مسئول هواپیما هستی می‌خواهم چیزی به تو بگویم که خیلی مهم است. پرسیدم چه شده است؟ گفت: من داخل هواپیما بودم، نوبری پایینی رفت و از زیر هواپیما صدایی شنیدم؛ وقتی که پیاده شدم نوبری را ندیدم. آهسته زیر هواپیما رفتم و دیدم که در انبار باز است. وقتی که جلور رفتم دیدم که نوبری چمدان‌های مهمانداران را باز کرده است و از هر کدام چیزهایی برمی‌دارد.

اتفاقاً دو ماه بعد قرار شد که شاه و فرج به کشورهای مجارستان و لهستان و چکسلواکی مسافرت کنند. یک روز سروان جهاد‌بینی به من گفت: بیا دفتر کارت دارم. وقتی که به دفتر او رفتم، گفت شاه به اروپای شرقی مسافرت می‌کند. این دفعه قرار است به جای من امر دیگری با شاه برود و من به همراه تو و آذر این برای حفاظت هواپیما برویم. مگر ما دوباره در آلمان است با این تفاوت که این

بار به هامبورگ می‌رویم. چون من کارهای دیگری هم دارم، این نامه را بگیر و به استاد گارد برو؛ فوق‌العاده و خروجی ما سه نفر را بگیر. مدت مسافرت بیست روز خواهد بود. به استاد گارد رفتم و ترتیب کارها را دادم. فوق‌العاده، خروجی و پاسپورت‌ها را گرفتم. به سعدآباد برگشتم و به سروان جهان‌بینی گفتم: کارها تمام است. گفت: گذرنامه‌ها را به وزارت خارجه ببر و خروجی بگیر. وقتی که گذرنامه سروان جهان‌بینی را دیدم گفتم: جناب سروان گذرنامه شما و من خروجی دارد، احتیاج به تجدید آن نیست. گفتم: پس گذرنامه حمید آذرایین را ببر و درست کن. ضمناً وقتی که به شهر می‌روی یک سری هم به حسابداری دربار بزن. مبلغ سه هزار تومان از آقای بلوری یا بلورچی بگیر و بیاور. گفتم: چشم! به وزارت خارجه رفتم. کارمندان مرا خوب می‌شناختند. فوراً گذرنامه آذرایین را گرفتم و به حسابداری دربار برگشتم وقتی که وارد حسابداری شدم، مردی قوی‌هیکل که پشت میز نشسته بود پرسید: شما از طرف جناب سروان جهان‌بینی آمده‌ای؟ گفتم: بله. گفت: این سه هزار تومان پول گذرنامه‌های شماست؟ بدهید خدمت جناب سروان جهان‌بینی. در بین راه من فکر می‌کردم که سه هزار تومان پول گذرنامه یعنی چه؟ ممکن است به مأمورینی که با شاه مسافرت می‌کنند مربوط شود؛ چون دو نفر مأمور و یک افسر همراه شاه بودند. آن دو نفر مأمور، خسرو شیبانی و محمد مرتضاییان بودند و افسر هم سروان فروغی، که در موقع آمدن مهمانان خارجی، رانندگی اتومبیل شاه و مهمان را به عهده داشت. با این فکر به سعدآباد رسیدم. وقتی که به نزد سروان جهان‌بینی رفتم پرسید: چه شد؟ گفتم: این سه هزار تومان پول حسابداری و این گذرنامه آذرایین و این فوق‌العاده شما، با دو هزار تومان خروجی شما و من، چه کتم؟ نگاهی به من کرد و با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: ببنداز دورا من که از حرف‌های سروان جهان‌بینی ناراحت شده بودم، جواب دادم: منظورم دور انداختن نبود، ما که خروجی داریم، پس باید این مبلغ را به دارایی گارد تحویل بدهیم. گفت: خیلی ساده، فکر می‌کسی آقا، این حق شماست! هزار تومان خروجی گارد و هزار

تومان خروجی دربار، این مبلغ را تبدیل به مارک کن و برای خانم و بچه‌هایت سوقاتی بخر. با شنیدن این حرف‌ها خیلی ناراحت شدم و پیش خودم گفتم، اسم این کار مگر دزدی نیست؟ دیدم حرف زدن با او فایده‌ای ندارد. این کار همیشگی اینها بود. موقع مراجعت از خارج، از اداره کنترل پاسپورت و گمرک که عبور نمی‌کردیم و گذرنامه‌ها همیشه بدون مهر گمرک بود. بعد هزار تومان از آن سه هزار تومان را به من داد و گفت: این پول را به آذرائین بده و نگو جهان‌بینی داده است. ولی نگو که از کجا آمده و آن دو هزار تومان خروجی گارد هم مال تو. من دو هزار تومان از دربار گرفته‌ام.

ما باید با هراپمای ایران‌ایر به هامبورگ می‌رفتیم. من به هراپمایی ملی مراجعه کردم. سه بلیط درجه یک به من دادند. پولی هم نگرفتند. به سعدآباد پیش سروان جهان‌بینی برگشتم و گفتم: جناب سروان هراپمایی ملی سه بلیط درجه یک به ما داده است و پولش را هم نگرفته است. گفت: آقا به من و تو بلیط درجه یک نمی‌دهند! گفتم حالا که داده‌اند. جواب داد پس تو خیلی پیش آنها آبرو داری. پس به دارایی گارد برو و پول بلیط‌ها را هم بگیر.

روزی که می‌خواستیم به فرودگاه برویم سروان جهان‌بینی از من پرسید که پول بلیط‌ها را گرفتی؟ جواب دادم: خیر. چون یک بار مراجعه کردم، اما سروان قوامی رئیس دارایی نبود. قدری عصبانی شد و گفت: فوراً با جیب من به دارایی گارد برو و چک بلیط‌ها را بگیر و از آن طرف به فرودگاه بیا. من که راه دیگری نداشتم سوار جیب شدم و به دارایی گارد رفتم. سروان قوامی به محض دیدن من گفت: آقای شهبازی چرا نمی‌آید چک بلیط‌هایشان را بگیرد؟ حاضر است. آیا بلیط گرفته‌اید؟ گفتم: بله فوراً چک را به من داد و من هم به بانک ملی رفتم و چک را نقد کردم و به فرودگاه رفتم. سروان جهان‌بینی تا مرا دید پرسید: چه شد؟ گفتم: این پول بلیط‌ها. پول‌ها را گرفت و در کیف خود قرار داد. وقتی سوار هراپما شدیم ما را به جایگاه مخصوص راهنمایی کردند. جهان‌بینی گفت: بابا شهبازی واقعاً که شاهکار کرده‌ای! مهماندارها مرتب می‌آمدند و می‌پرسیدند که

چه لازم دارید؟ جهان‌بینی گفت: آقا ما را در اینجا تحویل نمی‌گیرند هرچه هست نویی! من سرمه‌انداز را صدا کردم و گفتم: جناب سروان جهان‌بینی رئیس من است. چون جهان‌بینی آدم حسود و حساسی بود، فوراً عکس‌العمل نشان می‌داد. بالاخره به هامبورگ رسیدیم و به همراه گروه پرواز به هتل رفتیم. وقتی که به هتل رسیدیم، جهان‌بینی از من سؤال کرد: تو با این هتل آشنایی داری؟ گفتم: بله. پرسید: صندوق امانات دارند؟ گفتم: بله، از همان دختر خانم سؤال کن، راهنمایی خواهد کرد. دیدم جهان‌بینی یک کیف پر از دلار و مارک با خود دارد. پرسیدم که این پول‌ها چیست؟ گفت: بعد می‌فهمی! وقتی که اطاق گرفتیم و قرار شد به اطاق‌هایمان برویم، سروان جهان‌بینی گفت: من باید چند تا تلفن بزنم، یک ساعت دیگر در لابی هتل همدیگر را خواهیم دید. گفتم: باشد. بعد از گرفتن دوش و عوض کردن لباس، آذرایین را صدا کردم و به لابی هتل رفتیم. در این موقع دیدم یک مرد کوناه قد که خنده‌ای دایمی بر لب دارد داخل لابی نشسته است. با دیدن ما فوراً از جایش بلند شد و گفت: بچه‌ها سلام! شما با جهان‌بینی هستید؟ گفتم: شما؟ جواب داد: من روان‌بخش، کاردار کنسولگری ایران در هامبورگ هستم. گفتم: بله. پرسید پس آدا کجاست؟ رفقای جهان‌بینی او را با اسم مستعار آدا صدا می‌کردند. گفتم: در اطاقش مشغول تلفن است. گفتم: با من صحبت کرد. قرار است همدیگر را در اینجا ببینیم. جهان‌بینی آمد و به اتفاق رفتیم برای نهار خوردن. در سرمیز، روان‌بخش حرف‌هایی راجع به خرید وسایلی برای جهان‌بینی زد که دست او را رو می‌کرد. بعد از نهار وقتی که جهان‌بینی و روان‌بخش می‌خواستند خدا حافظی کنند و بروند، جهان‌بینی مرا صدا کرد و گفت: موضوع این است که ما می‌خواهیم برای گارد وسیله بخریم. او می‌داند که من از کار آنها سردرخواهم آورد. من آنها را تا فردا ظهر ندیدم. از دیدن من هیچ خوششان نیامد. چون می‌خواستند از صندوق امانات پول بردارند. احوال‌پرسی سرسری با من کردند و جهان‌بینی پرسید: آذرایین را چه کار کردی؟ جواب دادم: رفته استراحت کند. گفت: من قدری پول می‌گیرم و می‌روم. گفتم: پول‌ها را به

کازینو نبری خنده‌ای کرد و گفت: ترس! در همین گفتگو بودیم که چند ورق از کاغذهایی که در دست روان‌بخش بود به زمین افتاد و ولو شد. من از فرصت استفاده کردم و فوراً کاغذها را جمع کردم و دیدم که تمام آنها بروشور دستگاه‌های ضبط صوت و میکروفون‌های کوچک که در تلفن و کراوات و جاهای حساس برای ضبط صدا قرار می‌دهند است. خود را به نفهمی زدم و کاغذها را تحویل روان‌بخش دادم. در این موقع جهان‌بینی مبلغی پول برداشت و به همراه روان‌بخش از من خارج شد. من برد یکی از کارکنان هتل رفتم و از او پرسیدم: اگر بخواهم از این ضبط صوت‌های کوچک بخرم از کجا باید پیدا کنم؟ کارمند هتل یک بروشور بزرگ به دست من داد و گفت: از کدام اینها می‌خواهی؟ گفتم یک دستگاه تلویزیون رنگی و یک ضبط صوت بزرگ و یک ضبط صوت کوچک می‌خواهم. آن ضبط کوچک را همیشه با خودم حمل کنم. او آدرس را نوشت به دست من داد و گفت: هم با نانکی هم پیاده می‌توانی بروی. من پیاده راه افتادم. از چند خیابان که گذشتم، با نهاد چشمم به جهان‌بینی و روان‌بخش افتاد که در مغازه‌ای مشغول صحبت بودند و دو بسته جلوی آنها بود. همان مغازه‌ای بود که کارمند هتل آدرس آن را داده بود. از راه دیگری رفتم تا آنها مرا نبینند. فردای آن روز به آن مغازه مراجعه کردم و یک تلویزیون و یک ضبط صوت بزرگ خریدم و از او خواستم که یک ضبط صوت کوچک هم برایم بیاورد، او هم آورد، اما گفت: این ضبط صوت خیلی گران است و به درد مأمورینی که بخواهند کسی را تعقیب کنند می‌خورد. گفتم: اتفاقاً یکی از دوستان من می‌خواهد از این نوع ضبط صوت بخرد و من سعی می‌کنم با او به اینجا بیایم. شما تخفیف هم می‌دهید؟ گفت: اگر با نمایندگی کنسولگری بیایید بله. فهمیدم که آنها همه چیز را از این معارفه خریداری کرده‌اند. آدرس هتل را دادم و گفتم که ضبط صوت و تلویزیون را برایم بفرستند. گفت: اتفاقاً یک آقای ایرانی هم در این هتل زندگی می‌کند که از من وسایل زیادی خریده است. همه را با هم می‌فرستم. گفتم: مایمی ندارد. عصر داخل سالتن نشسته بودم که جهان‌بینی و

روان بخشی آمدند و گفتند: برویم یک نوشیدنی با هم بخوریم، مشغول نوشیدن قهوه بودیم که وسیله‌های خریداری شده آمد. روان بخش باز هم بدون توجه گفت: ادا وسایل مان آمد. جهان‌بینی گفت: شما اینجا باشید من بروم بیستم وقتی که جهان‌بینی رفت و وسایل را کنترل کرد و آمد، دهمد حالش دیگر گوار است. از من پرسید: شما چه وقت به این معدن رسیدید و خرید کردید؟ گفتم: امروز صبح. آدرس را هم از کارمند هتل گرفتم. پرسید: او کجا می‌دانشی که ما از آن مقایزه خرید کرده‌ایم؟ جواب دادم: نمی‌دانستم که شما از اینجا خرید کرده‌اید از آن خانم پرسیدم که اگر بخوایم یک تلویزیون رنگی و یک دستگاه ضبط صوت اوزان بخرم از کجا باید پیدا کنم؟ او هم این آدرس را به من داد. آدرس را از جیم درآوردیم و به او نشان دادم. گفت: وقتی که آدم می‌خواهد بیاید آلمان، همه توقع دارند فرماده گارد گرفته تا رئیس ستاد و دوستان، تمام وسایل مال مردم است؛ ولی در فرودگاه مهرآباد همه اسم مرا روی آن می‌پسند. گفتم: هیچ مانعی ندارد. خطاب سروان! آن کسی که باید بداند شما برای کی خرید کرده‌اید فرماده گارد است که می‌داند.

در آن مسافرت سروان جهان‌بینی مبلغ سیصد هزار دلار وسایل حاسوسی و استراق سمع برای ضداطلاعات گارد خریداری کرد که از تمام آنها بر علیه درجه‌داران گارد استفاده می‌کردند. چون افسران هوای یکدیگر را داشتند و اگر گاهی درجه‌داری در ضداطلاعات در یکی از منازل افسران استراق سمع می‌کرد، فوراً آن درجه‌دار از طرف افسران مسؤولش مورد سرزنش قرار می‌گرفت. این موضوع را یکی از درجه‌داران ضداطلاعات که با من برای طی دوره خنثی کردن سم آلوده رده می‌گفت: ما انواع میکروفون‌ها را داریم که برای به دست آوردن اطلاعات به کار می‌بریم، اما متأسفانه هر موضوعی که مربوط به افسران باشد در همان دفتر کار افسر ضداطلاعات با یک تذکره کوچک منتفی می‌شد و فرماده گارد از آن ناخبر نمی‌شد. گاهی هم که به یک افسر مطمئن می‌شدیم و تلفن منزل او را کنترل می‌کردیم، قلاً آقایان افسران به او اطلاع می‌دادند.

دور موعود فرارسید و هواپیما به هامبورگ آمد. ما بعد از باریدن هواپیما به لهستان رفتیم و شاه را به چکسلواکی بردیم. سروان جهان‌بینی همانجا ماند و من و آذرایین به هامبورگ مراجعت کردیم. مدت یک هفته در هامبورگ بودیم بعد از آن هواپیما را تحویل گرفتیم و به کشور چکسلواکی رفتیم. این بار تیار خادمی مدیرعامل هواپیمایی ملی هم داخل هواپیما بود.

در پایتخت چکسلواکی فرود آمدیم. بعد از چند ساعتی که بارها را در انتظار قرار دادیم شاه و همراهان او سوار شدند و به طرف ایران پرواز کردیم. در هواپیما سروان جهان‌بینی به من گفت: تمام بسته‌های مرا بدهید تحویل راننده من تا به کاخ بیاورد مواظب باشید بسته‌ای جا نماند. تعداد آنها دوازده عدد است. پنج تا بزرگ و هفت تا کوچک. گفتم: مطمئن باش.

مدتی گذشت و فصل تابستان شد. فرح با مادرش و ولیعهد و الاحضرت فرحناز برای تعطیلات تابستانی به سوئیس رفته بودند. قرار بود من و ستوان اوئسی و نویری از تهران به لندن برویم و در آنجا هواپیما را تحویل بگیریم و بعد به فرودگاه زوریخ برویم تا آنها سوار شوند و به تهران بیایند. تمام شب با زحمت زیاد هواپیما را بازدید کردیم آماده بود. نماینده ایران ایر آمد و گفت: فرح یا تو کار دارد. وقتی که من تلفن را برداشتم و سلام کردم، فرح به من گفت: تعداد بیست و پنج تا سی نفر از دانشجویان مقیم لندن می‌خواهند برای تعطیلات به ایران بیایند، آنها را سوار کنید. گفتم: چشم و برگشتم و از نویری پرسیدم: آیا ممکن است شما با نماینده ایران ایر به سالن بروید و چمدان و کیف‌های دستی دانشجویانی را که قرار است سوار هواپیما شوند بازدید کنید؟ نویری رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت: نماینده دانشجویان می‌گوید ما خائن نیستیم و اجازه نمی‌دهیم کسی چمدان‌های ما را بازدید کند. گفتم: شما و ستوان اوئسی از هواپیما حفاظت کنید. خودم می‌روم. به آنها گفتم: برای حفظ جان خودتان چمدان‌های خود را در جلو خود قرار بدهید و در آنها را باز کنید، سبید آیا وسایلی که خودتان داخل چمدان گذاشته‌اید، عوض نشده است و یا کسی

چمدان شما را عوض نکرده است؟ نکند خدای ناخواسته به جای لباس و سوغاتی که خریده‌اید و در آن قرار داده‌اید یک بمب بزرگ گذاشته باشند و شما هم بی‌خبر باشید و خدای ناخواسته جان خودتان و یک عده را از بین ببرید. شماها همه قابل اطمینان هستید، خوردتان بازدید کنید. با شنیدن این چند کلمه همه در چمدان‌ها را باز کردند و خواهش می‌کردند که خود من بازدید کنم. بالاخره بازدید چمدان‌ها و کیف‌های دستی تمام شد. همه با ماشین سرویس زیر هواپیما آمدیم و همه سوار شدند. بارها در انبار قرار داده شد؛ اما وقتی که من به زیر هواپیما رسیدم، هیچ‌کدام از آقایان را زیر هواپیما ندیدم. نویری و ستوان اویسی هر دو داخل هواپیما بودند. از آنها سؤال کردم چرا هواپیما را تنها گذاشته‌اید و دوتایی داخل هواپیما هستید؟ جواب دادند: ما الان بالا آمدیم. رفتم زیر هواپیما که قبل از بستن درهای هواپیما و حرکت، زیر هواپیما را بازدیدی سطحی بکنم. وقتی که زیر بال هواپیما رفتم، چند قطره روغن دیدم. وقتی که انگشت زدم و بو کردم، متوجه شدم که روغن هیدرولیک است. رفتم به طرف لوله‌های هیدرولیک که با فشار چرخ‌ها را باز می‌کند. دیدم در یکی از لوله‌ها خرابکاری شده است و لوله را قدری بریده‌اند که روغن از آن چکه می‌کرد. بلافاصله به خلبان مابلو و خلبان پیمان علامت دادم که نمی‌توانند پرواز کنند. مهندس پرواز را صدا زدم و پرسیدم: با این می‌خواهید پرواز کنید؟ گفت وقتی که هواپیما را بازدید کردم سالم بود! بالاخره یک نماینده (از هواپیمایی بی، او، ای، سی) آمد که کارهای هواپیمایی ملی را در آن زمان انجام می‌داد و یک نماینده از اسپتال برانچ خواستم. چند نفر مهندس و مکانیک آمدند و جلسه‌ای تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که لوله هیدرولیک را عوض کنند. آنها نظر دادند که اگر هواپیما پرواز می‌کرد، موقع باز کردن چرخ‌ها لوله پاره می‌شد و روغن هیدرولیک بیرون می‌ریخت و چرخ‌ها هم باز نمی‌شدند. بعد از صورت مجلسی که همه امضا کردند یک ورق از صورت مجلس را گرفتم و در کیف خود قرار دادم. دو ساعت طول کشید تا لوله عوض شد و ما حرکت کردیم.

«جیری که از آن بی خبر بودم این بود که تیمسار خادمی در فرودگاه زوریخ همراه علیاحضرت بود و آنها از تأخیر هواپیما ناراحت شده بودند و با نمایندۀ ایران‌آبر و خلبان تماس گرفته بودند و علت تأخیر را از خلبان پرسیده بودند. او هم که از هواپیما پیاده نشده بود و علت را نمی‌دانست گفته بود که منتظر تمام شدن بازدید چمدان‌ها هستیم و شهبازی اجازه نمی‌دهد که هواپیما به موقع پرواز کند. تیمسار خادمی هم بدون مطالعه و به اطمینان حرف خلبان به فرح می‌گرفت: این مأمور شما برای خلبانان و هواپیمایی ملی در دسر ایجاد کرده است.

بالاخره در فرودگاه زوریخ هواپیما به زمین نشست و پارک کرد. پله گذاشتند و در هواپیما باز شد. من هم طبق عادت که فوراً زیر هواپیما را کنترل می‌کردم. خرابی‌های یوم که از در هواپیما خارج شدم، اما ناگهان با صحنۀ تعجب‌آوری روبه‌رو شدم. فرح یا صدای بلند گفت: شهبازی، چرا در کار خلبانان کارشکنی می‌کنی؟ من به اعلی‌حضرت می‌گویم که دیگر شما برای حفاظت هواپیما نباید و خود هواپیمایی ملی حفاظت را عهده‌دار شود. من هم گفتم: اتفاقاً خیلی خوب است. بعد از او تیمسار خادمی گفت: شما باید کارهایتان را قبلاً انجام دهید که تأخیر نشود. جواب دادم: تیمسار درباره‌ی چه صحبت می‌کنی؟ این حرف‌ها چیست که شما به علیاحضرت گفته‌اید؟ شما اصلاً می‌دانید ما چرا تأخیر داشتیم؟ گفت: پله من با خلبان مایلر صحبت کردم و علت تأخیر را پرسیدم، گفت شما چمدان‌های دانشجویان را بازدید می‌کنید. گفتم: تیمسار او خلاف گفته است و شما هم روی گفته‌ی او در کار ما حالا باید بگوییم که خرابکاری کرده‌اید. این نامه را بخوانید، علت تأخیر این بوده است. وقتی که نامه را خواند بلافاصله جلور آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: من از شما معذرت می‌خواهم و رو به علیاحضرت گفت: قربان در هواپیما خرابکاری کرده بودند و کسی متوجه نشده است نه غیر از شهبازی. اگر او متوجه نمی‌شد چرخ‌های هواپیما باز نمی‌شد. اجازه بدهید من بروم با خلبان صحبت کنم و بپرسم چرا او آنقدر بی‌اطلاع است.

فرح هم از گفته‌های خودش شرمنده شد، اما به روی خودش نیاورد و رو کرد به من و گفت: خوب شما تلفنی به تیمسار خبر می‌دادید. جواب دادم: این کار من نیست. کار نماینده ایران‌ایر است که همگی نور چشمی هستند و کار نمی‌کنند. این مسافرت هم تمام شد. اما پلیس لندن نامه‌ای برای شاه فرستاده بود و از من قدردانی کرده بود.

یک شب که واحد ما عهده‌دار پاسداری کاخ سعدآباد بود، اتفاق جالبی روی داد. من رئیس پاسدار در نظامیه بودم. تقریباً نزدیک نیمه شب بود که می‌خواستم بخوابم. به همین دلیل، درجه‌داری را که باید بعد از نیمه شب، بیدار باشد، بیدار کردم و خود به جای اینکه بخوابم، به داخل اسلحه‌خانه رفتم تا کارهای عقب‌افتاده‌ای را که داشتم، انجام بدهم. اسلحه‌خانه ما هم در داخل کاخ سیاه بود. مشغول کار بودم که سربازی آمد و گفت: جناب سروان امین افشار با شما کار فوری دارد. من که می‌دانستم فرمانده واحد در اطاق افسر نگهبان است، فوراً به آنجا رفتم. فرمانده واحد به محض دیدن من گفت: فوراً با جیب افسر نگهبان برو پاسدارخانه شهوند و گروه‌بان صدقی را با خودت بیاور اینجا. وقتی که از اطاق افسر نگهبان خارج شدم، دیدم راننده جیب منتظر است. به اتفاق راننده به پاسدارخانه کاخ شهوند رفتم. وقتی که وارد پاسدارخانه شدم دیدم گروه‌بان دوم صدقی خیلی ناراحت نشسته است. سؤال کردم: چه شده؟ کسی جواب نداد. رو کردم به گروه‌بان صدقی و گفتم من آمده‌ام تا شما را عوض کنم. اول اسلحه او را گرفتم و بعد گفتم برو داخل جیب تا به اطاق افسر نگهبان برویم. وقتی که او از پاسدارخانه خارج شد از پاس‌بخش او پرسیدم چه شده. جواب داد که گروه‌بان صدقی برای سرکشی به نگهبانان از پاسدارخانه خارج شد، اما مدت عیب او خیلی طول کشید حتی از یک ساعت هم بیشتر شد. ناگهان دیدم، گروه‌بان صدقی به حال دو به پاسدارخانه نزدیک شد و فوراً وارد پاسدارخانه شد و پتو را کشید روی سرش و بدون اینکه حرفی بزند خوابید. بعد از چند لحظه آقای آناپای وارد پاسدارخانه شد و گفت: این نظامی که از بیرون

آمد کدام یک از شماها بودید؟ من گفتم: ما ندیدیم. روی قلب همه ما دست گذاشت بعد رفت به طرف نظامی‌هایی که خوابیده بودند. وقتی که به گروهیان صدقی رسید، فهمید و شروع به محاشی کرد گروهیان صدقی خست و سؤال کرد: چرا محاشی می‌کنی؟ آتابای جواب داد: حالا به تو می‌گویم و از پاسدارخانه بیرون رفت نا حالا که شما آمده‌اید و می‌خواهید گروهیان صدقی را ببرید، من از پاسدارخانه خارج شده و سوار جیپ شدم. به اتفاق گروهیان صدقی وارد اطاق افسر نگهبان شدیم، آتابای خیلی عصبانی داخل اطاق افسر نگهبان قدم می‌زد. نا چشمش به گروهیان صدقی افتاد گفت: همین مادر... است.

افسر ارشد نگهبان، سرهنگ آگهیان و افسر نگهبان سرگرد مرتضی برافی و سروان پرویز امین افشار بودند. سرهنگ آگهیان که رئیس رکن دوم گارد هم بود، رو کرد به من و گفت: اسلحه کمری گروهیان صدقی را بگیر و او را روانه زندان کن و به سلمانی گروهان هم بگویند باید جلو پاسدارخانه، در نظامیه، تا من بیایم. من به همراه گروهیان صدقی به طرف در نظامی حرکت کردیم. ضمناً به پاس‌بخش گفتم: برو داخل گروهان و سلمانی را بیدار کن بگو یا وسایل سلمانی باید جلو در نظامی. بین راه هرچه از گروهیان صدقی سؤال کردم چه شده است جواب درستی نداد. تا اینکه سرهنگ آگهیان و سروان امین افشار جلو در نظامیه آمدند. سروان امین افشار سؤال کرد: سلمانی چه شد؟ جواب دادم حاصر است. گفت: بگو باید اینجا و رو کرد به گروهیان صدقی و گفت: به خاطر داری ره‌بری که من وارد گروهان شدم، آمدی داخل دفتر و دو ساعت وقت مرا گرفتی و از گروهیان شهبازی بدگویی کردی و سرگروهیان را هم شهادت گرفتی. حالا به جای پاسداری می‌روی...! من هم فردا می‌روم به منزل تو و به زنت می‌گویم در این موقع سرهنگ آگهیان دستور داد که موهای گروهیان صدقی را به شکل چهارراه بزنند و فردا در جلو گارد او را معرفی کنند. من رفتم پیش سرهنگ آگهیان و خواهش کردم که تمام سراو را از نه بزنند و روی سراو چهارراه درست نکنند. او هم قبول کرد. شبانه موضوع را به تیمسار نصیری، فرمانده گارد، خبر دادم. او

هم دستور داده بود که یک درجه او را بگیرند و او را جلوی گارد شلاق ببرند و بعد هم از گارد به جای دیگری منتقل کنند.

فردای آن روز در ساعت چهار بعد از ظهر، تمام درجه داران گارد به سعدآباد آمدند و جلو کاخ سباه جمع شدند. اول قرار بود فرمانده گارد بیاید و سخنرانی کند و گروهان صدقی را شلاق بزند. اما بعد از چند ساعت تأخیر خبر دادند که سرهنگ اویسی که در آن زمان رئیس ستاد گارد بود، برای سخنرانی می آید.

سرهنگ اویسی آمد و بعد از یک سخنرانی تند به تمام درجه داران گارد توهین کرد و گفت: من از فرمانده گارد خواسته ام که فقط برای یک گناه یک تنبیه کنند و گفت که یک درجه گروهان صدقی را بگیریم و مدت یک ماه هم بازداشت باشد ولی از گارد منتقل نمی شود.

آن روز هم گذشت. صدقی طبق معمول در گروهان مشغول کار شد. اما بعد از آن شب، فرمانده واحد دستور داد که من دیگر نگهبان نباشم و شب ها که واحد ما نگهبان کاخ سعدآباد بود، من برای سرکشی به تمام پاسدارخانه ها و مراقبت از رؤسای پاسدار، انجام وظیفه کنم.

گروهان صدقی حق نگهبانی در کاخ شهوند را نداشت. چون به طوری که خودش به یکی از دوستان نزدیکش که مروت جو نام داشت، گفته بود که او با زن آتابای رابطه پیدا کرده و در آن شب آتابای در حال رفتن از کاخ سفید به طرف منزلش که نزدیک کاخ شهوند بود وارد یک چادر سلطنتی بزرگ، که برای شب های مهمانی زده بودند، می شود و داخل همان چادر، گروهان صدقی و رنش را در حال معاشقه می بیند. همین که آتابای وارد چادر می شود. او هم پا به فرار می گذارد. اما بالاخره گیر می افتد. البته آتابای گفته بود که صدقی با کلفت منزل او معاشقه می کرده است. گروهان صدقی از آن به بعد و بعد از اینکه مجازات شد، در پاسدارخانه رودخانه انجام وظیفه می کرد.

مدتی در واحد خدمت می کردیم تا اینکه یک روز فرمانده واحد، وارد اسلحه خانه شد و به من گفت: اسلحه خانه را به گروهان ضبائی تحویل بده و

سعی کن همین امروز کار تحویل و تحول را تمام کنی. فردای آن روز این کار انجام شد.

روز بعد که وارد رکن سوم شدم، دیدم تعدادی درجه‌دار در رکن سوم گارد هستند که اسامی آنها به این قرار بود: گروه‌بان جلال نویری، گروه‌بان عزیزعلی شریعت، گروه‌بان غلامعلی گرجی، گروه‌بان حسین نوری، گروه‌بان نصرت‌الله الوندی، گروه‌بان راستی خیر و همدیفا، استوار یکم شریعتی. بعد از چند دقیقه‌ای، سرهنگ دوم علامه نوری که رئیس رکن سوم گارد بود، به همراه سروان پرویز امین‌افشار و سروان یکم هادی زرین‌خامه، وارد دفتر رکن سوم شدند. بعد از معرفی درجه‌داران، سرهنگ علامه نوری خود را معرفی کرد و گفت: درباره برنامه شما، جناب سروان امین‌افشار صحبت می‌کند.

سروان امین‌افشار توضیح داد که سازمان مستشاری ارتش در نظر گرفته است که دو نفر مستشار به گارد شاهنشاهی بدهد تا آموزش آمریکایی در گارد شروع شود. اسلحه‌های گارد هم عوض می‌شود. برای این کار، ما احتیاج به یک کادر ورزیده داریم. جناب سرهنگ علامه نوری نامه‌ای به واحدها نوشته و خواسته است که بهترین درجه‌داران خود را برای این کار معرفی کنند. با دیدن شما فکر می‌کنم که واحدها هم همکاری لازم را کرده‌اند. خود من هم بهترین درجه‌دارم را با خودم آورده‌ام. حالا در نظر دارم که یک دوره دو هفته‌ای آموزشی، زیر نظر سرگرد ویل، مستشار گارد و جناب سروان زرین‌خامه برای آقایان درجه‌داران بگذارم و بعد مسئولیت هر کدام را جداگانه تعیین کنم. امروز همه مرخص هستند. بروید لباس کار و پوتین و کلاه کار تهیه کرده و فردا ساعت هفت صبح در میدان ورزش حاضر باشید. بعد برسید؛ اگر درجه‌داری سؤالی دارد من حاضرم جواب بگویم. در این موقع گروه‌بان عزیزعلی شریعت دست بلند کرد و گفت: بهتر است جناب سروان، یک ارشد برای این عده معلوم کند. سروان امین‌افشار پرسید: آیا همه هم درجه هستید؟ گروه‌بان الوندی جواب داد خیر من و گرجی گروه‌بان یکم هستیم و بقیه گروه‌بان دوم هستند. سروان امین‌افشار سؤال کرد:

کدام یک از شما ارشدتر است؟ جواب داد هر دو در یک سطح هستند. گروه‌بان گرجی گفت: الوندی. خلاصه الوندی را ارشد تعیین کردند؛ اما گروه‌بان شریعت نه تنها قانع نشد، بلکه ناراحت هم شد، اما به روی خود بیاورد. فردی آن روز ساعت هفت صبح در میدان ورزشی حاضر شدیم. تعداد ما شش نفر بود. ستوان زرین‌خامه هم به همراه سرگرد وپیل در میدان حاضر شدند. گروه‌بان الوندی خبردار داد. سرگرد وپیل آمد جلو و ستوان زرین‌خامه درجه‌داران را سه سرگرد وپیل معرفی کرد. بعد از اینکه وپیل با درجه‌داران دست داد، اولین سؤالی این بود که کدام یک از شما انگلیسی بلد است؟ من گفتم: قدری انگلیسی بلد هستم. خود وپیل از من سؤال کرد: کجا انگلیسی آموخته‌ای؟ جواب دادم: در انجمن ایران و آمریکا. سؤال کرد: چند مدت؟ گفتم: مدت دو سال. اسم و شهرت و درجه و واحد و چند سؤال دیگر را جواب دادم. خیلی خوشحال شد. و آخر به ستوان زرین‌خامه و گفتم: اگر روزی شما مشکلی داشتید، علی می‌تواند مترجم من باشد. بعد رو کرد به دیگران و سؤال کرد، کس دیگری انگلیسی بلد است؟ همه گفتند خیر. سرگرد وپیل رو کرد به ستوان زرین‌خانه و گفت: علی ارشد اینها باشد. از این حرف سرگرد وپیل فقط گروه‌بان شریعت ناراحت شد. دست بلند کرد و به ستوان زرین‌خامه گفت: جناب سروان، الوندی و گرجی را شباهزی ارشدتر هستند. سرگرد وپیل سؤال کرد: این درجه‌دار چه می‌گویند؟ زرین‌خامه گفته گروه‌بان شریعت را ترجمه کرد. سرگرد وپیل هم در جواب گفت: همه شما در این کلاس شاگرد هستید و مهم نیست کدام یک ارشدتر است. اگر افسر هم داخل شما بود من علی را ارشد می‌گذاشتم.

کلاس ساعت هشت صبح شروع شد. یک ساعت ورزش و دویدن و پس از آن عبور از موانع و بعد جنگ سریرۀ آمریکایی، برنامه کلاس بود. تمام این کارها را سرگرد وپیل درس می‌داد و ستوان زرین‌خامه ترجمه می‌کرد. بعد از عبور از موانع، گروه‌بان گرجی و گروه‌بان شریعت به شیراز می‌رفتند. بعضی از موانع را با ناراحتی دیدم. حیرت می‌کردم و به خود می‌گفتم: چرا

نمی‌دادند. بعد از دو الی سه هفته، سرگرد ویلی گفت: گروه‌بان نوبیری و گروه‌هان شریعت به درد این کار نمی‌خورند و هر دو را به واحد اولیه برگردانند.

بعد از دورهٔ ورزشی، آموزش افسران و درجه‌داران گارد شروع شد. اولین آموزش، جنگ سرنیزه به شیوهٔ آمریکایی و عبور از موانع بود. بعد از آن آموزش سیزده هفته‌ای اول شروع شد که عبارت از شناسایی اسلحه‌های پیاده‌نظام، پرتاب نارنجک دستی، روانه کردن خمپاره‌انداز بود.

یادم هست، یک روز هنگام پرتاب نارنجک، سرگرد مخایرات، قادری، هنگام کشیدن ضامن نارنجک دستش لرزید و نارنجک به زمین افتاد که من فوراً نارنجک را برداشتم و پرتاب کردم. قبل از اینکه به زمین برسد روی هوا منفجر شد. سری دوم پرتاب که شروع شد، افسری بود به نام بیات که در گروه من بود. این افسر که ستوان یکم بود خیلی مغرور و خودپسند بود. وقتی که نارنجک را به دستش دادم، با تمسخر به من گفت: آن زمان که شما غذا خوردن بلد نبودید من پرتاب نارنجک را آموخته بودم.

آن روز گذشت و کار به خوبی انجام شد، اما شنوید از ستوان یکم بیات. او برای اینکه بگوید من از شماها پرتاب نارنجک را بهتر انجام می‌دهم و چون فرماندهٔ دسته جاویدان بود، برای دسته خود، پرتاب نارنجک گذاشت. هفته بعد چون ما کلاس نداشتیم در دفتر رکن سوم برای چاپ پلی‌کپی به درجه‌داران کمک می‌کردم که خبر دادند هرچه زودتر به میدان تیراندازی امیرآباد بروید، اتفاق بدی افتاده است. وقتی که به محل رسیدیم، صحنه‌ای تاسف‌آور را دیدیم. ستوان بیات نارنجک را برداشته و خواسته بود که به افراد دسته‌اش نشان دهد که آن را چگونه پرتاب می‌کنند؛ اما به محض اینکه ضامن نارنجک را کشیده و آورده بالا که پرتاب کند، دستش را قدری تکان داد، اهرم ضامن بلند شده، سوزن ضربه زده و پشت گوشش نارنجک منفجر می‌شود. خود او فوراً از بین می‌رود و پای سروان نراقی به وسیله ترکش مجروح می‌شود. سروان ضروان هم، که افسر رکن سوم بود زخمی می‌شود.

بعد از این واقعه، سرهنگ اویسی که رئیس ستاد گارد بود، بخشنامه کرده و دستور می‌دهد که هر واحدی که برای پرتاب نارنجک می‌رود حتماً باید یکی از مربیان رکن سرم که عضو تیم آموزشی آمریکایی است همراه آنها باشد تا پرتاب نارنجک را کنترل کنند. بعد از صدور این بخشنامه دیگر اتفاقی نیفتاد. تا اینکه آموزش گردان‌ها شروع شد. این آموزش برای افسران قدیمی گارد خیلی مشکل بود. قبل از آموزش آمریکایی، گارد وضعیت شهربانی را داشت و فقط چهارماه اول که سربازانش جدید بودند آموزشی داشتند و بعد از گرفتن سردوشی دیگر کار آنها فقط نگهبانی و آمادگی بود و روزی که نگهبان نبودند، همه استراحت می‌کردند. برای چنین واحد کم‌کاری، آموزش آمریکایی شروع شد. از ساعت هفت صبح تا پنج بعدازظهر یکسره، تمرین در حال انفجار بود. افسران گارد این سختی‌ها را از چشم سرهنگ اویسی می‌دیدند و مرتب نسبت به او فحاشی می‌کردند. یادم است که در یک فصل زمستان، شاه و فرح به مسافرت زمستانی رفته بودند. رئیس ستاد گارد که اویسی بود، دستور داده بود تا گارد جاویدان برای دو هفته در اردوی زمستانی، حاضر شوند و به باغ لث‌مال که نزدیکی کاروان‌سرا سنگی بود، بروند. فرمانده گارد جاویدان، سرگرد عبدالعلی بدره‌ای بود و از رفتن به اردو خودداری می‌کرد. ولی با فشار رئیس ستاد مجبور شد که به اردو برود. وقتی که گارد جاویدان به اردو رفت، برف زیادی آمد و هوا سرد شد. رئیس ستاد، دستور داد که فوراً گارد جاویدان از اردو مراجعت کند، اما این بار سرگرد بدره‌ای از مراجعت خودداری می‌کرد. یک کشمکش چهل و هشت ساعته انجام شد تا اینکه اویسی مجبور شد به همراه سرهنگ علامه‌نوری به محل اردو رفته و دستور مراجعت دهد. اما این درگیری بین افسران قدیمی گارد و سرتیپ اویسی، در همین جا خاتمه نیافت. آنقدر پیش فرمانده گارد، تیمار نصیری رفتند و از اویسی بدگویی کردند و گفتند که حالا دیگر درگارد کسی شما را نمی‌شناسد، هرچه هست سرتیپ اویسی است، که نصیری هم به وحشت افتاد و به عنوان چاره به وسیله دوستانی که در ستاد ارتش داشت، یک دوره فرماندهی

تیپ زرهی در پاکستان برای اوپسی به مدت یک سال مرامم کرد. وقتی که اوپسی به پاکستان رفت، نصیری بی‌کار نشست. بلکه به این فکر افتاد که از طریق نیروی زمینی و یا ستاد بزرگ، یک شغل فرماندهی برای اوپسی در ارتش شاهنشاهی در نظر بگیرد، تا وقتی که اوپسی از پاکستان برگشت، دیگر به گارد نیاید، اما موفق نشد. اوپسی دوباره به گارد آمد.

آموزش آمریکائی تمام شد. سرگرد ویل و ستوان زرین‌خامه بر آن شدند که یک نمایش رزمی از آموزش جدید گارد، اجرا کنند. یک دسته سرباز از گروهان هفتم که خود من عضو آن بودم، انتخاب کردیم. فرماندهی این دسته گروهان به عهده من گذاشته شد. بعد از دو هفته تمرین، قرار بر این شد که از افسران ستاد بزرگ و رکن سوم ارتش و رئیس هیئت مستشاری ارتش دعوت شود و من عملیات یک دسته پیاده‌نظام را در حمله و هجوم به نمایش بگذارم. در این مانور باید حکم عملیات را در محل تجمع می‌خواندم تا تمام مهمانان آن را بشوند.

روز موعود فرا رسید. من با یک دسته پیاده‌نظام در محل تجمع قرار گرفته بودیم. وقتی که سرگرد ویل و سروان زرین‌خامه با بی‌سیم شروع مانور را به من اطلاع دادند، من فرمان شروع عملیات را برای دسته حمله‌کننده خواندم و آخرین اطلاعات را از دشمن لرزی و واحدهای هم‌جوار و واحدهای پشتیبانی به آنها اطلاع دادم. عملیات با موفقیت انجام شد. بعد از پایان عملیات به محل مهمان‌ها آمدم. رئیس هیئت مستشاری ارتش که ژنرال «سایز» نام داشت با من دست داد و از کار من تشکر کرد و پرسید: انگلیسی بلد هستی یا اینکه حکم عملیاتی را که به زبان انگلیسی خوانده شد روی نوار ضبط شده بود؟ جواب دادم: خودم خواندم و انگلیسی را تا اندازه‌ای بلد هستم. گفت: مایل هستی برای طی دوره به آمریکا بروی؟ جواب دادم: بله. افسران رکن سوم ارتش و هم‌چنین فرمانده گارد هم از من تشکر کردند و دستور تشویق مرا دادند.

بعد از یک ماه، نامه‌ای از مستشاری ارتش به واحد من ابلاغ کردند که گروهان یکم علی‌شهبازی، برای طی دوره، خود را آماده کند، شهبازی به آمریکا

اعزام خواهد شد. در آن زمان ستوان دوم عبدالعلی پورهاشم فرمانده دسته گروهان ما بود.

من هم برای مافرت رامسر حاضر شده بودم. پورهاشم گفت: شما باید به رکن سوم ستاد ارتش بروید و کس دیگری به جای شما به رامسر خواهد رفت. همان روز به همراه ستوان دوم پورهاشم به ستاد ارتش رفتیم. بین راه من به ایشان گفتم: جناب سروان من نمی‌خواهم به آمریکا بروم. او با تعجب سؤال کرد: چرا؟ گفتم: بهتر است مرا به دانشکده زبان ارتش بفرستند تا من زبان انگلیسی را خوب یاد بگیرم و بعد به آمریکا بروم. گفت: موافقم، صبر کن بینم چه کسی با شما صحبت می‌کند. بالاخره وارد ستاد بزرگ شدیم. ستوان پورهاشم نامه را به افسری که در شعبه اطلاعات بود، نشان داد. او گفت: اطاق شماره پنج، دفتر سرهنگ «رانتری» افسر پیاده‌نظام ارتش آمریکاست. به اطاق رفتیم و وارد شدیم. با یک افسر شیک‌پوش و منظم روبه‌رو شدیم. با دیدن ما با لباسی گارد، گفت: شما گروهان شهبازی هستی؟ جواب دادم بله. گفت: تبریک می‌گویم که برای رفتن به آمریکا انتخاب شده‌ای. صندلی را نشان داد و گفت: بنشینید. دستور داد قهوه آوردند و یک ورقه گذاشت جلوی من و گفت: این را بخوان و جاهای خالی را پر کن و اگر سؤالی داری پرس. من گفتم: قبل از پر کردن این ورقه آیا می‌توانم چند سؤال از شما بکنم؟ جواب داد: چرا که نه.

در این جا ستوان پورهاشم که به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت گفت: گروهان شهبازی مایل است قبل از رفتن به آمریکا برای یادگیری بیشتر زبان انگلیسی به دانشکده زبان ارتش برود. با شنیدن این سخن از زبان پورهاشم، رو کرد به من و گفت: سؤال تو چه بود؟ جراب دادم: همین چیزی که ستوان پورهاشم به شما گفت. سرهنگ رانتری لبخندی زد و گفت: تو درجه دار عجیبی هستی! همان‌طور که سرگرد ویل می‌گفت. اولاً اولین درجه‌داری هستی که برای رفتن به آمریکا انتخاب شده‌ای. ثانیاً افسرانی برای رفتن به آمریکا اینجا می‌آیند که فقط بله و خیر انگلیسی را بلد هستند؛ ولی می‌گویند اگر بروند آنجا، دوست

دختری می‌گیرند و به وسیله او انگلیسی را یاد خواهند گرفت. اما تو که خوب انگلیسی صحبت می‌کنی باز می‌خواهی بروی و زبان یاد بگیری؟ مانعی ندارد، ترا به کلاس زبان معرفی می‌کنم، اما این شانس را از دست می‌دهی که به زودی به آمریکا بروی. در جواب گفتم: اگر خدا خواست می‌روم و اگر خدا نخواهد اگر حالا هم بروم به آمریکا نمی‌رسم. او گفته مرا متوجه نشد. خواهش کرد پوره‌هاشم برایش ترجمه کند. وقتی پوره‌هاشم ترجمه کرد، باز گفت: این آدم عجیبی است! تلفن را برداشت و با یک نفر صحبت کرد. من فقط فهمیدم که گفت: همین امروز می‌آید آنجا و همین امروز او را به‌رست سر کلاس. بعد از قطع تلفن، رو کرد به من و گفت شما بروید باغشاه، دانشکده زبان ارتش، پیش آقای کرجوالی، او مسؤول کلاس زبان است و همین امروز ترا می‌فرستد سر کلاس. کرجوالی اهل لبنان، تبعه آمریکا و رئیس دانشکده زبان انگلیسی ارتش بود. بعد از نوشیدن قهوه، خداحافظی کردیم و از دفتر او خارج شدیم. ستوان پوره‌هاشم گفت: قبل از رفتن به باغشاه، برویم نهار بخوریم.

بعد از نهار، رفتیم باغشاه. کرجوالی را دیدیم و او یک کتاب داد به من و گفت: این صفحه را بخوان. من خواندم. گفت: هرچه از این صفحه فهمیدی تعریف کن. من قدری از خوانده‌ها را تعریف کردم. گفت: تو حق داشتی که تقاضای کلاس کردی. در این موقع رو کرد به یک ستوان یکم دریایی که در دفتر او کار می‌کرد و گفت: این درجه‌دار را ببر سر کلاس بیست و شش هفته‌ای، که تاره شروع شده است. من به همراه آن ستوان که بعداً فهمیدم نام او فرزانه و از یک خانواده اصیل و باشخصیت است، داخل کلاس رفتیم. معلم آن ساعت، سرگرد شجاعی بود. تعدادی از افسران سوار و سرگرد علی عمگری از گارد شاهنشاهی شاگردان این کلاس بودند. کم‌ترین درجه، مربوط به یک ستوان دوم سوار بود. ستوان فرزانه رو کرد به سرگرد شجاعی و گفت: جناب سرگرد، سرکار شهبازی از امروز عضو کلاس شما است. خواهشمندم اسم او را در کلاس اضافه کنید. او هم رو کرد به من و گفت: بروید بنشینید.

مدتی گذشت من هم شبانه روز با جدیت تمام مطالعه می‌کردم. تا اینکه یک روز آقای کرجوالی مرا به دفتر خود خواند و گفت: تمام استادان از تو راضی هستند و نتیجه امتحانات ترا که می‌بینم، با دیگر همکلاسی‌هایت خیلی فرق دارد و یک کتاب به عنوان جایزه به من داد. اما برخلاف آقای کرجوالی و ستوان فرزانه که بسیار متین و باشخصیت بودند، یک سرهنگ که مژول انتظامات دانشکده بود به نام سبحانی. آدمی بود بسیار خودپسند و بی‌تریت که تمام افسران از دست او ناراحت بودند. به همین جهت، سرگرد علی عگری نتوانست دوره را تمام کند و گفت: من نه می‌خواهم انگلیسی یاد بگیرم و نه اینکه این افسر بی‌شخصیت به من توهین کند. اما چند نفر افسران سوار که با من همکلاس بودند، همیشه سبحانی را مسخره می‌کردند.

سه روز بعد از اینکه آقای کرجوالی به خاطر زحمت شبانه روزی و پیشرفت در زبان انگلیسی به من یک کتاب جایزه داد، رونوشت نامه‌ای به دست من رسید که سرهنگ سبحانی به مناد ارتش نوشته بود که این درجه‌دار، استعداد یاد گرفتن زبان انگلیسی را ندارد و بهتر است به واحد اولیه خود برگردد. من هم نامه را مستقیماً پیش آقای کرجوالی بردم و گفتم: آقای کرجوالی! شما در این مدرسه تصمیم گیرنده هستید یا سرهنگ سبحانی؟ او سؤال کرد: چه شده؟ جریان را به او گفتم. با شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و بلافاصله سرهنگ سبحانی را صدا کرد و گفت: این چه کاری است که تو کردی؟ تو در این جا چه کاره هستی؟ و به منشی خود که یک دختر آمریکایی بود، گفت: راننده مرا صدا کن. او هم راننده را صدا کرد. راننده که منصور نام داشت و درجه‌دار دانشگاه نظامی بود آمد. کرجوالی به من گفت: برو سوار شو. من رفتم به طرف ماشین، او هم پشت سر من آمد. ولی مرتب به سرهنگ سبحانی می‌گفت: من می‌روم ستاد بزرگ و تکلیف تو معلوم می‌کنم. تو چه کاره بودی که نامه نوشته‌ای؟ او هم که مانده بود چه بگوید، می‌گفت: این درجه‌دار بی‌انضباطی کرده و استادها از او شکایت کرده‌اند.

به ستاد بزرگ رسیدیم و به دفتر مرحوم ارتشبد آریانا رفتیم. سرهنگ یونزایی آجودان او بود. کرجوالی گفت که می‌خواهد تیمار را ببیند، او هم فوراً به تیمار خبر داد که ملاقاتی دارد. تیمار هم پذیرفت. من و کرجوالی وارد دفتر تیمار آریانا شدیم. کرجوالی جریان را به تیمار گفت و اضافه کرد که: این افسر و افسرانی مانند او ارتش شما را خراب کرده‌اند. آنها کمونیست تربیت می‌کنند. در این جا تیمار آریانا رو کرد به آجودانش و از او خواست تا مرا آزمایش کند. او هم چندین سؤال از من کرد. بعد به تیمار آریانا گفت: این درجه‌دار، انگلیسی را از من بهتر بلد است! تیمار آریانا دستور بازداشت سرهنگ سبحانی را داد و من به کلاس درس برگشتم. تا اینکه با موفقیت کلاس زبان انگلیسی ارتش را تمام کردم و بین پنجاه و هشت نفر افسران کلاس زبان، شاگرد اول شدم. اما باز لجاجت و خردپندی سرهنگ سبحانی از جای دیگری سر برآورد.

روز جشن فارغ‌التحصیلی تیمار ضرغامی، فرمانده دانشگاه نظامی، برای اعطای مدارک آمد. سرهنگ سبحانی پشت میکروفون قرار گرفت و بعد از یک گزارش سرپا دروغ، تعداد فارغ‌التحصیلان را پنجاه و پنج نفر اعلام کرد که پنجاه و چهار نفر آنها از افسران واحدهای ارتشی و نفر آخر یک درجه‌دار از گارد شاهنشاهی بود و با کمال وقاحت گفت: چون این درجه‌دار دیپلم ندارد، به او دیپلم زبان داده نمی‌شود.

تیمار ضرغامی هم حرف‌های او را تصدیق کرد، چون ارتش شاهنشاهی یک ارتش افسری بود و درجه‌دار در آن اعتباری نداشت. در این موقع من بلند شدم و دستم را بردم بالا. تیمار ضرغامی که متوجه من شده بود، پرسید: چه می‌گوی؟ گفتم تیمار اجازه می‌دهید؟ جواب داد: چه سؤالی داری؟ من رفتم جلو و کپی دیپلم خودم را به دستش دادم. تیمار ضرغامی پرسید این چیست؟ جواب دادم: این کپی دیپلم فارسی من است. تیمار ضرغامی رو کرد به سرهنگ سبحانی و گفت: آیا شما از این درجه‌دار سؤال نکرده بودید که دیپلم دارد یا خیر؟ باز طبق معمول، سبحانی شروع کرد به دروغ گفتن. من دوباره دست

بلند کرده و پرسیدم: اجازه می‌دهید؟ تیمار ضرغامی گفت: بگر چه می‌خواهی بگویی؟ گفتم این سرکار سرهنگ نسبت به درجه‌داران خیلی بدرفتاری می‌کند. حتی با من که برای طی دوره به اینجا آمده‌ام. تیمار ضرغامی دستور داد فوراً دیپلم زبان به نام من صادر کنند. من گفتم تیمار در این کلاس من شاگرد اول شده‌ام. یکی از سرگردهای سوار به نام کریمی هر که با من در کلاس می‌نشست، دست بلند کرد و گفت: تیمار این درجه‌دار مدت بیست و شش هفته در کلاس ما بود. او درجه‌داری با ادب و با خانواده است. من مثل این درجه‌دار در ارتش کم دیده‌ام. رفتار سرکار سرهنگ سبحانی نه با درجه‌داران، بلکه با افسران هم بد است و ایشان زیاد توهین می‌کنند. حتی بعضی از افسران به خاطر این توهین‌ها کلاس را ترک کرده و به واحد خود برگشته‌اند.

مسافرت به آمریکا

بعد از اتمام کلاس زبان به واحد خودم مراجعه کردم و مشغول کار شدم. پس از مدتی نامه‌ای دریافت کردم و برای طی دوره‌های تخصصی، عازم آمریکا شدم. روزی که به ستاد بزرگ، برای گرفتن گذرنامه و وسایل سفر از قبیل فوق‌العاده و خرج سفر و بلیط هواپیما رفتم، آقای امین که مسؤول اعزام افسران و درجه‌داران به آمریکا و رئیس فدراسیون تنیس روی میز ایران بود، با مهربانی مرا پذیرفت و گفت که خیلی خوشحال است که می‌بیند یک درجه‌دار ارتشی به آمریکا می‌رود. به عنوان نصیحت گفت: می‌خواهم چیزی به شما بگویم و نامه‌هایی را هم نشان شما بدهم تا مراقب خودت باشی. بعضی از افسران وقتی که وارد آمریکا می‌شوند، به جای کب معلومات می‌روند دنبال کارهای زشت. مثلاً به این نامه نگاه کن. این نامه درباره افسری است که در آمریکا، در قمارخانه، حتی لباس‌های نظامی ارتش شاهنشاهی را فروخته و باخته است! به این یکی نگاه کن. این افسر هم شب‌ها در بارها و کاباره‌ها وقت خود را می‌گذراند و صبح‌ها مست می‌رود سر کلاس! ارتش آمریکا هر دوی آنها را به ایران عودت داده است. من مایل

نیستم تو بروی و با چنین نامه‌هایی مراجعت کنی. من هم در جواب او گفتم: آقای امین هرکس باید رجوع کند به شخصیت خانوادگی خودش. مهم نیست که افسر باشد یا درجه‌دار، شما نمی‌توانی جو بکاری و بعد گندم درو کنی. من قول می‌دهم که با سرافرازی از آمریکا مراجعت کنم. آقای امین از گفته‌های من تعجب کرد! سؤال کرد: شما اهل کجا هستید؟ جواب دادم: من اهل لرستان هستم و به اصطلاح لرها همیشه زیر چانه من یک درخت است و هیچ وقت سر من پایین نیامده است. اگر می‌بینید که من اکنون در خدمت شما هستم و می‌خواهم به آمریکا بروم، فقط نتیجه زحمات خودم است. گفت: داستان شما را از آقای کرجوالی وقتی که با سرهنگ رانتری در یک مهمانی گفتگو می‌کرد شنیده‌ام.

به هر حال فردای آن روز، که یکی از روزهای شهریور ۱۳۳۶ بود در فرودگاه مهرآباد، وقتی که وارد سالت ترانزیت شدم، با یک عده افسران مهندس و افسران مالی و یک افسر و چند درجه‌دار نیروی هوایی برخورد کردم. ارشد افسران مهندس، یک ستوان یکم بود به نام توحیدی و دو افسر مالی. یکی سروانی به نام مهاجر و دیگری افسری از نیروی هوایی به نام ستوان یکم صدری بود. ساعت پرواز فرارسید. برای اولین مرتبه بود که سوار هواپیما می‌شدم. زنم و دو بچه‌هایم و جمع زیادی از فامیل، برای بدرقه من به فرودگاه آمده بودند. روی بالکن فرودگاه آنها را می‌دیدم که با ناراحتی رفتن مرا به داخل هواپیما نگاه می‌کنند. حال عجیبی داشتم. از یک طرف در فکر زن و بچه‌هایم بود و اینکه کی و چگونه دوباره به وطن بروم گشت و در کنار آنها خراهم برد، از طرفی دیگر در فکر آن بودم که به یک دنیای دیگر می‌روم و اندوخته‌ای از علم و هنر و تکنولوژی دنیای غرب را به یادگار برای کشورم می‌آورم و در آینده فرد موفقی خراهم شد. به هر جهت آشوب عجیبی در دلم بود. تا اینکه مهماندار اعلام کرد که: کمربندهای پرواز را ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه فرمایید. هواپیما آماده پرواز است. ساعت پرواز و ارتفاعی را که هواپیما در آن پرواز می‌کند، اعلام کرد.

همین که هواپیما از باند فرودگاه بلند شد، نمی‌دانم چه شد که بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. ستوان یکم هوایی، صدوری، که پهلوی من نشسته بود سؤال کرد: اولین مرتبه است که به خارج می‌روی؟ جواب دادم: بله. گفت: مهم نیست من هم دفعه اولی که به خارج می‌رفتم، حالت شما را داشتم؛ ولی اکنون برای من عادی شده است. سؤال کردم: شما چند مرتبه به خارج رفته‌اید؟ جواب داد: این مرتبه سوم است. خلاصه سر مرا گرم صحبت کرد، تا اینکه مهماندار آمد و سؤال کرد: چه میل دارید؟ ستوان صدوری از من سؤال کرد مشروب می‌خوری؟ جواب دادم: خیر جناب سروان. با خنده گفت: وقتی که وارد آمریکا شدی، مشروب هم خواهی خورد. نهار آوردند، خوردیم و بعد از تقریباً دو ساعت و نیم پرواز به سوریه رسیدیم و در فرودگاه دمشق چند نفر از مسافران پیاده شده و چند نفر هم سوار شدند. اما دولت سوریه اجازه نمی‌داد که مسافریین ترانزیت پیاده شوند. بعد از آن وارد خاک لبنان شدیم. مهماندار اعلام کرد تا چند لحظه دیگر در فرودگاه بیروت به زمین خواهیم نشست و از مسافرینی که در فرودگاه بیروت می‌خواستند پیاده شوند خواست که گذرنامه و ورقه بهداشتی خود را همراه داشته باشند. هواپیما توقف کرد در هواپیما باز شد.

اولین مرتبه بود که پای خود را در خاک یک کشور خارجی می‌گذاشتم.^(۱) اتوبوس آمد و سوار شدیم. بعد از چند دقیقه اتوبوس جلوی در سالن بزرگی توقف کرد. همه پیاده شدند و در صف کنترل ورقه بهداشتی ایستادیم. بعد از گذشتن از صف کنترل ورقه بهداشتی، وارد صف کنترل گذرنامه شدیم. بعد از مدت تقریباً نیم ساعت وقتی که گذرنامه را به دست افسر گذرنامه دادم، بعد از کنترل و سؤال و جواب و توضیح اینکه ما دانشجویان ایرانی هستیم و بعد از یک توقف کوتاه به آمریکا می‌رویم، گذرنامه مرا نگه داشت و یک برگ خروج داد و گفت: وقتی که شما خواهید پرواز کنید، این برگ را بدهید و گذرنامه خود را بگیرید. به

(۱) شماری پیش‌تر اشاره کرده که مسافرت خارج از کشور داشته است اس‌ها را گفته‌های قلبی‌اش مخابرت دارد به‌طور کلی در کتاب او از این ناقص‌ها بسیار دیده می‌شود.

اتفاق یک آمریکایی به طرف هتلی که برای ما رزرو شده بود رفتیم. در اتوبوس، صحبت‌ها خیلی شیرین بود. اکثراً می‌گفتند: هرچه مهماندار صحبت می‌کرد ما متوجه نمی‌شدیم. ستوان صدری گفت: من خوب می‌فهمم. یکی از افسران مهندسی که قد بلند و بیل مشکی بزرگی داشت و معلوم بود که کرد است از من پرسید: شما چه؟ جواب دادم من به اندازه خودم می‌فهمم. در اینجا ستوان صدری که داخل هواپیما کنار من نشسته بود و ناظر گفتگوهای من با مهماندار بود گفت: سرکار شهبازی، هم خوب صحبت می‌کند و هم خوب می‌فهمد.

بیروت منظره جالبی داشت. در آن زمان بیروت گرفتار جنگ داخلی بود و سربازان آمریکایی به نام سرباز سازمان ملل در خیابان‌های بیروت، دو نفری و مسلح قدم می‌زدند، ولی مردم بیروت با تنفر به آنها نگاه می‌کردند. قسمتی از شهر در دست شورشیان بود و گفته می‌شد که قرار است کامیل شمعون، رئیس جمهور بیروت بشود. می‌گفتند او مرد محکمی است و تقریباً همه او را قبول دارند. وارد هتل شدیم. هر کسی کلید اطاقی را گرفت و به اطاق خود راهمایی شد.

مدت یک هفته در آن هتل بودیم تا اینکه یک شب اطلاع دادند که در ساعت یازده شب در فرودگاه، برای پرواز به طرف عربستان سعودی حاضر باشیم. فوراً چمدان‌ها را بسته و به سالن هتل آوردیم و پس از تسویه حساب، کلیدهای اطاق را تحویل داده و سوار یک اتوبوس شدیم تا به طرف فرودگاه برویم. داخل اتوبوس به غیر جمع ما نظامیان، یک پیرمرد با زن و دخترش بودند که به فرودگاه می‌رفتند. همسر و دختر آن پیرمرد، بشار زیبا و خوش لباس بودند. بیشتر به ایتالیایی‌ها شبیه بودند. چند نفر از افسران شروع کردند به گفتن متلک و حرف‌های رکیک به آن خانم و دخترش، البته به زبان فارسی. غافل از اینکه آن خانواده ایرانی هستند! وقتی که به فرودگاه رسیدیم و اتوبوس نگه داشت، آن آقا بلند شد و رو کرد به من و سروان مهاجر که ساکت نشسته بودیم و گفت: این آقایان خیلی بی تربیت هستند. به طوری که من فهمیدم همه اینها نظامی هستند. خواهشمندم

اسامی آنها را به من بدهید. من می‌روم به ایران و با تبحر هدایت تکلیف اینها را معلوم می‌کنم. یک مرتبه همه بی‌صدا و مات و مبهوت ماندند. من و سروان مهاجر از آن آقا خواهش کردیم که گفته‌های آنها را ندیده بگیرند. خانم آن آقا گفت: این آقایان آنچه لایق خود و خانواده‌شان بود به ما گفتند. چگونه می‌توان این موضوع را نادیده گرفت. به هرنحوی بود آن آقا را راضی کردیم که صرف‌نظر کند. وارد فرودگاه بیروت شدیم. سوار هواپیما شدیم. باز هم از قضای روزگار، ستوان یکم صدری در کنار من قرار گرفت. بعد از تقریباً نیم ساعت پرواز، من که طرف پنجره نشسته بودم، دیدم که یکی از موتورهای هواپیما کار نمی‌کند. از ستوان صدری سؤال کردم: جناب سروان چرا این موتور هواپیما کار نمی‌کند؟ جواب داد: گاهی خلبان یکی از موتورها را می‌بندد. در این موقع دیدم که خانم مهماندار مرتب از عقب هواپیما به داخل کابین خلبان رفت و آمد می‌کند. باز گفتم: جناب سروان فکر می‌کنم اتفاقی افتاده، چون این خانم مهماندار خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. در همین موقع نگاهی به بیرون کردم. دیدم موتور دوم هم کار نمی‌کند. گفتم: جناب سروان موتور دوم هم ملخ‌هایش ایستاده است. او اول گفت: این طور به نظر می‌رسد. قدری که با دقت نگاه کرد، گفت: تو درست می‌گویی. فوراً زنگ زد خانم مهماندار آمد و از او پرسید که موتورهای سمت چپ کار نمی‌کنند؟ خانم مهماندار گفت: خواهمشدم چیزی نگویند. ما در حال برگشتن به طرف فرودگاه بیروت هستیم و نزدیک باند هستیم. هواپیما به علت نقص فنی به زمین نشست. مسافری به داخل سالن ترانزیت راهنمایی شدند. آن شب تا صبح در سالن ترانزیت ماندیم. ساعت هفت صبح، هواپیمای دیگری آمد و ما را به عربستان سعودی برد و در تهران در پایگاه هوایی آمریکایی ما را پیاده کرد. در آنجا مرا به باشگاه درجه‌داران و افسران را به باشگاه افسران راهنمایی کردند. بعد از اینکه یک هفته در تهران ماندیم، روزی به دیدن افسران در باشگاه افسران رفتم. دیدم اکثراً مشغول قمار هستند. عده‌ای شکایت داشتند که تقریباً تمام پول‌هایشان را باخت‌اند. من به سروان مهاجر که در طول سفر با

یکدیگر دوست شده بودیم، گفتم: جناب سروان درجه شما از همه این آقایان بالاتر است، به آنها تذکر بدهید چون فردا که می‌خواهیم به طرف آمریکا پرواز کنیم، باید کرایه اطاق و پول عذایان را بدهید، اگر نداشته باشید، باعث آبروریزی ارتش ایران و ملیت ایرانی می‌شوید. مهاجر در جواب گفت: اینها گوش به حرف کسی نمی‌دهند شما هم چیزی نگوی چرا که باعث دلخوری می‌شود. هر کدام از اینها خود را عقل کل می‌دانند. با ناراحتی باشگاه افسران را ترک کردم.

پس از شانزده رور اقامت در ظهران روزی اعلام کردند که ساعت پنج بعد از ظهر در فرودگاه باشید. ساعت چهار بعد از ظهر به دفتر باشگاه مراجعه کردم که نمویه حساب کنم. مسؤول باشگاه گفت: شما بدهی نداری؛ تا بیست دقیقه دیگر ماشین می‌آید تا شما را به فرودگاه ببرد. من هم از ایشان تشکر کردم و یک جعبه پسته و یک جعبه گز به او تعارف کردم، که خیلی خوشحال شد و قبول کرد.

ماشین آمد و به طرف فرودگاه حرکت کردم. در فرودگاه وقتی که با آقایان افسران روبه‌رو شدم، بعضی‌ها را خیلی ناراحت و افسرده دیدم. از سروان مهاجر علت را پرسیدم جواب داد: متأسفانه چهار نفر از آقایان تمام پول‌های خود را باخته‌اند و یک دلار هم در جیب ندارند. پول باشگاه آنها را دادم و به هر کدام آنها صد دلار هم قرض دادم. گفتم: ناراحت نباش! به محض اینکه به آمریکا برسند، بابت تمام این روزهایی که در هتل بوده‌ایم فوق‌العاده خواهند گرفت و خرج راه به آنها می‌دهند. گفت: این را نمی‌دانستم. تو از کجا می‌دانی؟ گفتم: افسری که دوست من بود و تازه از آمریکا مراجعت کرده بود به من گفت و همچنین گفت که اگر در هر جایی مانندی فوراً خود را معرفی کن و بگو که درجه دار هستی. ترا به باشگاه درجه‌داران که غذا و اطاق و نوشیدنی، خلاصه همه چیز در آنجا مجانی است راهنمایی خواهند کرد. بالاخره وقت آن رسید که برویم. بعد از استحمام تشریفات گمرکی سوار هواپیما شدیم. هواپیما بوئینگ ۷۰۷ بود. درها بسته شد.

مهماندار هواپیما که یک خانم سیاه‌پوست آمریکایی بود، با لهجه‌ای مخصوص، ساعت و مسیر پرواز و ارتفاع هواپیما را گفت. خلبان و خودش را که سرمهماندار بود، معرفی کرد؛ اما اکثر آقایان حرف‌های او را متوجه نمی‌شدند.

بعد از ساعت‌ها پرواز و خوردن شام و دیدن فیلم سینمایی برای اولین بار در هواپیما مهماندار اعلام کرد که کمربدهای مخصوص پرواز را ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه کنید. چون تا چند لحظه دیگر در فرودگاه تریپلی لیبی برای تجدید کترینگ و گرفتن بنزین و سوار کردن چند مسافر دیگر به زمین خواهیم نشست و مدت توقف ما در این فرودگاه یک ساعت است.

هواپیما به زمین نشست و بعد از توقف، درها باز شد و ما را به سالن ترانزیت راهنمایی کردند. بعد از آنکه وارد سالن ترانزیت شدیم، یکی از افسران از من پرسید که آیا شما می‌توانید از بانک فرودگاه سؤال کنید که پول ایرانی را خورد می‌کنند یا خیر؟ گفتم: بله. از متصدی بانک که یک خانم لیبیایی بود پرسیدم: آیا شما پول ایرانی را با دلار عوض می‌کنید؟ جواب داد: بله. گفتم: جناب سروان جواب مثبت است. خیلی خوشحال شد و خواهش کرد که این موضوع را به کسی نگویم. مبلغ چهار هزار تومان داد و دلار آمریکایی گرفت. در آن روز هر دلار آمریکا معادل ۱۶ تومان بود. اما اتفاق عجیبی افتاد. به محض اینکه دلارهای آمریکایی را گرفته و به او دادم، دیدم یکی دیگر از افسران رو کرد و به او و گفتم: جناب سروان حالا که پول‌هایت را عوض کردی بدهکاری خود را بده. جواب داد: فقط مبلغ کمی بود. من که گفتم به محض رسیدن به آمریکا طلبت را خواهم داد. گفتم: آقا بدهکاری کردم نگذاشتم گروه‌بان آمریکایی چمدان‌هایت را نگه‌دارد؟! مشاجره آنها بالا گرفت و نزدیک بود که یقه یکدیگر را بگیرند که من دخالت کردم. افسری که ادعای طلب می‌کرد، رو کرد به من و گفتم: آقای شهبازی این آقا تمام پول‌هایش را در قمارخانه باشگاه افسران در طهران باخت و پولی برای پرداخت کرایه اطاق و مخارج باشگاه نداشت. از من قرض خواست، من هم دادم. حالا که او چهار هزار تومان پول عوض کرده، نباید مبلغی

از بدهی مرا بدهد؟ با پادرمیانی من بدهکار پنجاه دلار پرداخت کرد و قرار شد بقیه را در آمریکا بپردازد.

این ماجرا باعث شد که ما نتوانستیم حتی در فرودگاه، یک قهوه بنوشیم. همین که دعوی آقایان تمام شد، اعلام کردند که سوار شوید. باز هم سوار همان هواپیمای غول پیکر شدیم. هواپیما از فرودگاه برخاست. خانم مهماندار، توقف بعدی را جزیره ایزور در خاک پرتقال اعلام کرد. البته هنوز شب بود و ما باز شام دیگری خوردیم و بعد از ساعت‌ها پرواز، در وسط اقیانوس اطلس، در جزیره زیبای ایزور، هواپیما به زمین نشست. دیگر روز شده بود. به وسیله ماشین‌های نیروی هوایی آمریکا ما را به داخل فروشگاه‌های آمریکایی بردند که در آنجا ساعت و طلاجات بسیار ارزان بود. بعضی از آقایان که قماربازی نکرده بودند در آن جزیره خریدهای خوبی کردند. خود من یک ساعت و یک دستبند برای خانم خریدم.

بعد از تقریباً دو ساعت توقف، باز به داخل هواپیما آمدیم و درها بسته شد. اما این مرتبه مهماندار عوض شده بود. مهماندار جدید یک مرد طلایی زیبا و گروه‌بان نیروی هوایی آمریکا بود. بسیار خوب حرف می‌زد و به خاطر اینکه روی اقیانوس پرواز می‌کردیم، نحوه استفاده از جلیقه نجات را به مسافران نشان داد. بعد از نیم ساعت پرواز، مهماندار اعلام کرد که کمربندهای پرواز را دوباره ببندید و به علامت نکشیدن سیگار توجه داشته باشید، چون هوا بسیار خراب است. بعد از چند لحظه هواپیما شروع کرد به رقصیدن، اضطراب ناشی از تکان‌های شدید هواپیما یک ساعت طول کشید. مهماندار مرتب اعلام می‌کرد که موتوره‌های هواپیما سالم است و فقط هوا خراب است. حال تمام مسافران وخیم بود فقط مهماندارها مرتب پاکت‌ها را از مسافران می‌گرفتند و پاکت دیگری به آنها می‌دادند. بالاخره بعد از یک ساعت، آرامش در هواپیما حکم‌فرما شد. تمام مسافران، بی‌حرکت و بدحال، روی صندلی‌ها نشسته بودند و هنوز هم باور نمی‌کردند که خطر رفع شده است. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که

مهماندار، اعلام کرد که تا چند لحظه دیگر در فرودگاه برمودا به زمین خواهیم نشست. هواپیما در فرودگاه برمودا نشست، اما کسی را برای بیرون رفتن از هواپیما نبود. خلاصه مدت یک ساعت و نیم در فرودگاه بودیم تا هواپیما را تعمیر و تجدید بنزین و کترینگ کردند و بعد از آن اعلام کردند که: مسافرین هواپیمای نظامی که عازم آمریکا هستند، سوار شوند. هیچ کسی دلش نمی‌خواست سوار شود. بالاخره سوار شدیم. طبق معمول درب‌های هواپیما بسته شد. مهماندار برای چندمین بار ورود مسافرین را خوش‌آمد گفت و ساعت، مسیر پرواز و مقصد را اعلام کرد و گفت که در فرودگاه چارلتن، هواپیما به زمین خواهد نشست. من فکر می‌کنم که تمام مسافرین را ترس شدیدی فراگرفته بود که مبادا دوباره هواپیما در همان شرایط قرار بگیرد. بالاخره هواپیما از باند فرودگاه برخاست و بعد چند لحظه، مهماندار اعلام کرد که برای خوردن صبحانه آماده شوید. پس از آن ناراحتی شدید می‌خواهم صبحانه‌ای خوب با قهوه گرم به شما بدهم.

بعد از خوردن صبحانه، مهماندار، کارت‌های ورود به آمریکا را بین مسافرین تقسیم کرد و اعلام کرد: هر کسی، هرچه با خود دارد و هر مبلغ پولی که دارد، در ورقه آبی که مربوط به گمرک آمریکاست بنویسد. ورقه بهداشت و گذرنامه خود را هم آماده داشته باشید.

بالاخره بیست و دو روز بعد از ترک ایران، هواپیمای ما در فرودگاه چارلتن، در کارولینای جنوبی به زمین نشست. مهماندار ورود مسافرین را به آمریکا خوش‌آمد گفت و آرزو کرد که به مسافرین تازه وارد در آمریکا خوش بگذرد. بعد از چند دقیقه درب‌های هواپیما باز شد و چند نفر از درجه‌داران نیروی هوایی آمریکا مسافرین را به داخل سالن فرودگاه راهنمایی کردند. بعد از کنترل ورقه بهداشت و گذرنامه به محل چمدان‌ها رفتیم و بعد از گرفتن چمدان‌ها در صف گمرک ایستادیم. در اینجا با منظره جالب توجهی روبه‌رو شدیم که باز مرا به یاد گفته‌های آقای امین در ستاد بزرگ انداخت. بعضی از افسران، نخود و

لوبیا و رشته برای پختن غذا با خود داشتند که مأمور گمرک از وارد کردن آنها به داخل آمریکا جلوگیری کرد. جالب این بود که این آقایان از مأمور گمرک می‌خواستند که نخود و لوبیا و رشته را به آدرس آنها در ایران بفرستد. مأمور گمرک گفت: من کارم این است که تمام اینها را بسوزانم.

از بند گمرک آزاد شدیم، البته با چند ساعت معطلی. یک درجه‌دار نیروی هوایی، مسؤول بود که ما را به محل کلاس‌هایمان بفرستد. آنقدر در هواپیما ناراحتی کشیده بودیم که دیگر کسی حاضر نبود با هواپیما مسافرت کند. باید به سه محل مختلف می‌رفتیم. تعداد زیادی از افسران که مهندس بودند به یک پایگاه، دو نفر افسر مالی به یک پایگاه دیگر و من هم باید به تنهایی به فرودبینگ جورجیا می‌رفتم. یک بلیط به من دادند و گفتند: ساعت یک بعد از ظهر اتوبوس می‌آید اینجا و شما را سوار می‌کند. تقریباً سه ساعت در فرودگاه بودیم تا اینکه اتوبوس آمد و سوار شدم. در بین راه راننده اتوبوس مرا در یک ایستگاه پیاده کرد و گفت: چمدان‌های تو را تحویل ایستگاه داده‌ام که در شهر کلمبرث به شما تحویل خواهند داد. خلاصه چهار مرتبه اتوبوس عوض کردم. آخرین مرتبه که خواستم سوار شوم، راننده اتوبوس که یک خانم بود از من خواست که چمدان‌هایم را کنترل کنم. وقتی که قسمت بار را دیدم، متوجه شدم که درکنار دو چمدان من، یک کیف دستی هم هست. به راننده گفتم: این دو چمدان مال من است، اما کیف دستی خیر. راننده کیف را به دست من داد و گفت: برویم داخل دفتر ایستگاه اتوبوس. داخل دفتر رفتیم. خانم راننده با یکی از کارکنان دفتر صحبت کرد. آن آقا پرسید: داخل کیف چی هست؟ جواب دادم: من نمی‌دانم، چون کیف مال من نیست. در این موقع خانم راننده در کیف را باز کرد. کیف پر بود از اسکناس‌های صد دلاری. من و خانم راننده و مسؤول دفتر متعجب در جای خود ماندیم! مسؤول دفتر از من سؤال کرد: اگر می‌دانستی که اینقدر دلار داخل کیف هست، باز هم می‌گفتی کیف مال تو نیست؟ جواب دادم: بله! چون من یک ایرانی مسلمان هستم و همیشه مال مردم را مال مردم می‌دانم.

بعد از چند لحظه، خانم راننده گفت: بهتر است که ما به پلیس تلفن کنیم و در حضور پلیس کیف را تحویل دفتر بدهیم. من گفتم به شما مربوط است. به پلیس تلفن کردند و جریان را گفتند. بعد از بیست دقیقه دو نفر پلیس که فقط یکی از آنها لباس فرم داشت، آمدند و بعد از چند سؤال و جواب با راننده، از من پرسیدند: شما از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟ جواب دادم: از چارلستون می‌آیم و می‌خواهم به فرردینگ جورجیا بروم. باز سؤال کرد: چند مرتبه اتوبوس عوض کردی و در کجا؟ جواب دادم: چهار مرتبه اتوبوس عوض کردم، اما نام محل‌های آن را نمی‌دانم. سؤال کرد از کدام ایستگاه این کیف را به تو داده‌اند؟ جواب دادم در همین ایستگاه. خانم راننده از من خواست تا چمدان‌هایم را کنترل کنم که در آنجا متوجه موضوع شدم. از خانم راننده پرسید که چرا شما بین همه مسافران از ایشان خواستید که چمدان‌هایش را کنترل کنند؟ راننده جواب داد: در تمام ایستگاه‌ها این چمدان‌ها فقط تحویل راننده‌های اتوبوس بود که به ایشان تحویل نداده بودند. در این جا می‌خواستم ایشان چمدان‌هایش را کنترل کنند، چون در ایستگاه بعدی پیاده می‌شود. پلیس، دیگر کوتاه آمد و دستور داد تا پول‌ها را بشمارند. آقایی که در دفتر بود پول‌ها را شمرد. مبلغ هفتاد و شش هزار دلار داخل کیف بود. صورت جمله نوشتند. راننده، من و مسؤول دفتر امضاء کردیم. دو نفر پلیس هم امضاء کردند. پلیس کیف پول را برد و قرار شد هر خبری شد به ما اطلاع دهند. من هم سوار اتوبوس شدم.

بعد از تقریباً چهار ساعت، حدود نیمه شب، به شهر کلمبوٹ رسیدیم. ماشین که وارد ایستگاه اتوبوس شد، دیدم یک ستوان یکم ارتش آمریکا به همراه سربازی سیاه‌پوست داخل ایستگاه، ایستاده‌اند. به محض اینکه من از اتوبوس پیاده شدم، افسر مزبور نگاهی به پوشه‌ای که در دست داشت و نگاهی به صورت من کرد و اسمم را پرسید. جواب دادم علی. پرسید: شما ایرانی هستید؟ گفتم بله. خودش را معرفی کرد و گفت تا زمانی که شما در آمریکا هستید، من هماندار شما هستم و سؤال کرد: چند تا چمدان دارید؟ جواب دادم

دو عدد. چمدان‌ها را گرفته و با یک اتومبیل بعد از یک ساعت رانندگی، رسیدیم به پادگانی که دو نفر دژبان، جلوی در آن ایستاده بودند. ماشین توقف کرد. یکی از دژبان‌ها جلو آمد و از ستوان کارت شناسایی خواست و بعد از کنترل ماشین، اجازه دادند که ما وارد پادگان شویم. داخل پادگان به تابلویی رسیدیم که با خط درشت روی آن نوشته بود: «به فوردرینگ خوش آمدید». افسر آمریکایی گفت: من تمام محل‌های مهم پادگان را که با آنها سروکار خواهی داشت به تو نشان می‌دهم، بعد از مدتی رانندگی به تابلویی رسیدیم که روی آن نوشته شده بود: «گروهان چهلیم از گردان دوازدهم». افسر آمریکایی گفت: این جا محل گروهانی است که شما باید در آن به مدت شش ماه بمانید. ماشین توقف کرد. من و ستوان آمریکایی پیاده شدیم. سرباز راننده، چمدان‌های مرا برداشت و به طرف ساختمان بزرگ چوبی حرکت کردیم. ستوان آمریکایی در یک ساختمان رازد و یک سرباز سیاه‌پوست که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است در را باز کرد. ستوان از او پرسید: محل اقامت شهبازی کجاست؟ سرباز گفت: کمی صبر کن می‌آیم و محل را نشان می‌دهم و بعد از چند لحظه با یک کلید آمد و در اطافی را باز کرد و گفت: این مکان شماست. حمام، دست‌شویی و محل چمدان‌ها را نشان داد و گفت: صبح، ساعت پنج و نیم، برای صبحانه حاضر باشید و رفت. ستوان آمریکایی گفت: شما استراحت کنید. ساعت هشت صبح می‌آیم که به اتفاق برای گرفتن کارت شناسایی و لباس کار و معرفی شما به ستاد برویم. بعد از رفتن او، من هم به رختخواب رفتم و به زودی خوابم برد.

با صدای در اطاق بیدار شدم. وقتی که در را باز کردم، سرباز سیاه‌پوست را دیدم. سؤال کرد، آیا برای صرف صبحانه حاضری؟ گفتم: صبر کن، من دوش بگیرم و اصلاح کنم. بعد از صرف صبحانه، باید سینی‌ها را خودمان تمیز می‌کردیم. سینی‌ها را شسته و از سالن غذاخوری خارج شدیم و به طرف اطاق برگشتیم. من داخل اطاق شدم و سرباز هم به طرف دفتر رفت. بعد از چند دقیقه، سرباز برگشت و گفت: سرگروهان گروهان با شما کار دارد. وقتی که من به همراه

سرباز به دفتر سرگروهان رفتم با درجه‌داری بسیار جدی و باوقار روبه‌رو شدم. بعد از سلام و علیک او خود را گروهان یکم دکرنه سرگروهان گروهان چهلیم معرفی کرد و دستور داد قهوه آورند و بعد از تعارفات مرسوم، از نحوه مسافرت من سؤال کرد و پرسید: از اینکه به آمریکا برای طی دوره آمده‌اید آیا خوشحال هستید یا خیر؟ من جواب مثبت دادم. او برنامه آموزشی مرا داد و گفت که شروع برنامه از روز دوشنبه است. در همین موقع متوان یکم برنر که مهماندار من بود، وارد دفتر شد. بعد از سلام و علیک از سرگروهان پرسید: اگر شما با شهبازی کاری ندارید، ما برویم، چون امروز کارهای زیادی داریم. او هم جواب داد: خبر کاری ندارم. به اتفاق برنر از دفتر خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم. برنر گفت: امروز راننده نیاورده‌ام. از پارکینگ خارج شدیم از دو ساختمان که گذشتیم ماشین را نگه‌داشت و گفت: این محل خشک‌شویی است. برای تمیز کردن لباس‌هایت به این محل مراجعه کن. دوباره حرکت کردیم و وارد ساختمانی شدیم. محل صدور کارت شناسایی بود که برای خرید از فروشگاه‌های داخل پادگان لازم بود. بعد از صدور کارت شناسایی، برای گرفتن لباس و پوتین به محل دیگری رفتیم و بالاخره به ستاد متفین برای گرفتن خرج سفر و فوق‌العاده‌ای که برای محصلین خارجی، مقرر شده بود رفتیم. در آنجا با یک گروهان آمریکایی آشنا شدم که سابقه اقامت در ایران را داشت و مدت دو سال در شیراز خدمت کرده بود و به خاطر چپ کردن یک جیب ارتش، مدت شصت و پنج روز زندانی شده بود. در نتیجه از ایران خاطره خوبی نداشت. از او پرسیدم: آیا شما در این ستاد، اسامی افسران ایرانی را دارید؟ جواب داد: بله و به تابلوی بزرگی اشاره کرد و گفت: این اسامی افسران ایرانی و شماره ساختمان و شماره تلفن آنها. وقتی که من به لیست نگاه کردم، اسم چند نفر از افسران را دیدم. یکی از آنها فرمانده دسته خودم بود که برای طی دوره مقدماتی به فروردینگ آمده بود. دیگری سردان علی نشاط بود که حکم درجه سرگردی او را من به آمریکا برده بودم. او دوست و رفیق مرحوم تیمار عباس شقانی بود که

در آن زمان سرهنگ و فرمانده هنگ رزمی گارد شاهنشاهی بود. از درجه‌دار آمریکایی که جرج نام داشت پرسیدم: ستوان یکم بالاخره پوره‌هاشم را چه وقت می‌توانم ببینم؟ جواب داد: ممکن است همین الان داخل اطاقش یا در رستوران محل اقامتش باشد؛ چون دوره اولش تمام شده و یک هفته استراحت دارد. در این هنگام یک افسر آمریکایی وارد ستاد شد و از گروهان جرج پرسید: شهبازی هنوز نیامده است؟ جواب داد: چرا و اشاره کرد به من و گفت ایشان است. افسر مزبور که درجه سروانی داشت با من دست داد و خوش آمد گفت و اظهار داشت که من دوست ستوان هستم. او درباره شما با من صحبت کرده و می‌گفت که قرار است که همین روزها شما به آمریکا بیایید، من گفتم که درباره آمدن شما از ستاد سؤال می‌کنم. فوراً تلفن کرد و با ستوان پوره‌هاشم صحبت کرد و گفت که دوست شما شهبازی داخل ستاد است و تا چند دقیقه دیگر می‌آید اطاق شما. ستوان برنر آدرس محل اقامت پوره‌هاشم را پرسید. بعد از اتمام کار در ستاد، به پارکینگ ساختمان رفتیم و ماشین را پارک کردیم. برنر به من گفت: من داخل ماشین می‌مانم. شما برو داخل این ساختمان، طبقه دوم اطاق شماره ۲۳۱ اسم او روی در اطاق نوشته شده است. من داخل ساختمان شدم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای صحبت به زبان فارسی و خنده آنها را شنیدم. وارد طبقه دوم که شدم، در روبه‌رو اطاق ۲۲۲ را دیدم، برگشتم به طرف چپ، اطاق شماره ۲۳۱ را دیدم که اسم ستوان پوره‌هاشم روی در آن نوشته شده بود و در اطاق نیمه باز بود. وارد اطاق که شدم دیدم خانمی سیاه‌پوست در حال نظافت اطاق است. از او سؤال کردم که ستوان کجاست؟ جواب داد در اطاق ۲۰۲ هستند. آمدم بیرون و اطاق ۲۰۲ را نشان داد. به طرف اطاق حرکت کردم. هرچه به اطاق نزدیک‌تر می‌شدم، صدای ایرانی‌ها را بیشتر می‌شنیدم تا اینکه به در اطاق رسیدم. اسم سروان حلیان را روی در دیدم. سروان حلیان را از دانشکده زبان ارتش می‌شناختم. در اطاق را زدم. از داخل اطاق صدایی گفت: بفرمایید. صدای دیگری گفت: باز این خانم سیاه‌پوست برای نظافت آمده است. من در را باز کردم. به محض دیدن من

یک مرتبه همه با خوشحالی فریاد کشیدند خوش آمدی! با سروان حلیان و سروان بودوشی و سروان تاج مهرابی و سروان پاکدل و ستوان دیده‌بوسی کردم و پس از احوال‌پرسی مرسوم، همگی برای صرف قهوه به سالن غذاخوری ساختمان رفتیم و مشغول صحبت شدیم. در این موقع ستوان مارشالی که بچه شیراز بود، وارد تهاارخوری شد و با صدای بلند گفت: آقایان! شهبازی آمده فوربینگ. من الان گروهیان جرج را دیدم. او می‌گفت که شهبازی یک ساعت پیش ستاد بوده است. سروان تاج‌مهرابی و سروان مدنی گفتند: سرکارشهبازی اینجا نشسته است. با شنیدن این حرف جلو آمد و با هم دیده‌بوسی کردیم. مدت چهار ساعت من با آنها بودم و به طور کلی ستوان برنر را فراموش کرده بودم. ناگهان یادم آمد که ستوان برنر را در پارکینگ در انتظار گذاشته‌ام و آمده‌ام بالا. به افسران ایرانی گفتم: آقایان من فراموش کردم که مهماندارم ستوان برنر، داخل اتومبیل نشسته است. ستوان گفت: به اتفاق برویم من از او معذرت‌خواهی می‌کنم. وقتی که به پارکینگ رفتیم، دیدم هنوز آن ستوان داخل ماشین نشسته و منتظر است. ستوان خودش را معرفی کرد و از او خواهش کرد که نهار را با ما صرف کند. ستوان آمریکایی جواب داد: خیر بگذارید به اتفاق شهبازی برویم، چون قرار است ساعت ۵ بعدازظهر با رئیس ستاد، «فورده» ملاقات داشته باشیم. من از ستوان خداحافظی کرده به اتفاق ستوان برنر رفتیم. بین راه از من پرسید نهار خورده‌ای؟ جواب دادم: خیر. گفت: پس برویم یک نهار مختصر بخوریم. شام را مهمان رئیس ستاد هستیم. برای اولین بار در آمریکا یک ساندویچ خوردیم و بعد از تعویض لباس در ساعت پنج بعدازظهر به دیدن رئیس ستاد رفتیم. سرهنگی بود قدبلند، باوقار و خیلی کم حرف. چند سؤال از نحوه مسافرت من کرد و اینکه مسافرت من چقدر طول کشیده است و اینکه آیا راحت آمدم و در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندم یا خیر؟ جواب دادم: خیر. قبل از اینکه اتوبوس من وارد ایستگاه شود دیدم که ستوان برنر و راننده او جلوی دفتر ایستاده‌اند. در مورد علاقه من به غذاهای آمریکایی پرسید که جواب دادم. بعد از

چند دقیقه صحبت و صرف یک نوشیدنی به اتفاق به یک رستوران رفتیم. شام مهمان او بودیم. بعد هم کارت خودش را به من داد و گفت: هر کاری داشتی به من زنگ بزن. خداحافظی کردیم و به همراه ستوان برنر به اطاق من رفتیم. ستوان برنر هم ضمن خداحافظی، کارت خود را به من داد و گفت: اگر کاری داشتی به من تلفن کن، من هم روزها به تو تلفن می‌کنم.

بالاخره روز شروع کلاس‌ها نزدیک شد. افراد هم یکس پس از دیگری می‌آمدند. تا اینکه آخرین نفرات هم روز شنبه آمدند و سرگروه‌بان، تمام نفرات را به خط کرد و اعضای کلاس را به سه دسته تقسیم کرد و سه گروه‌بان دسته و یک ارشد گروهان تعیین کرد و دستور داد که روز دوشنبه همگی ساعت پنج صبح بیدار شده و بعد از نظافت و حمام برای صرف صبحانه در ساعت هفت صبح حاضر باشند. فرمانده گروهان هم برای سخنرانی می‌آید. ساعت هفت و نیم ماشین‌ها برای رفتن به کلاس حاضر است. روز یکشنبه را استراحت کردیم. دوشنبه صبح، بعد از بیداری و حمام و نظافت، ارشد گروهان برای رفتن به سالن غذاخوری، برای صرف صبحانه، همه را به خط کرد و رفتیم به سالن غذاخوری فرمانده واحد آمد و مدت ده دقیقه صحبت کرد و برنامه کلاس را اعلام کرد. کلاس از هشت صبح شروع می‌شد و تا دوازده ظهر ادامه می‌یافت. یک ساعت برای صرف نهار در نظر گرفته شده بود و دوباره کلاس تا ساعت پنج بعدازظهر ادامه داشت. ساعت شش برای صرف شام و از ساعت هفت تا نه شب باید به مطالعه اجباری می‌پرداختیم. در کلاس‌های درس یک مربی برای حل مشکلات حضور داشت. بعد از این سخنان، فرمانده خداحافظی کرد و رفت. ماهم سوار اتوبوس شده به طرف کلاس درس حرکت کردیم. تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به کلاس درس رسیدیم.

وقتی که وارد کلاس شدیم، بعد از نشستن ما یک سرگرد، یک ستوان یکم، دو نفر استوار یکم، یک استوار دوم و چهار سرجوخه وارد کلاس شدند. سرگرد پشت تریبون قرار گرفت و اول خودش را معرفی کرد و گفت که فرمانده مدرسه

است و آن ستوان یکم معاون اوست که اکثر مژوئیت‌ها را به عهده دارد. اسانید را معرفی کرد و گفت ما در ساعت اول تمام شاگردان را آزمایش می‌کنیم تا بدانیم که معلومات آنها دربارهٔ این کلاس چقدر است و جواب این آزمایش بلافاصله در تابلو نصب خواهد شد. امتحان شروع شد. این آزمون پنجاه سؤال داشت که چهل تای آن انتخابی بود و ده تای دیگر را باید به طور مشروح توضیح می‌دادیم. من یکی از کسانی بودم که دربارهٔ این کلاس، معلومات خیلی کم داشتم و نمره خیلی بدی گرفتم. چند نفر از کلاس اخراج شدند. شاید اگر من هم آمربکایی بودم، جزء اخراجی‌ها می‌بودم.

دورهٔ اول که دربارهٔ تعمیرات رادیوهای پیاده نظام بود، با موفقیت تمام شد. چیزی که مرا خیلی زجر می‌داد برخورد برخی از افسران ایرانی بود. روزی که من وارد آمربکا شدم، بعد از ملاقات با افسران ایرانی، ستوان پورهاشم که فرماندهٔ دسته من بود و روحیه مرا می‌شناخت به من گفت: ما اینجا یک افسر ارشد داریم که از طرف وابستهٔ نظامی سفارت ایران در آمربکا که در آن زمان سرتیپ شهشانی بود او را معرفی کرده‌اند. هر کاری که با وابستهٔ نظامی داریم باید به او مراجعه کنیم البته افسر که سرگرد فرزام نام داشت، در حال گذراندن دوره عالی بود. من هم او را می‌شناختم. شماره تلفن او را از ستوان پورهاشم گرفتم و به او تلفن کرده خودم را معرفی کردم و گفتم که از روز سه‌شنبه وارد فوردبینگ شده‌ام، اما این افسر کاری کرد که من از کردهٔ خود پشیمان شدم. اولاً به محض اینکه گفتم از روز سه‌شنبه گذشته وارد فوردبینگ شده‌ام، فوراً پرسید که چرا حالا تلفن می‌کنید، باید همان روزی که آمدید به من اطلاع می‌دادید.

جواب دادم: جناب سرگرد! بهتر بود که خود شما اسم و شماره تلفن خود را در ستاد می‌گذاشتید تا هر کسی که از نیروهای مسلح، وارد فوردبینگ می‌شود بداند که شما ارشد هستید و با شما تعاس بگیرند. با ناراحتی گفت: شما خیلی بی‌انضباط هستید، فوراً بیایید اینجا با شما کار دارم. جواب دادم: جناب سرگرد من کلاس دارم و نمی‌توانم بیایم. با شما هم کاری ندارم. اگر شما کاری دارید

بیاید اینجا.

جواب داد: من فوراً به وابسته نظامی نامه می نویسم که شما را به ایران برگردانند. گفتم: خیلی محزون می شوم. اگر می خواهید مشخصات مرا بدانید از سرگرد نشاط یا ستوان یکم عبدالعلی پورهاشم پرسید. این را هم بدانید که فرمانده من تیمار نصیری، فرمانده گارد شاهنشاهی است. شما می توانید نامه ای به ایشان بنویسید و جوابش را بگیرید، خداحافظ. گوشی تلفن را گذاشتم. نیم ساعت بعد ستوان تلفن کرد و بعد از احوال پرسى، پرسید: چه کار کردی که سرگرد فرزام آتش گرفته. من به او گفتم شما درباره شهبازی اشتباه می کنید. در ارتش، فرد منضبطی مثل شهبازی نمی توانید پیدا کنید. اما سرگرد فرزام با تلاش فراوان، می خواست مرا به ایران برگردانند. پس از سه ماه که کلاس او تمام شد، قبل از خروج از فوردبینگ در صدد برآمد که مدارکی دال بر بی انضباطی و خودسری من درست کند و با خود به ایران ببرد. اول از افسران ایرانی شروع کرده بود. پیش هر کدام رفته بود جواب رد شنیده بود. حتی سروان نامور کهن به او گفته بود که: جناب سرگرد خجالت بکش! این درجه دار را ما از دانشکده زبان ارتش می شناسیم. بسیار بالاد و باخانواده است. سرگرد نشاط و ستوان مدنی و ستوان پورهاشم گفته بودند این درجه دار در گارد شاهنشاهی شاخص است، شما خودتان را خراب می کنید. اما سرگرد فرزام از رو ترفت. رفته بود به مدرسه و گروهان من، به اسم اینکه ارشد افسران و درجه داران مقیم فوردبینگ است، نامه نوشته بود که به من گزارش رسیده است که درجه دار شهبازی هر شب به کاباره و بار می رود. تا نزدیکی های صبح مشروب خواری می کند و همیشه مست است و سر کلاس می خوابد. نظر شما را در این باره می خواهیم. فرمانده مدرسه پاسخ داده بود: این درجه دار شاگرد نمونه و اول کلاس ماست. استاد من ارشد کلاس را به شهادت می گیرد. ارشد پس از شنیدن حرف های سرگرد فرزام، خنده مخمره آمیزی می کند و می گوید: سرگرد اشتباه آمده ای! باید می رفتی به ساختمان افسران ایرانی، شهبازی از روزی که کلاس

شروع شده، حتی شنبه و یک شنبه از فروردین‌گ بیرون نرفته است و همیشه در حال مطالعه است. شما خیلی دربارهٔ ایشان اشتباه می‌کنید. سرگرد فرزاد، دمش را می‌گذارد روی کولش و با خجالت تمام از گروهان چهل‌م بیرون می‌رود.

پایان دوره در آمریکا و بازگشت به ایران

این داستان یکی از افسران ارتش شاهنشاهی بود. در ارتش شاهنشاهی هر افسری که رشید و بالیاقت بود، فوراً از کار برکنار می‌شد. دوران افسران بی‌عرضه و بی‌لیاقت و چاپلوس بود و یا افسرانی که پارتی آنها خانم‌ها و خواهرانشان بودند. بعد از یک هفته استراحت، دوره دوم شروع شد. برخلاف دوره اول که همه دوره در کلاس‌های در بسته انجام شد، در دوره دوم، هر روز در صحرا و جنگل و اردوگاه بودیم. عملیات شبانه با قطب‌نما و نقشه‌خوانی داشتیم. دوره پردردسری بود. تمام کارها عملی بود. با یک عده رنجور و چتریاز سر و کار داشتیم. مدت این دوره هم چهار ماه بود که با مرفقیّت به پایان رسید.

دو روز هم مهمان ارتش آمریکا در آتلانتا بودم. از آنجا به وسیلهٔ قطار به پایگاه هوایی چارلستون در کارولینای جنوبی رفتم و مدت یک هفته در پایگاه هوایی چارلستون بودم، تا اینکه به وسیلهٔ بوئینگ ۷۰۷ ارتش آمریکا به طرف عربستان سعودی حرکت کردیم. مدت ده روز در لیبی ماندیم، چون قطب‌نمای هواپیما خراب شده بود. ماه مبارک رمضان بود. یک افسر ایرانی به نام کرمی‌فر و یک افسر دریایی انگلیس با من در هتل بودند. افسر انگلیسی ادعا داشت، کشور بحرین به انگلیس تعلق دارد. گفتگوی جالبی با او داشتیم. به او گفتم: کتابی خوانده‌ام که در آن نوشته بود در سال ۱۹۶۶ کشور انگلیس به دلیل سقوط اقتصادی، یکی از ایالت‌های آمریکا خواهد شد. از این حرف من بسیار خشمگین شد و تمام مدتی که در هتل تریپولی بودیم با من حرف نمی‌زد. بالاخره هواپیما درست شد. از لیبی به طهران، پایگاه هوایی آمریکا در کشور عربستان سعودی، رفتیم. بعد از دو روز توقف به وسیله هواپیمای KLM به

کویت و از آنجا به بیروت پرواز کردیم. در بیروت مدت پنج روز توقف داشتیم تا اینکه به وسیله هواپیمای لوفت‌هانزا به ترکیه و از آنجا به ایران آمدم. اتفاق مهمی که در بین راه بیروت تا ایران افتاد این بود که در داخل هواپیما اشتباهاً یک نفر اضافی سوار شده بود. یعنی یک آقا و خانم که تشابه فامیلی داشتند، جا رزو کرده بودند. مهماندار هواپیما از من خواست کرد که در صندلی تکی که مربوط به مهماندارها بود بنشینم. من هم قبول کردم. این امر باعث شد که بین من و سرمهماندار هواپیمای لوفت‌هانزا که جوانی آلمانی بود، رابطه دوستی برقرار شود. او مرتب از من پذیرایی می‌کرد و هر وقت که بی‌کار بود، می‌آمد پیش من می‌نشست و دربارهٔ خودش و فامیل‌های آلمانش حرف می‌زد. من هم از مدت اقامت و سرگذشت خود در آمریکا برای او حرف زدم. دوستی ما تا رسیدن به ایراک برقرار بود. قبل از نشستن هواپیما به من گفت: آیا می‌توانم شماره تلفن و آدرس منزلت را داشته باشم؟ چون من هر ماه، دو الی سه شبانه روز در تهران می‌مانم. می‌خواهم با تو دوست باشم. جواب دادم با کمال میل و شماره تلفن منزل و آدرس را به او دادم. او هم گفت: ما همیشه در هپارک هتل اقامت می‌کنیم. امروز که در اینجا پیاده می‌شویم، مدت سه روز در تهران هستیم. اگر اشکالی ندارد به شما تلفن کنم تا یک شب شام را با هم باشیم شماره تلفن پارک هتل و کارت شناسایی خودش را به من داد.

بعد از توقف هواپیما خدا حافظی کردم و پیاده شدم. وارد صف کنترل گذرنامه شدیم چند نفر خارجی و یک ایرانی جلوی من بودند. افسر گذرنامه رفتاری با مسافری می‌کرد که من خجالت می‌کشیدم. تا اینکه نوبت به آن ایرانی رسید. مردی تقریباً ۵۰ ساله بود که برای دیدار فرزند محصلش به خارج از کشور رفته بود و در ترکیه سوار هواپیما شده بود. انقدر این مرد را اذیت و سؤال پیچ کرد که مرد مسافر گفت: جناب سرگردا گذرنامه مرا بدهید. با همین هواپیما از ایران خارج می‌شوم. بالاخره جناب سرگرد شهربانی رضایت داد. نوبت به من رسید. قبل از اینکه گذرنامه را بدار کند، با لحنی زننده گفت: تو کجا بودی؟ جواب

دادم آمریکا بودم. با شنیدن این جمله گفت: آمریکا! این هواپیما که از آمریکا نمی‌آید. جواب دادم جناب سرگرد، گذرنامه را نگاه کنید. این بلیط من است. من آمریکا بودم به بیروت آمدم. از بیروت می‌ایم. گفت: خوب زودتر بگور! خلاصه آنقدر سؤالاتی بی‌مورد از من کرد که افسر دژبان فرودگاه مهرآباد، ناراحت شد. آمد جلور و گفت: جناب سرگرد شما که می‌بینید او یک نظامی است و گذرنامه هم دارد. شاید نباید بگورید که کجا بوده و چه کار می‌کرده. چرا مردم را اذیت می‌کنید. رضایت داد، گذرنامه را مهر زد و پرت کرد جلوری من و گفت: پارتی پیدا کردی! یک ساعت هم گرفتار مأمورین گمرک بودیم. بالاخره از گمرک خارج شدم و با یک تاکسی به طرف منزل حرکت کردم. اما تا نزدیکی منزل به فکر آن افسر گذرنامه بودم که چه رفتار بدی با مسافری خارجی و داخلی داشت.

بالاخره تاکسی وارد خیابان اقبال شد. همین که وارد کوچه دماوندی شدیم ناگهان قلبم شروع به نپیدن کرد. به راننده گفتم: همین جا نگه دار. راننده تاکسی را نگه داشت و چمدان‌های مرا پایین گذاشت، خدا حافظی کرد و رفت. در زدن در حیاط دو دل بودم. همیشه دلم می‌خواست خانمم در را باز کند اتفاقاً با زدن در منزل، خانمم از بالای سرم پرسید: چه کسی است؟ گفتم منم! وارد منزل شدم. مادر و پدر خانمم و بچه‌هایم نمرین و مجید، همه بودند. دیدارها تازه شد. بعد از مدتی زندگی در غربت و زحمات شبانه‌روزی به خانه و وطن برگشتم. در فروردین‌نگ به وسیله وابسته نظامی به من اطلاع داده بودند که بعد از مراجعت به ایران باید به رضائیه بروم و با تیم شماره چهار مستشاری نظامی آمریکا کار کنم. بعد از دو روز استراحت به وزارت جنگ رفتم تا با آقای امین، مسؤول اعرام افسران و درجه‌داران به آمریکا که در وزارت جنگ، مسؤول مترجمان مستشاران آمریکایی هم بود، ملاقات کنم. سربازی که جلوری دفتر ایشان بود گفت. آقای امین مهمان دارید. صبر کنید تا آقایان بیایند بیرون. گفتم: به ایشان بگوئید شهبازی از آمریکا آمده و می‌خواهد شما را ببیند. به محض اینکه سرباز داخل شد و به امین اطلاع داد که شهبازی از آمریکا آمده است، امین گفت: بفرمایید!

وقتی که داخل دفتر شدم یک سرهنگ و دو نفر سرگرد در دفتر ایشان بودند که می‌خواستند به آمریکا بروید. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: آقای شهبازی هم اکنون با آقایان درباره شما صحبت می‌کردم نامه شما به دست من رسید خیلی ممنون. واقعاً شاهکار کردی! به جناب سرهنگ می‌گفتم که شهبازی باعث انحراف ارتش و کشور است. نامه را دوباره بلند، بلند خواند و گفت: چه وقت می‌خواهی به محل مأموریت بروی؟ جواب دادم: هر وقت شما بفرمایید. گفت: ده روز استراحت کن و بعد بیا اینجا تا وسیله مسافرت شما را به رضایه فراهم کنم. بیمار نصیری هم گفتند که شما به دفتر ایشان بروید. می‌خواهد شما را ببیند. بعد از خداحافظی با آقای امین با خود گفتم بهتر است از اینجا که نزدیک کاخ است به دفتر بیمار نصیری رفته و بعد به مرل بروم. همین که وارد کاخ مرمر شدم، بیمار نصیری را دیدم که در حال خروج از دفتر است. سلام کردم. بعد از جواب سلام به داخل دفتر برگشتم و گفتم: خوب! شنبدم در آمریکا شاگرد او شده‌ای. نامه‌ات را آقای امین برای من فرستاد من هم به عرض اعلی حضرت رساندم. در این موقع رو کرد به آجودان خود که در آن زمان سرگرد خسرو داد بود و گفت: جناب سرگرد، مبلغ دو هزار تومان در جلوی گارد برای تشویق شهبازی به او بدهید. آقای شهبازی شما هم بروید به ستاد گارد، نزد جناب سرهنگ شقاقی. به او دستور داده‌ام که شما را به مخبرات گارد بفرستد، چون سرگرد قادری فرمانده مخبرات برای طی دوره به آلمان می‌رود. ستوان ورنوس^(۱) افسر جدید و بی تجربه‌ای است؛ از شما می‌خواهم که مخبرات گارد را اداره کنید. گفتم چشم! اما مرا به رضایه منتقل کرده‌اند. فوراً گفتم: جناب سرگرد خسرو داد! بگوئید ستاد گارد یک نامه به وزارت جنگ نویسد که وجود شهبازی در گارد شاهنشاهی لازم است و به من گفت: شما هم اکنون بروید گارد، پیش سرهنگ شقاقی. گفتم: چشم و خداحافظی کردم. از در کاخ مرمر خارج شدم. یکی از

(۱) ستوان ورنوس، افسر مخبرات گارد در زمان فرماندهی سرگرد مخبرات قادری بود

راندگان اسکورت را دیدم که با او آشنا بودم. به همراه او به باغشاه برای دیدن سرهنگ شقاقی رفتیم. سرهنگ شقاقی بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: شنیده‌ام در آمریکا شیرین‌کاری کرده‌ای! جواب دادم: بله. دستور چای داد و به وسیلهٔ تلفن به ستوان ورنوس دستور داد که تمام درجه‌داران مخابرات را حاضر کند.

تقریباً بعد از ده دقیقه، ستوان ورنوس خبر داد که همهٔ درجه‌داران حاضرند. به همراه سرهنگ شقاقی به واحد مخابرات رفتیم. سرهنگ شقاقی بعد از سخنان کوتاهی به عنوان مقدمه گفت: فکر می‌کنم اکثر درجه‌داران، آقای شهبازی را می‌شناسند. همه گفتند: بله. شقاقی گفت: از امروز آقای شهبازی سرگروه‌بان مخابرات است و همه کارها به دست ایشان انجام می‌شود. در هر امری، دستور ایشان دستور من است. ایشان در آمریکا چند دورهٔ مخابراتی دیده و در تمام دوره‌ها شاگرد اول شده است. نظر فرماندهٔ گارد این است که مخابرات به چنین افراد لایقی نیازمند است. سازمان مخابرات باید با روش جدید شروع به کار کند. شقاقی رفت و من هم واحد مخابرات را بعد از چند کلمه صحبت مرخص کردم. از همان روز، خدمت من در مخابرات شروع شد ساعت هفت بعدازظهر که رفتم منزل، زنم گفت: شما رفتید که زود بیایید چه شد؟ گفتم: دوباره رفتم گارد. از شنیدن این سخن و اینکه در مرکز می‌مانم، خیلی خوشحال شد.

فردای آن روز وقتی که به باغشاه رفتم و واحد را برای گرفتن آمار و رفتن به صبحگاه به خط کردم، دیدم، یکی با کفش معمولی، درجه‌داری با لباس کار و خلاصه هر کدام به سلیقهٔ خود برای صبحگاه حاضر شده‌اند. بعد از صبحگاه دستور دادم برای ورزش حاضر شوند. دیدم هر کسی حرفی می‌زند. بالاخره دیدم من ماندم و سه نفر درجه‌دار تلگرافچی و منشی که یک سرباز بود. گفتم: آقایان همه بدون استثناء حاضر شوند برای ورزش. بعد از ورزش کارها تقسیم می‌شود. دیدم آهسته آهسته عرعر شروع شد. گفتم همه بلوزها را دریاورند. ناگهان دیدم چه شهر فرنگی است! یکی با ریسرپراهن قرمز، یکی زرد و دیگری اصلاً

زیرپیراهن ندارد و یکی پیراهن یقه اسکی پوشیده است. گفتم: مانعی ندارد، حاضر شوید. وقتی که همه حاضر شدند، گفتم: آقایان هر کدام به نوبت بیایید بیرون صف و نگاهی به این صف بیندازید و ببینید چه شهر فرنگی است. بعد از آن گفتم: از امروز دستور این است که تمام آقایان با پوتین سربازی و لباس مرتب برای صبحگاه حاضر می‌شوند. دو روز هم وقت دارند، همه باید یک دست لباس ورزشی بخرند که به رنگ زیتونی باشد.

آن روز که پنجشنبه بود با کمک سرباز منشی برنامه کار درجه داران مخابرات را برای مدت یک هفته نوشتم و در دفتر مخابرات نصب کردم.

یک روز به همراه گروه بان رشیدی و گروه بان جعفری که حالا هر دوی آنها افسر هستند، تمام خط‌های تلفنی گارد را بازدید کردم. مشاهده کردم که تمام سیم از بالای تیرها عبور کرده است و قابل دستبرد و استراق سمع است. گزارش مفصلی تهیه کردم و پیشنهاد کردم که خط‌ها تعویض شود. این گزارش را برای فرمانده گارد فرستادم. فرمانده گارد مرا برای توضیح بیشتر به حضور پذیرفت و دلیل تعویض سیم‌های تلفن را از من سؤال کرد. جواب دادم وظیفه گارد حفاظت از شاه و خانواده‌اش است و اکثر کارهای آنها با تلفن است که از نظر استراق سمع، آسیب‌پذیر است. هر کسی بخواهد می‌تواند به راحتی از این سیم‌ها استفاده کند و تمام مکالمه‌ها را ضبط کند. سؤال کرد: چطور؟ جواب دادم که هر روز از ساعت شش صبح تا پنج بعد از ظهر دو نفر درجه دار برای تعمیر سیم‌ها می‌روند. آبا تا به حال شده که یک نفر پلیس یا مأمور آگاهی و یا مأمور ساواک از آنها سؤال کند که چه کار می‌کنید. آنها و هر کس دیگری به راحتی می‌توانند استراق سمع کنند. فرمانده گارد گفته‌های مرا قبول کرد و پرسید که چاره چیست؟ جواب دادم: تعویض سیم‌های هوایی و بردن خطوط به زیرزمین. البته باید از کابل که ضداَب است استفاده شود. اگر اجازه بفرمایید از طریق گارد گزارشی برای مخابرات ارتش تهیه شود تا مخابرات ارتش، بودجه لازم را در اختیار گارد بگذارد. فرمانده گارد سؤال کرد: چقدر بودجه لازم است؟ جواب دادم: در حدود

یکصد هزار تومان. او دستور داد فوراً یکصد و بیست هزار تومان بودجه تقاضا شود. خود مرا هم مأمور کرد که این کار را دنبال کنم.

بعد از دو هفته به مخابرات ارتش مراجعه کردم. در مخابرات ارتش، سرگردی بود به نام روحانی که گفت: پیشنهاد گارد را تیمسار فرمانده مخابرات ارتش تصویب کرده و برای ابلاغ به گارد فرستاده شده است، ممکن است امروز یا فردا به دست شما برسد. من تاریخ و شماره نامه را گرفتم. وقتی که به ناغشاه رسیدم، سرباز اکبری که منشی مخابرات بود گفت: از رکن چهار تلفن کردند و با شما کار داشتند. وقتی که به رکن چهارم گارد مراجعه کردم، گفتند: جواب نامه شما از مخابرات ارتش آمده است و بودجه یکصد و بیست هزار تومانی را در اختیار شما گذاشته‌اند، اما تیمسار اویسی، رئیس ستاد گارد، دستور داده‌اند که به شما ابلاغ نشود تا یک افسر مأمور این کار شود. من گفتم: ما منتظر می‌شویم تا آن افسر بیاید. از رکن چهارم مستقیماً به دفتر سرهنگ شقاقی رفتم و گفتم جواب نامه‌ای که راجع به تعویض سیم‌های تلفنی گارد، به مخابرات ارتش نوشته بردیم، آمده و بودجه‌اش تصویب شده است. نامه به ستاد گارد ابلاغ شده است، اما تیمسار اویسی، رئیس ستاد، دستور داده‌اند که نامه به مخابرات ابلاغ نشود تا او یک افسر برای این کار در نظر بگیرد. سرهنگ شقاقی با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد و فوراً به فرمانده گارد تلفن کرد و او را در جریان گذاشت. فرمانده گارد هم با ناراحتی دستور داد: فوراً به اویسی بگویید که افسر لازم نیست؛ خود شهبازی کافی است. او هم به سرتیپ اویسی تلفن کرد و گفت که فرمانده گارد سؤال کرده‌اند، بودجه مخابرات تصویب شده یا خیر؟ اویسی جواب داد: بله نامه‌اش به گارد آمده است اما باید یک افسر مسؤول تعیین بکنم. سرهنگ شقاقی جواب داد: تیمسار فرماندهی دستور داده‌اند که خود شهبازی مسؤول باشد؛ نامه را فوراً ابلاغ کنید و بودجه را در اختیار شهبازی بگذارید. تلفن را قطع کرد و گفت: این امر اصولاً میانه‌ای با درجه‌داران ندارد. مثل اینکه درجه‌دار دشمن اوست. در صورتی که اگر قرار بود افسر انعام دهد، این کار

باشد، سرگرد قادری تقریباً ده سال فرمانده مخابرات بود، اصلاً فکر این کار را هم نکرده بود و شاید هم عقل او به این جور کارها نمی‌رسید. به قول تیمسار فرماندهی حالا که تو آمده‌ای و عیب کار را پیدا کرده‌ای آقای اوپسی می‌خواهد برای یکی از دوستان یا فامیل نزدیکش شغلی درست کرده و بعد از اتمام کار هم برایش نقاضای نشان لیاقت کند. تیمسار فرمودند، هر کسی که طرح این کار داده خودش هم مژول است تا کار را به آخر برساند که آن هم تو هستی. بفرمایید وسایل مورد نیاز را خریداری کرده و کار را شروع کنید.

به عنوان اولین قدم موضوع را با ستوان ورنوس در میان گذاشتم. ستوان ورنوس پرسید: حالا چه کار باید بکنیم؟ گفتم: اول باید یک کمیته خرید تشکیل بدهیم و بعد از چند محل، قیمت‌ها را بپیمیم تا ارزان‌ترین جنس را پیدا کنیم. همچنین باید سطلی را برای انبار وسایل پیش‌بینی کنیم.

ستوان ورنوس هم گفته‌های مرا تصدیق کرد. قرار شد بین درجه‌داران متخصص، چهار نفر را انتخاب کنیم تا با سرپرستی من و نظارت ستوان ورنوس همه چیز آماده شود و بعد درجه‌داران منتخب برای خرید بروند و در چند مغازه اجناس را قیمت کنند و نمونه بیاورند تا بعد از بررسی مرغوبیت جنس و قیمت آن تصمیم به خرید بگیریم. وقتی که تصمیم خرید گرفته شد، من بروم و با فروشنده صحبت کنم و قبل از بستن قرارداد، موضوع را با ستوان ورنوس در میان بگذارم. اگر ایشان هم موافق بود، قرارداد خرید را امضاء کنیم. در یک گروه‌مایی، چهار نفر درجه‌دار به نامهای استوار بلدی، گروهان جمفری، گروهان رشیدی و گروهان میرمصطفایی را انتخاب کردیم. برای انتخاب محل انبار هم با فرمانده اسواران - واحد سواره نظام ارتش - صحبت کردیم. قرار شد یک انباری در اختیار ما بگذارد.

نامه که از مخابرات ارتش به دست من رسید، دیدم که چهار محل را برای خرید وسایل به من توصیه کرده‌اند و نوشته بودند که این فروشندگان مورد قبول مخابرات ارتش هستند و وسایل آنها مطابق استاندارد ارتش است. بعد از

صحبت با ستوان ورنوس و درجه‌داران قرار شد که برویم و به آن محل‌ها سر بزنیم و صحبت کنیم، اما از جاهای دیگر هم سؤال کنیم، هر کدام ارزان‌تر و مرغوب‌تر بود خرید را انجام دهیم. در همین موقع که سرگرم تهیه مقدمات کار خرید وسایل و تعیین نفرات کارآزموده بودم ستوان اطلسی وارد دفتر شد و گفت از امروز من فرماندهٔ مخابرات هستم.

ستوان اطلسی زمانی فرمانده مأمورین مخصوص بود. در یک مسافرت کوتاه مدت که شاه به وسیلهٔ اتومبیل به شمال می‌رود، موقع مراجعت از شمال، شاه با سرعت سرسام‌آوری به طوف تهران می‌آمده است به طوری که بعضی از ماشین‌های اسکورت به او نمی‌رسیدند. مرقمی که به تهران می‌رسد، ستوان اطلسی می‌گوید: این هم شد زندگی و نان خوردن! اکبر مرد میدان که خبرچین تیمار نصیری و فرماندهٔ گارد بوده و از ستوان اطلسی هم دل خوشی نداشته است، فوراً به دفتر تیمار نصیری می‌رود و جریان گفتار ستوان اطلسی را طور دیگری به تیمار نصیری گزارش می‌کند و وانمود می‌کند که ستوان اطلسی از کار خود ناراضی است. تیمار نصیری هم بدون اینکه از ستوان اطلسی سؤال کند دستور می‌دهد که ستوان اطلسی به واحد مخابرات گارد منتقل شود و ستوان مهمانپور به جای او فرماندهٔ مأمورین می‌شود.

من ورود ستوان اطلسی را خوش آمد گفتم و قلباً خوشحال شدم که ایشان به مخابرات آمد، چون او یک افسر مخابرات بود. گفتم: جناب سروان من خیلی خوشحالم که شما آمدید. من مبلغ یکصد و بیست هزار تومان بودجه گرفته‌ام و چک آن حاضر است. چهار نفر درجه‌دار هم انتخاب کرده‌ام که برای خرید وسایل بروند. گفت همان‌طوری که برنامه‌ریزی کرده‌اید عمل کنید. فقط روزانه گزارش کار را به من بدهید. ضمناً خرید وسایل به مسئولیت خود شماست. من هم کار را شروع کردم. وقتی که قرار شد برای خرید وسایل برویم به ستوان اطلسی گفتم: در نامه‌ای که مخابرات ارتش برای ما فرستاده نام چهار فروشندهٔ مهم وسایل مخابرات را نام برده است که می‌توانیم از آن محل‌ها خرید کنیم. ستوان اطلسی

گفت: شما از هر جایی که ارزان‌تر و مرغوب‌تر است خریداری کنید، مهم نیست که در لیست مخابرات ارتش باشد یا نه، اما اول بروید از آنها هم قیمت و سایل را سؤال کنید، ولی به محل‌های دیگر هم بروید.

وقتی که من به همراه گروه‌بان میرمصطفائی و گروه‌بان رشیدی به محل‌هایی که مخابرات ارتش معرفی کرده بود رفتم و در مورد وسایل مخابراتی سؤال کردیم، فروشنده فوراً یک نامه از کشوی میزش بیرون آورد و گفت: شما از گارد شاهنشاهی آمده‌اید؟ جواب دادم: بله، اما شما از کجا می‌دانید؟ صاحب مغازه گفت: که من با مخابرات ارتش قرارداد دارم و هر وسیله مخابراتی را که بخواهند برای آنها فراهم می‌کنم، من در زندگی همیشه کنجکاو یا به قول معروف فضول بودم. فوراً با صاحب مغازه گفتگو را آغاز کردم و گفتم که بله ما این وسایل را می‌خواهیم. خواهشمندم که قیمت آنها را برای من بنویسید دیدم که صاحب مغازه قدری به من نگاه کرد و پرسید: شما نمی‌خواهید وسایل را به‌بینید؟ گفتم: چرا! شما قیمت وسایل را بنویسید. گفت: اگر ممکن است بیایید داخل انبار تا من چند تا از وسایل را به شما نشان بدهم. تا من داخل انبار شدم فوراً در را بست و گفت: سرکار ما دو نوع قیمت داریم یکی قیمتی که به شما می‌دهیم، دومی قیمتی است که برای ارتش می‌نویسیم. البته هر قدر که شما خرید کنید ما ده درصد هم برای مخابرات ارتش در نظر می‌گیریم. حق آنها محفوظ است. جواب دادم من فقط یک قیمت می‌خواهم، از محل‌های دیگری هم سؤال می‌کنیم، هر کدام ارزان‌تر و مرغوب‌تر بود می‌خرم. با شنیدن این حرف قدری به من نگاه کرد و گفت: سرکار شما تازه مسؤول خرید شده‌اید، اگر حق مخابرات ارتش را در نظر نگیرید، فوراً شما را عوض خواهند کرد. این موقعیت خوب را هم از دست می‌دهید، من از شما پیرتر هستم و خیلی چیزها را دیده‌ام که شما ندیده‌اید. جواب دادم: معذرت می‌خواهم و از مغازه خارج شدم.

در سه محل دیگر هم با همان وضع روبه‌رو شدم. بعد از آن به چهار مغازه دیگر رفتم و قیمت و نمونه گرفتم و به پادگان بردم. جریان قیمت گرفتن را به

ستوان اطلسی فرمانده مخابرات گفتم. جواب داد: تو کار خودت را بکن به طور کلی آن چهار مفازهای را که مخابرات ارتش معرفی کرده است فراموش کن. بعد نمونه کابل‌هایی را که از فروشگاه‌ها به همراه قیمت آنها گرفته بودم به او نشان دادم، یکی را که مرغوب و ارزان بود انتخاب کرد و دستور خرید داد.

تعویض و اصلاح تمام خط‌های تلفن در مدت یک ماه تمام شد و مبلغ نود هزار تومان خرج شد و قرار شد بقیه پول‌ها را به گارد برگردانیم.

بعد از اتمام کار من تقاضای مرخصی کردم. ستوان اطلسی موافقت کرد ولی گفت: شما از نظر سازمانی در کدام گروهان هستید. گزارشی برای آن گروهان تهیه کن تا اجازه مرخصی تو از ستاد گارد بیاید. جواب دادم عضو گردان سوم گروهان هفتم هستم. گزارش و درخواست مرخصی را نوشته و به ستاد گردان سوم که در کاخ سعدآباد بود فرستادم. دو روز بعد گروهان یکم محمد وفائی که در ستاد گردان کار می‌کرد با تلفن خبر داد که فرمانده گردان می‌خواهد شما را ببیند چون فرمانده گردان تازه آمده است و می‌خواهد شما را بشناسد. گفتم: مانعی ندارد. فردا به سعدآباد می‌آیم.

فردای آن روز حریان را به فرمانده مخابرات گفتم و اجازه رفتن خواستم. جواب داد: مانعی ندارد. جیب مخابرات را سوار شوید و بروید. وقتی که به سعدآباد رفتم اول با گروهان وفائی ملاقات کردم و پرسیدم: این فرمانده گردان چطور آدمی است؟ جواب داد: بسیار آدم منطقی و از نظر نظامی وارد است. به همراه گروهان وفائی به دفتر فرمانده رفتیم. خود فرمانده گردان سرگرد محمدامین بیگلری یا صدای بلند گفت: بفرمایید. اصولاً در ارتش نود درصد افسران آنقدر خودخواه و از خودراضی بودند که هیچ‌گاه به پایین‌تر از خود احترام نمی‌گذاشتند. وارد دفتر شدم و بعد از احترام نظامی خودم را معرفی کردم. البته لباس‌های کار من اطور دار و پوتین‌هایم و لباس کارم همگی آمریکایی بود. به محض دیدن من از پشت میز خود بلند شد و آمد و با من دست داد و بدون معطلی گفت: خوب قیافهات را مثل آمریکایی‌ها کرده‌ای! بگو بییم چیزی هم

یاد گرفته‌ای یا اینکه فقط مثل بعضی از افسران دختر بازی کرده‌ای؟ چه دوره‌هایی دیده‌ای؟ جواب دادم: دوره تعمیرات رادیوهای پیاده نظام و دوره ارتباط و مخابرات یک‌گردان و تعیین لیست‌های فرماندهی. در جواب گفت که این دوره مربوط به افسران می‌شود. چطور گذراندن این دوره را به تو دادند؟ جواب دادم: برای اینکه در دوره اول لیاقت خورد را نشان دادم. دوره دوم هم شاگرد اول شدم، مدرکش هم هست اگر بخواهید برای شما می‌آورم. گفت: گوش کن من می‌خواهم یک مانور در تپه‌های فرح‌زاد، جلوی فرمانده هنگ اجرا کنم. احتیاج به یک طرح مخابراتی دارم. آیا از دست تو برمی‌آید یا خیر؟ اگر جواب تو مثبت است چند روز یا هفته وقت لازم داری؟ پرسیدم: ممکن است بفرمایید چه نوع مانوری است؟! دو طرفه یا یک طرفه؟ جواب داد مانور دو طرفه است. دو گروهان در حمله و دو گروهان در دفاع شرکت دارند. گفتم: جناب سرگرد لطفاً با فرمانده مخابرات تماس بگیرید تا اجازه و وقت به من بدهد این کار را تمام بکنم. همان لحظه تلفن را برداشت و با ستوان اطمینان صحبت کرد.

سرگرد بیگلری پرسید: آیا می‌توانی به طرز خلاصه روی تخته سیاه برای من بگویی چه کار می‌خواهی بکنی؟ جواب دادم: بله. گفت: برویم به سالن سخنرانی. به داخل سالن سخنرانی رفتیم. من با گچ روی تخته سیاه شبکه مخابراتی یک دسته در دفاع و یک دسته در حمله را کشیدم. وقتی که کشیدن شبکه تمام شد، گفت: روی تخته سیاه خیلی عالی است! اگر بتوانی این طرح را روی زمین هم پیاده کنی خیلی خوب است. جواب دادم من در آمریکا مدت یک ماه روز و شب روی این طرح کار کرده‌ام و اجرا هم کرده‌ام خیلی خوشحال شد. سرباز امربر دفترش را صدا کرد و دستور داد تا برود باشگاه افسران و دو پرس غذا و دسر برای ما بیاورد. بعد از خوردن غذا گفت: بعد از مانور گردان، مرخصی ترا گزارش می‌کنم. تقریباً دو هفته طول می‌کشد. بعد از پیاده کردن طرح مخابراتی شما یک هفته هم تمرین خواهیم داشت. از فرمانده هنگ رزمی تقاضا می‌کنم برای مشاهده مانور به محل بیاید.

قرار بر این شد که فردای آن روز ساعت هشت صبح من در اردوگاه سعدآباد باشم که به همراه سرگرد بیگلری به محل مانور برویم. من خداحافظی کرده و به طرف باغشاه حرکت کردم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر وارد باغشاه شدم و مستقیم به طرف دفتر مخابرات رفتم. ستوان اطمس داخل دفتر بود. گفت: سرگروهان آیا می‌توانی امشب یک فیلم برای سربازان گردان دوم نشان دهی؟ گفتم: چشم! به اطلاع شما می‌رسانم که قرار است فردا به همراه فرمانده گردان سوم به محل مانور که در تپه‌های فرح‌زاد است برویم. پرسید: راستی برنامه چیست؟ گفتم: قرار است طرح مخابراتی یک گردان را در مانور برای آنها بکشم. سؤال کرد: خوب وارد هستی؟ چون این سرگرد بیگلری افسر وارد و بهانه‌گیری است. جواب دادم: جناب سروان مطمئن باشید. گفتم: پس شما به منزل برو و استراحت کن و دستور بده گروهان عین‌اللهی بماند و فیلم را نمایش دهد. همین الان با جیب مخابرات برو منزل و به او بگو فردا صبح به دنبال تو بیاید. من با او کاری ندارم و تا کارت در گردان سوم تمام نشده من با جیب هم کاری ندارم.

فردای آن روز ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه جلری دفتر فرمانده گردان سوم در سعدآباد بودم. سرگرد بیگلری گفت: بفرمایید برویم باشگاه افسران صبحانه بخوریم. بعد از صبحانه به همراه او سوار ماشین شدیم تا به محل مانور برویم در بین راه از من درباره آمریکا و سازمان افسری و درجه‌داری و طرز رفتار آنها سؤال می‌کرد. توضیح دادم: جناب سرگرد به طرز کلی قابل مقایسه نیست، چون در ارتش آمریکا انضباط خیلی سخت و شدید رعایت می‌شود. اما کسی را جرأت زورگویی نیست. افسر فرمانده نمی‌تواند بگوید همین است که من می‌گویم و کسی حق اعتراض ندارد، صحبت کردن آزاد است اما صحبت باید منطقی باشد. اگر کسی از چهارچوب انضباط خارج شود سروکار او با دادگاه است.

مثلاً سر کلاس وقتی استاد درس می‌داد و یک ساعت صحبت می‌کرد می‌پرسید: آیا اشکالی هست؟ بعضی وقت‌ها درجه‌داری بلند می‌شد و تمام

گفته‌های او را رد می‌کرد و مثلاً می‌گفت: من در جنگ کوه بین عمل را انجام دادم ولی موفق نشدم، اما برعکس آن را که انجام دادم نتیجه گرفتم. شما درست نمی‌گویید. استاد هم با چند سؤال از دیگران حرف او را تیرل می‌کرد. هم انضباط هم دمکراسی. هر دو با هم هستند.

به محل مانور رسیدیم. من از محل دفاعی و محل حمله و هجوم و محل تجمع گردان بازدید و یک نقشه مختصر با مقیاسی کوچک از محل رسم کردم. بعد از چهار ساعت بررسی و گفتگو با فرمانده گردان و دو نفر دیگر از افسران گردان به سعدآباد مراجعت کردیم. فردای آن روز تمام ساعات را در ستاد گردان بودم و طرح ارتباطی یک گردان در حمله و دفاع را روی کاغذ رسم کردم. تقریباً ساعت پنج بعدازظهر بود که کار رسم تمام شد. به دفتر سرگرد امین بیگلری فرمانده گردان سوم گارد رستم و طرح را به او نشان دادم و هر جایی که لازم بود توضیح دادم. بعد از مدت تقریباً دو ساعت مطالعه طرح، سرگرد بیگلری رو کرد به من و گفت: روی کاغذ خیلی قشنگ است، اگر در زمین هم عملی باشد خوب است. جواب دادم: عملی است، چون در آمریکا تقریباً دو ماه روی همین طرح عملاً کار کرده‌ام. در حدود ساعت هشت دفتر ستاد گردان را ترک کردم.

فردای آن روز ساعت هفت صبح در دفتر گردان حاضر بودم. وسیله کار را حاضر کردیم. چندین فرقه سیم و تلفن‌های صحرائی و مرکز تلفن‌های صحرائی را برداشته با چند درجه‌دار و سرباز راهی محل مانور شدیم. مدت چهار روزه از ساعت هشت صبح تا هفت بعدازظهر در صحرا کار می‌کردیم. بالاخره طرح ارتباطی گردان را پیاده کرده و تمام تلفن‌ها را آماده کار کردیم. با بی‌سیم با فرمانده گردان تماس گرفتیم و گفتم که طرح مخابراتی گردان حاضر است. فردا صبح تمام فرماندهانی را که قرار است در مانور شرکت کنند، از فرمانده گروهان گرفته تا فرمانده جوخه به محل اعزام کنید تا یک مرتبه تمرین کنیم. فرمانده گردان گفت: فردا ساعت نه صبح، همه در محل هستیم. من هم به درجه‌داران و سربازان که قرار بود در محل نگهانی بدهند دستور دادم که مراقبت کامل را به عمل آورند تا

فردا ساعت نه صبح، محل را تحویل فرمانده گردان بدهیم. ساعت هشت شب، محل مانور را ترک کردم و تقریباً ساعت هشت و نیم صبح در محل مانور بودم. دستور دادم درجه داران و سربازانی که در محل بودند، هر کدام در محل یک فرمانده قرار گرفتند. یک مرتبه تمام سیم‌ها را بازديد و امتحان کردیم. در ساعت نه و نیم صبح، فرمانده گردان به همراه فرماندهان گروهان و دسته و گروه و جوخه، وارد محل شدند. بعد از بررسی مختصر روی نقشه‌ای که روی تخته سیاه رسم شده بود، فرماندهان در محل‌های خود قرار گرفتند و تمرین را شروع کردیم. همه راضی بودند، بعد از دو ساعت تمرین به سعدآباد مراجعت کردیم سرگرد بیگلری فرمانده گردان به من گفت: بیا داخل دفتر با شما کار دارم. وقتی که وارد دفتر او شدیم به من گفت: من از تو می‌خواهم که به گردان برگردی. وجود تو در این گردان لازم است. جواب دادم من یک نظامی هستم هر جا که دستور بدهند خدمت می‌کنم. خیلی خوشحال شد و گفت: پس وقتی که مانور ما انجام شد، من به عرض فرمانده هنگ رزمی می‌رسانم که شما بعد از مرخصی به گردان سوم برگردی. البته باز هم فکرت را بکن. اگر در واحد مخابرات راحت هستی من مزاحم تو نمی‌شوم، هر وقت لازم باشد از تو استفاده می‌کنیم. جواب دادم خیر اگر شما می‌دانید که من برای گردان مفید هستم حاضرم بیايم. گفت: از فردا گردان را به محل مانور برده و عملاً تمرین می‌کنیم و خود شما در ستاد فرماندهی خواهی بود و مخابرات گردان را رهبری خواهی کرد. پس ساعت شش صبح در سعدآباد باش. خدا حافظی کرده و به منزل رفتم. فردای آن روز به همراه گردان سوم به محل مانور در تپه‌های مرح‌زاد رفتم. چندین مرتبه تمرین انجام شد که نتیجه خوب بود.

روز موعود فرا رسید. فرماندهان به محل مانور دعوت شدند. قبل از عملیات، سرگرد بیگلری به عرض فرمانده هنگ رزمی رسانید که این طرح مخابراتی را شهازی کشیده و روی زمین هم پیاده کرده است. تمام واحدهای گردان چه واحد حمله کننده و چه واحدهای دفاع کننده از طریق یک سیم با این

دستگاه ارتباط دارند. اگر فرمانده هنگ مایل هستند می‌توانند با تمام واحدها از فرمانده گروهان تا فرمانده جوخه صحبت بفرمایند سرهنگ عباس شقاقی، فرمانده هنگ، تلفن مرکز را برداشت و یک زنگ زد. بعد من به ایشان گفتم: حالا تابلوی جلوی دستگاه را نگاه کنید، به ترتیب، همه جواب می‌دهند. بعد از شنیدن تمام صداهای فرماندهان بزرگ و کوچک، با من دست داد و گفت: بسیار عالی است! بهتر است این طرح را به اعلی حضرت نشان دهم. در همین موقع سرگرد بیگلری از فرمانده هنگ خواست که من به گردان سوم برگردم. او هم موافقت کرد.

بعد از مانور یک ماه به مرخصی رفتم و پس از آن به من گفته شد که به گردان سوم منتقل شده‌ام.

صبح فردا به سعدآباد رفتم. سرکار سرگرد بیگلری جلوی گردان قدم می‌زد. به محض اینکه مرا دید گفت: مرخصی تمام شد؟ جواب دادم: بله جناب سرگرد. گفت من می‌خواستم که شما در ستاد گردان باشی و در رکن سوم کار کنی، اما سرکار سروان دانشفر فرمانده گروهان هفتم که در گذشته عضو آن بودی از من تقاضا کرده که سرگروهان گروهان باشی، من هم موافقت کرده‌ام به شرطی که هر وقت من شما را لازم داشتم شما در گردان من انجام وظیفه کنید. حالا بروید و خود را به سروان دانشفر معرفی کنید که خیلی خوشحال خواهد شد. در این موقع سروان دانشفر از ماشین فرمانده دسته‌اش، ستوان ایرج‌پور، پیاده شد. سرگرد بیگلری بلافاصله گفت: سرکار دانشفر این هم شهبازی شما! سروان دانشفر از او تشکر کرد و بعد با من احوال‌پرسی کرد و خوش آمد گفت.

وارد گروهان شدیم. سرگروهان گروهان، خبردار داد. گروهان به خط برد. سروان دانشفر گفت: الان خوب موقعی است. آمد جلوی گروهان و بعد از یک صحبت مختصر مرا معرفی کرد و گفت که ایشان قبلاً در این گروهان بودند و بعد به آمریکا رفتند و پس از مراجعت در مخابرات گارد خدمت کرده‌اند. از امروز سمت سرگروهان گروهان هفتم را دارند. دستورات ایشان دستورات من است. از

وجود ایشان استفاده کنید. از آن روز من خدمت را با سمت سرگروهان گروهان شروع کردم.

اولین کاری که با این سمت انجام دادم این بود که یک سازمان خوب برای نهارخوری درجه داران واحد درست کردم. درجه داران در واحدهای ارتش شاهنشاهی زحمت کش ترین افراد ارتش بودند، اما حق نداشتند؛ چون ارتش شاهنشاهی، مخصوصاً گارد شاهنشاهی، ارتش انصری بود. درجه داران گارد از نظر مالی مبلغی به نام فوق العاده گاردی و پاسداری می گرفتند؛ اما فرماندهان واحد طوری وانمود می کردند که گویی این فوق العاده را از جیب خود به درجه داران می دهند. به خاطر مبلغی ناچیز، هر کاری دلشان می خواست در حق درجه داران می کردند. بگذارید خاطره ای از زمان فرماندهی تیمسار آریانا در سال ۱۳۳۰ بنویسم.

تیمسار آریانا فرمانده لشکر گارد بود. در آن سال من هم در آموزشگاه گروهبانی بودم. محل آموزشگاه ابتدا در عباس آباد بود. در آن زمان دکتر مصدق نخست وزیر شده بود و کشور در هرج و مرج به سر می برد. حزب توده قدرت زیادی به دست آورده بود. کارخانه آبجوسازی در شمال پادگان حشمیه بود. تقریباً تمام کارکنان کارخانه آبجوسازی توده ای بودند. مرتب اعلامیه صادر می کردند که به زودی پادگان حشمیه را اشغال خواهند کرد. انبارهای مهمات لشکر گارد در پادگان حشمیه بود و سرهنگ نفی سپه پور فرمانده این پادگان بود. در پادگان حشمیه واحد نظامی مؤثری وجود نداشت. فقط گردان اجرائیات بود که تقریباً همه اعضای آن راننده و مکانیک بودند. گروهان عقبه که اکثراً درجه دار و سربازان نورچشمی و سفارشی بودند و به طور کلی نگهداری نمی دادند، پاسداری انبارهای مهمات به عهده آموزشگاه مخبرات بود که از پادگان قصر می آمدند. افسران نگهداری هم از گروهان عقبه بودند که همه چیز می دانستند غیر از مؤولیت نگهداری. فرمانده پادگان، سرهنگ سپه پور هم رابطه خیلی دوستانه ای با تیمسار آریانا داشت و از او خواسته بود که برای

حفاظت انارهای مهمات ارتش در پادگان حشمتیه، چاره‌ای بیندیشد. او هم آموزشگاه گروهبانی را از پادگان عاص آباد به پادگان حشمتیه انتقال داد و مسؤلیت نگهداری انارهای مهمات را به آموزشگاه گروهبانی محول کردند. در این نقل و انتقال‌ها اتفاق حالبی افتاد. آموزشگاه گروهبانی یک اسلحه‌دار داشت به نام گروهبان یکم بیوک نقشه‌دان. او تعداد پسجاه هزار نیز فشنگ آموزشگاه را فروخته بود و هیچ کس هم باخبر نشده بود. فرمانده آموزشگاه گروهبانی، سرگرد پیاده، علی اصغر عطیمی بود. فرمانده گروهان یکم آموزشگاه، سروان روشن حسن‌زاده بود و فرمانده گروهان دوم آموزشگاه سروان افراسیابی بود. خلاصه بگیر و بند شروع شد. گروهبان نقشه‌دان را زندانی کردند. بازجویی‌ها شروع شد، اما تمام بازجویی‌ها فرمایشی بود. سرگرد مصطفی امجدی که رئیس رکن دوم لشکر گارد بود در این بازجویی‌ها نقش اصلی را به عهده داشت. هر کسی را که می‌گرفتند و به زندان می‌آوردند، سرگرد امجدی رفتار وحشیانه و غیرانسانی با او می‌کرد. حتی عده‌ای را وادار می‌کرد تا به بعضی‌ها تحاور کنند تا آنها اعتراف کنند. تنها کسی که از همه این گرفتاری‌ها استثناء شده بود، فروشنده فشنگ‌های ارتش بود. می‌دانم چه دلیلی داشت که فروشنده فشنگ‌های ارتش بدون شکنجه و بدون خشونت بازجویی می‌شد.

در همین زمان فرمانده آموزشگاه عوض شد. سرگرد محمود سینایی که اهل آذربایجان بود به فرماندهی آموزشگاه گمارده شد. سروان حسن‌زاده افسری بود خیلی کتیف و درد. حتی به یک تومان دانش‌آموزها هم چسب داشت. سرگرد عطیمی این موضوع را می‌دانست. البته سرگروهبان گروهان یکم هم آدم سالمی نبود. او هم اعتراف جنسی داشت؛ اما فرمانده آموزشگاه همیشه سعی بر این داشت که سروان حسن‌زاده را از گروهان دور نگاه دارد، چون قادر نبود او را عوض کند. چون سروان حسن‌زاده با فرمانده لشکر نسبت فامیلی داشت و معلومات نظامی اش بسیار عالی بود، فرمانده لشکر او را دوست می‌داشت. در این تحویل و تحول، سروان حسن‌زاده از فرصت استفاده کرد و به فرمانده جدید

آموزشگاه که از رفتار او بی اطلاع بود، نزدیک شد و موصوف احدی، حسی سرگروهیان واحد را با فرمانده جدید در میان گذاشت و چند شاهد به امر، موفی شد سرگروهیان را عوض کند و به جای او گروهیان یکم احمدی، جنی، بگمارد. یک دانش آموز را هم که به سرگروهیان نزدیک بود به اتهام حمایت جنسی از آموزشگاه اخراج کرد. کار به حال عادی برگشت. گروهیان ۱۳۳۰ نقشه دان در زندان پادگان حشمتیه بود. آموزشگاه گروهیان ۱۳۳۰ پادگان شده بود. هفته ای دو بار خانم گروهیان یکم نقشه دان برای ملاقات شوهرش می آمد. به دستور سرگرد مصطفی امجدی رئیس یکی دوم لشکر گارد افسر نگهبان باید اطاقش را در اختیار گروهیان نقشه دان و خانم می گذاشت. منظور از نعم این نوشته ها این است که موقعیت درجه داران در زمان فرماندهی تیمسار آریانا تشریح کنم. تیمسار آریانا افسری ۱۳۳۰ باسواد بود اما متأسفانه ضد درجه دار بود.^(۱) در زمان فرماندهی ۱۳۳۰ بدترین رفتار با درجه داران لشکر گارد می شد. دستور داده جرات جنسی بر هر پادگان یک دفتر سفید گذاشته بودند. هر درجه داری که وارد پادگان می شد، دربان موظف بود که ساعت ورود او را یادداشت کند. هر روز بعد از خدمت، فرمانده پادگان، سرهنگ تنی سپهبدپور، این دفتر را بررسی می کرد. اسامی درجه دارانی را که دیر وارد پادگان شده بودند، یادداشت می کرده و تا آخر ماه دو برابر میزان تأخیرها آنها را جریمه می کرد. پادگان حشمتیه برای حبس پادگان درجه داران از زندان های گشتاپو بدتر بود. سرهنگ تنی سپهبدپور، معاهداتی سرگرد صالح و رئیس انتظامات پادگان، سروان لشکری، دستور داده بود که پادگان سربازان و درجه داران با دبدن یک ستان سوم به بالا از هفت هفته در آن افسر تا هفت قدم بعد از او دست بلند کرده و با قدم های محکم و سریع حرکت کنند و برای فرمانده پادگان جبهه بینند.

(۱) در مورد تیمسار آریانا رجوع شود به اثرش تاریخی - اجتماعی ایران ۱۳۳۰ - تحقیقات، ترجمه و شرکت کتاب - بخش دوم و سوم

یک روز سرهنگ تنی سپه‌پور تمام درجه‌داران را در کلاس آموزشی آموزشگاه گروهبانی جمع کرده و بعد از یک سخنرانی سراسرتوهین نسبت به درجه‌داران و خانواده آنها گفت: مقصود از جمع‌آوری شما در این کلاس این است که دستور تیمار آریانا فرمانده محترم لشکر گارد را به شما ابلاغ کنم. ایشان دستور داده‌اند از امروز هر درجه‌داری که نیم ساعت دیر وارد سربازخانه شود فرمانده پادگان حق دارد او را با تیر بزند. من هم به جناب سروان لشکری دستور داده‌ام یک افسر با اسلحه جلو پادگان بگذارد و دستور فرمانده لشکر را انجام دهد.

درجه‌داری بود که در واحد موتوری کار می‌کرد و استوار جمشیدی نام داشت که همیشه خیلی شیک و مرتب وارد پادگان می‌شد و مورد سؤال سرهنگ سپه‌پور و سرگرد صالح و سروان لشکری قرار می‌گرفت. در زمان فرماندهی تیمار آریانا درجه‌داران حق پوشیدن لباس مرتب را نداشتند و باید فقط از لباس نظامی معمولی استفاده کنند تا در جامعه کسی برای آنها ارزش قائل نشود؛ اما این درجه‌دار همیشه با لباس مرتب وارد پادگان می‌شد. بعد از تمام شدن سخنان فرمانده پادگان، استوار جمشیدی که در ردیف اول نزدیک تریبون نشسته بود از جای برخاست و یک قدم آمد جلو و گفت: آقای سرهنگ! شما می‌دانید که وزیر دفاع دکتر مصدق است. او یک شخصی ملی است، برخلاف شاه. تیمار آریانا خیلی غلط فرمودند که این دستور را دادند و تو افسر بی‌سواد و بی‌خانواده، حق نداری به استخوان‌بندی ارتش توهین کنی. در این موقع سرهنگ سپه‌پور حمله کرد که به استوار جمشیدی سیلی بزند اما استوار جمشیدی که آدمی بود بلندقد و تری هیکل پیش‌دستی کرد با قدرت تمام کوبید توی سینه سرهنگ سپه‌پور و رو کرد به درجه‌داران و گفت: تا کی می‌خواهید این زندگی کثیف نکبت‌بار را تحمل کنید. سرهنگ سپه‌پور را بلند کرد و محکم به زمین کوبید. سرگرد صالح و سروان لشکری فرار کردند، اما در همین موقع سرگرد سیایی وارد کلاس درس شد. به جای خود داد و همه نشستند چون سرگرد محمود سیایی

برخلاف این سه نفر افسر، با درجه‌داران حیلی دوست و برادر بود، همه به او احترام خاصی می‌گذاشتند. شروع کرد به صحبت کردن و به استوار جمشیدی گفت که شما نباید این کار را می‌کردید. استوار جمشیدی گفت: جناب سرگرد شما تشریف نداشتید این مرتیکه می‌گوید از فردایک افسر با اسلحه جلوری پادگان مأمور است که هر درجه‌داری را که دیر بیاید یا تیر بزند. ما درجه‌داران ماشین که نداریم، سرویسی هم که نداریم، باید چند خط اتوبوس سوار شویم تا به پادگان برسیم در این موقع دو نفر دژیان به اتفاق سروان لشکری آمدند تا استوار جمشیدی را به زندان ببرند. درجه‌داران چون سرگرد شیبانی را پشتیبان خود دیدند از دیدن دژیان‌ها ناراحت شده و اعتراض کردند. استوار جمشیدی گفت: من می‌روم زندان اما شما بدانید که زندان نخواهم ماند. رو کرد به یکی از درجه‌داران اجرائیات که با هم کار می‌کردند و گفت: فوراً به فلانی تلفن کن و بگو استوار جمشیدی رفت زندان. دوست او رفت و تلفن کرد. یک ساعت بعد یک هیئت از وزارت دفاع، وارد پادگان شدند و تمام درجه‌داران را جمع کردند و از آنها درباره سخنرانی سرهنگ سپه‌پور سؤال کردند. همه یک زبان گفتند جناب سرهنگ! این افسر که فرمانده پادگان است این پادگان را تبدیل به زندان گشتاپور کرده است. هر کاری کردند ما تحمل کردیم. تا اینکه امروز دستور فرمانده لشکر را اعلام کرد که هر کسی دیر بیاید جلور در پادگان تیرباران می‌شود. خلاصه بعد از دو ساعت سرگرد صالح و سروان لشکری و سرهنگ سپه‌پور از سمت خود بر کنار شدند و استوار جمشیدی از زندان آزاد شد.

حالا بد نیست قدری هم درباره گروه‌بان بیوک نقشه‌دان بدانید. نمی‌دانم گروه‌بان یکم بیوک نقشه‌دان اهل باکو بود یا رضائیه. درجه‌داری بود خوش پوش و خوش لباس. لباس‌هایش با پارچه افسری دوخته شده بود و با کفش شخصی سر خدمت می‌آمد. در حالی که در آن زمان درجه‌دار حق نداشت حتی گتر شلوارش را باز کند. او یک خانه دو طبقه بالای امجدیه در منطقه عباس‌آباد داشت و خانم او بدون حجاب بود و از لباس‌های مد روز استفاده می‌کرد. اما

هیچ کسی به فرمانده آموزشگاه گروه‌بانی، نه رئیس رکن دوم لشکر گارد سرگرد
 امجدی از او سؤال نمی‌کردند که این پول‌ها از کجا می‌آید. در حالی که
 آن‌ها می‌دانستند که این پول دو چرخه می‌خرد، فوراً از رکن دوم لشکر نامه‌ای به امضای
 سران امجدی می‌آمد که این درجه‌دار توضیح دهد پول دو چرخه را از
 کجا آورده است. تازه وقتی که معلوم شد که ایشان پنجاه هزار تیر فشنگ ارتش را
 فروخته، به حای بازجویی و زندان انفرادی او را در زندان پادگان حشمتیه زندانی
 کردند و آنک داشت آموز را مأمور خرید و مراقبت از خانم و خانه او کرده بودند.
 در آن زمان سرگرد مصطفی امجدی را بازداشت و با شکنجه و آزار
 سران می‌کرد و بالاخره با دریافت مبلغی هنگفت آنها را آزاد می‌کردند.
 طبعاً گفت‌نی خود گروه‌بان نقشه‌دان، فشنگ‌ها را به افسران توده‌ای که یکی از
 آنها هست نزدیک با سرگرد مصطفی امجدی داشت، فروخته بود؛ اما هیچ وقت
 به صرف خریدار اصلی نرفتند و گروه‌بان نقشه‌دان را در زندان پادگان نگه‌داری
 می‌کرد. اینک یک روز او را به دادگاه نظامی بردند. رئیس دادگاه تیمسار
 محسنی بود. بعد از چهار روز گفت و شنود، روز پنجم گروه‌بان یکم بیوک
 حاضر شد. بعد از ده سال زندان و پرداخت پنجاه هزار تومان جریمه محکوم شد.
 رئیس به حکم دادگاه را برای او خواندند، گروه‌بان یکم بیوک نقشه‌دان با صدای
 بلند گفت خیلی خوشحالم. رئیس دادگاه که از خنده نقشه‌دان متعجب
 شد، گفت: کار نقشه‌دان من فکر می‌کردم وقتی که تر حکم دادگاه را
 بشنوی سحره می‌کشی! جواب داد: خیر، خیلی هم خوشحالم، فقط خواهشی از
 شما دارم. قبل از تحویل من به شهربانی اجازه بدهید که من با مراقب‌هایم بروم
 منزل، بعد اطلاق بدهم و بعد بروم شهربانی. رئیس دادگاه نگاهی به گروه‌بان
 کرد و گفت: من که درجه‌دار مسؤول او بودم کرد و از من پرسید:
 چرا این‌ها را با او می‌بندی و به روحیه او آشنایی دارید، فکر
 نمی‌کنی که این‌ها را به دادگاه حوث دادم! گروه‌بان نقشه‌دان همیشه
 می‌گوید: اگر من در احتیاج درجه‌داران آموزشگاه گروه‌بانی نبودم همان ماه‌های

اول مرا به مسکو برده بودند، فکر نمی‌کنم نقشه فرار داشته باشد. گفت: بسیار خوب! آقای نقشه‌دان، چند ساعت وقت لازم داری؟ جواب داد: پنج ساعت. تیمسار افخمی دستور داد نامه تحویل نقشه‌دان به زندان شهربانی را نوشتند و مدت شش ساعت به او مرخصی داد که زیر نظر مراقبین و با دست بسته به منزل برود و زنش را طلاق بدهد.

کامانکار حاضر شد. او را در کامانکار قرار دادیم. من به راننده گفتم: خیابان عباس‌آباد، بالای امجدیه برو. به در منزل او که رسیدیم، دیدم چهار نفر اطراف منزل او قدم می‌زنند. قبل از اینکه اجازه بدهم نقشه‌دان از ماشین پیاده شود از او پرسیدم: این آقایان را می‌شناسید؟ نگاهی کرد و گفت: تا به حال آنها را ندیده‌ام. من به مراقبین دستور دادم با گروهیان نقشه‌دان در ماشین بمانند. خودم پیاده شدم و به همراه یکی از مراقبین به آنها نزدیک شدیم. از یکی از آنها پرسیدم که در این مکان چه کار دارند؟ چون منزل گروهیان نقشه‌دان در یک منطقه باز ساخته شده بود و در اطراف خانه او ساختمان دیگری وجود نداشت. یکی از آنها جواب داد: برای دیدن زمین به اینجا آمده‌ایم. دیگری آمد جلو و خیلی آهسته گفت: ما ماورین رکن دوم شاد ارتش هستیم و از طرف تیمسار افخمی دستور داریم برای کمک احتمالی به شما به اینجا بیاییم. از او کارت شناسایی خواستم کارت خود را نشان داد. ستوان یکم ارتش شاهنشاهی بود. از او تشکر کردم و گفتم خواهشمندم قدری عقب بروید. چون این شخص آدمی یک دنده و لجوج است، اگر بفهمد که شما از طرف دادگاه به اینجا آمده‌اید، ممکن است عکس‌العملی نشان دهد. او هم قبول کرد. و با فاصله بیشتری ایستادند. در منزل نقشه‌دان را زدم. وقتی که مطمئن شدم داخل منزل کسی نیست به مراقبین اشاره کردم که پیاده شوند. یکی از مراقبین گفت: سرکار نقشه‌دان می‌خواهد با شما صحبت کند. من می‌دانستم او چه می‌خواهد و قبل از اینکه حریفی ببرم دست‌هایش را باز کردم و پرسیدم: با من کاری داشتید؟ جواب داد: همین وارد منزل شدیم و مدت دو ساعت او را با زنش تنها گذاشتیم. بعد به یک دفتر اردیاب

و طلاق که محلش را می‌شناخت در میدان فوزیه رفتیم. مراسم طلاق را انجام داد. بعد از ظهر او را تحویل شهربانی دادم و رسید گرفتم و به همراه مراقبین به پادگان مراجعه کردیم. همه نگران بودند و فکر می‌کردند که گروهیان نقشه‌دان ممکن است فرار کرده باشد.

اما سرگرد سیامک صالح که بود؟ او افسری بود که با پارتنری بازی، شغل‌های حماسی را در ارتش به دست می‌آورد و تا درجه سپهبدی بالا رفت. ولی به جرم دزدی در ارتش محاکمه و برکنار شد.

اما سرگرد لشکری که بود؟ یک سروان پیاده یا سوار بود که درست یادم نیست. افسری بود که انحراف جنسی داشت و اگر یک سرباز خوش سیما در پادگان می‌دید بهر عنوان خود را به او نزدیک می‌کرد و اگر سرباز از پاسخ به خواسته‌های او خودداری می‌کرد، بهانه‌ای می‌گرفت و او را زندانی می‌کرد و برایش مهم نبود که این سرباز در چه واحدی خدمت می‌کند. فقط به آموزشگاه گروهبانی نزدیک نمی‌شد. چون از فرمانده آموزشگاه وحشت داشت. تا اینکه بالاخره به سربازی اظهار علاقه می‌کند. سرباز در مقابل خواسته‌های او روی خوش نشان می‌دهد. او هم از سرباز می‌خواهد که به بیابان‌های یوسف‌آباد بروند. در آنجا شروع می‌کنند به خوردن مشروب الکلی. وقتی که تلاش می‌کند به سرباز نزدیک شود، سرباز می‌گوید گیلانی دیگر بخوریم. تا اینکه در یک فرصت مناسب چاقوئی را که قبلاً فراهم کرده بود به گلوی سرگرد لشکری می‌گذارد و محکم می‌کشد و باتصور اینکه او کشته شده است، پای به فرار می‌گذارد. اما سرهنگ لشکری نمی‌میرد و به وسیله دو نفر که گویا در آن حوالی بوده‌اند، نجات پیدا می‌کند. مدتی در بیمارستان ارتش بستری شده و حالش خوب می‌شود. محل خدمت او در این زمان مرکز آموزش ارتش در باغشاه بود. اینها گوشه ناچیزی بود از کارهای زشت افسران ارتش شاهنشاهی.

بالاخره با سمع سرگروهیان گروهان هفتم درگردان سوم گارد مشغول به کار شدم. در این زمان تیمار نعمت‌الله نصیری فرمانده گارد بود و تیمار عباس

شقایق که در آن زمان درجه سرهنگی داشت فرمانده هنگ رزمی گارد و سرتیپ غلامعلی اویسی رئیس ستاد گارد بود. سرتیپ غلامعلی اویسی افسران و درجه داران گارد شاهنشاهی را خیلی اذیت می کرد. افسران و درجه داران مرتب از او به فرمانده گارد شاهنشاهی شکایت می کردند. اویسی خود را ظاهراً آدمی متدین و خدانشناس معرفی می کرد، ولی عملاً این طور نبود. اولاً خیلی تنگ نظر و از زمان عقب مانده بود. مخالف اتومبیل داشتن افسران و درجه داران بود. بارها در سخنرانی هایش می گفت: من همیشه پیاده یا به وسیله اتوبوس به سربازخانه می آمدم، حالا می بینم آقایان افسران اتومبیل خریده و با آن به سربازخانه می آیند. باید ماشین های خود را بفروشتند. در غیر این صورت از گارد منتقل خواهند شد.

بالاخره آنقدر مزاحمت های بی جا به وجود آورد که نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی مجبور شد با طرحی ماهرانه، زحمت او را از سر افسران و درجه داران گارد کم کند. فرمانده گارد ابتدا با تصویب شاه، هنگ رزمی گارد شاهنشاهی را تشکیل داد و سرهنگ عباس شقایق را به فرماندهی آن هنگ منصوب کرد. از روزی که هنگ تشکیل شد و سرهنگ شقایق هنگ را تحویل گرفت، به تمام افسران و درجه داران دستور داد که اویسی حق دستور دادن مستقیم به هیچ یک از ابواب جمعی هنگ رزمی را ندارد. حتی پاسداران در جبهه حق ندارند برای او مراسم پاسدار بیرون را اجرا کنند. او رئیس ستاد گارد است. اگر کاری با هنگ دارد باید به ستاد هنگ رزمی نامه بنویسد. افسران و درجه داران گارد نفس عمیقی کشیدند و راحت شدند. فرمانده گارد نمی توانست اویسی را منتقل کند چون اویسی با شاه در دانشکده افسری هم دوره بودند.

برخلاف تیمار فرمانده گارد، نعمت الله نصیری، و سرتیپ اویسی رئیس ستاد که هر دو آنها مخالف درجه داران گارد بودند، سرهنگ شقایق معتقد بود که این درجه داران هستند که تمام زحمت های گارد و نگهبانی خانوادۀ سلطنتی را به دوش می کشند و در یک سخنرانی گفت: من با تمام قدرت سعی دارم که

درجه داران گارد شاهنشاهی را از این وضع نکبت بار خارج کنم و اگر نتوانستم از فرماندهی استعفاء می‌دهم. شکم گرسنه ایمان ندارد. اولین قدم تشکیل یک صندوق تعاونی برای درجه داران است.

البته ناگفته نماند که در این موقع تعدادی از افسران با رضایت کامل همسران خود را در اختیار شفاعی قرار می‌دادند و به این کار افتخار هم می‌کردند. افسران برای تشکیل مجالس عیش و عشرت از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و به سراغ زن و بچه یکدیگر هم می‌رفتند. دو نفر افسر همدوره در گروهان هفتم خدمت می‌کردند. یکی از آنها دختر خاله یا دایی زیبایی داشت. افسر دیگر یک روز او را سوار فولکس خود کرده و به تپه‌های ونک می‌برد و پس از پایان کار می‌خواهد ماشین را حرکت دهد که نمی‌تواند. فولکس داخل چاله‌ای می‌افتد. درهای فولکس را قفل کرده و دختر را داخل آن باقی می‌گذارد و برای آوردن کمک به کاخ شهر می‌رود و ستوان ایرج پور و سرباز یوسفی را به کنار اتومبیل می‌برد. سرباز دختر را گریان می‌بیند و ماشین را از چاله بیرون می‌آورند. موضوع فاش می‌شود. افسری که دختر خاله‌اش مورد تجاوز قرار گرفته بود به فرمانده هنگ شکایت می‌کند اما فرمانده هنگ می‌خندد و می‌گوید: تو باید افتخار کنی که دختر خاله‌ات با یک افسر بوده است. این ماجرا را برای این گفتم که تعدادی از افسران گارد را بشناسید.

اما فرمانده گارد و سرتیپ او بی‌بی بی‌کار نشسته بودند و مرتب بر علیه سرهنگ شفاعی کارشکنی می‌کردند. ولی چون تمام افسران و درجه داران و حتی سربازان گارد شاهنشاهی از صمیم قلب او را دوست داشتند آنها کاری نمی‌توانستند انجام دهند. بالاخره متوسل به حقه بازی شدند و یک دوره آموزشی به مدت یک سال برای سرهنگ شفاعی از دولت فرانسه خریداری کردند و او را روانه کشور فرانسه کردند. بعد از رفتن شفاعی، فرمانده گارد به وسیله عناصر خود شروع کرد به جمع‌آوری مدارک جعلی بر علیه سرهنگ شفاعی و این مدارک را در اختیار شاه قرار داد و این‌گونه واسمود کرد که سرهنگ

شقایق با نزدیک شدن به افسران و درجه‌داران گارد، قصد کرد تا بر علیه شاه را دارد. شاه هم که آدمی دهان‌بین و ترسو بود، دستور انتقال سرهنگ شقایق و انحلال هنگ رزمی را داد. فرمانده گارد با این ضربات هم قانع نشد و تصمیم گرفت که زندگی خانوادگی سرهنگ شقایق را هم متلاشی کند. آنها به وسیله چند نفر از درجه‌داران و افسران موفق شدند طرحی را پیاده کنند که نتیجه‌اش این بود که سرهنگ شقایق خانمش را طلاق بدهد و زندگی چند ساله او نابود گردد.

آنها بعد از رفتن شقایق به فرانسه همسر او را به مهمانی‌های مختلف دعوت می‌کردند و جوانان خوش‌تپیی را با او آشنا می‌کردند تا اینکه همسر شقایق عاشق یکی از آنان شده و حامله می‌شود اما دست به عمل سقط جنین می‌زند و در بیمارستان بستری می‌شود. در همین موقع سرهنگ شقایق دو ماه زودتر دوره‌اش پایان می‌یابد و به ایران برمی‌گردد. در فرودگاه سراغ همسرش را می‌گیرد. می‌گویند که بستری است. در بیمارستان یکی از پرستاران به شقایق می‌گوید که شما همان خانمی را که سقط جنین کرده می‌خواهید. سرهنگ شقایق هم همسرش را طلاق می‌دهد.

حال می‌خواهم در مورد ترسو بودن شاه مثالی بگویم. اصولاً شاه آدم شجاعی نبود بلکه خیلی ترسو بود. برخی از اطرافیان، با شناختن نقاط ضعفش از او حداکثر استفاده را در جهت منافع خود می‌بردند. از جمله این آدم‌ها، یکی دکتر ابادی بود که هر روز صبح شاه را معاینه می‌کرد. در این معاینه‌ها هرآنچه را که می‌خواست به محمدرضا تلقین نموده و نتیجه دلخواه خود را می‌گرفت. شاه دچار بیماری روحی بود که همواره خود را در معرض تهاجم انواع بیماری‌ها می‌دید و ابادی هم از این موضوع بسیار استفاده می‌کرد.

در ارتش وضعیت به گونه‌ای شده بود که هر افسر لایق و توانایی روی کار می‌آمد، دیگران که فقط در فکر منافع خود بودند و می‌ترسیدند که ممکن است روزی کسی بر سر کار بیاید که جلوی ریخت و پاش‌ها و خلاف‌کاری‌هایشان را بگیرد، ترس می‌دادند که آن افسر از ترقی باز بماند و حتی از ارتش اخراج شود.

از جمله این افسران لایق و وطن پرست می توانم به اینها اشاره کنم. سپهد نادر باثمانقلیچ که رئیس ستاد ارتش بود و در آن زمان نظم و نظام درستی در ارتش به وجود آورد به طوری که همه از کار خود راضی بودند و در برابر کارشان احساس مسؤولیت می نمودند. اما اتهاماتی به او زدند و او از کار برکنار و به ترکیه تبعید شد؛ تیمسار بختیار که او را متهم کردند که با دربان سفارت آمریکا تبانی کرده تا بر علیه محمدرضا کودتا کند و به این ترتیب او را از کار برکنار و تبعید نمودند و سپس کشتند؛ تیمسار فریدون جم که واقعاً یک افسر با لیاقت و شجاع بود اما اعلم از طریق فردوست اعلامیه ای ساختگی تهیه و به او نسبت دادند و گفتند که قصد کودتا دارد و به این ترتیب او را هم از صحنه حذف کردند و به عنوان سفیر به اسپانیا فرستادند.

در مورد ترس بودن شاه، خاطره ای دیگر دارم. در پاناما که بودیم - بعد از انقلاب - یک روز آرمشو به محمدرضا پهلوی خبر داد که رئیس جمهور آمریکا تصمیم گرفته که او را به ایران تحویل دهد. شاه با شنیدن این سخن از دهان آرمشو، نتوانست روی پا بایستد. نشست و رنگش پرید و یارای حرف زدن نداشت. وضعیت طوری شد که من فکر کردم الان است که سکه کند.

غلامعلی اویسی

سرتیپ اویسی بعد از انتقال سرهنگ شقایق دوباره میدان دار شد. شایعاتی بود که ممکن است سرتیپ اویسی فرمانده گارد شاهنشاهی شود. باز فرمانده گارد نعمت الله نصیری برای رفع شر سرتیپ اویسی به وسیله یارانش در ستاد بزرگ، یک برنامه یک ساله برای آموزش فرماندهی لشکر زرهی برای اویسی در پاکستان ترتیب داد و او را به مدت یک سال روانه پاکستان کرد. اما بالاخره سرتیپ اویسی، فرمانده گارد شاهنشاهی شد. در اولین برخورد، اولیماترم سخنی به افسران و درجه داران گارد شاهنشاهی داد. مخصوصاً به آنهایی که اتومبیل داشتند دستور داد که ماشین های خود را بفروشند و در غیر این صورت

از گارد متقل خواهند شد. یادم هست که فرمانده گروهان من ستوان یکم یوسف توفیقی یک فولکس خریده بود. اویسی به او دستور داد که ماشین خود را بفروشد، مهلتی هم به او داده بود چون در موعد تعیین شده توفیقی ماشین خود را نفروخته بود اویسی وارد گروهان شد و بعد از گفتن جملات رکیک نسبت به ستوان توفیقی، او را از فرماندهی گروهان خلع کرد و به آشپزخانه فرستاد. بالاخره بعد از یک ماه با وساطت عده‌ای از افسران، سرتیپ اویسی رضایت داد که توفیقی به گروهان خود برگردد.

اما بشوید از درجه‌داران گارد! به محض اینکه سرتیپ اویسی فرمانده گارد شاهنشاهی شد در یک سخنرانی برای افسران گارد گفت: اولاً نباید همه درجه‌داران فوق‌العاده بگیرند. ثانیاً باید فشار بیاورید که بیشتر کار کنند، اینها به خاطر فوق‌العاده خدمت در گارد، این فشار را تحمل خواهند کرد. بعضی از افسران بی‌شخصیت هم از گفته فرمانده گارد، در جهت منافع خود سوءاستفاده کردند. اما اکثر افسران و درجه‌داران، با سرتیپ اویسی مخالف بودند و به هر شکلی که می‌توانستند مخالفت خود را نشان می‌دادند. مثلاً یکی از سربازان گارد جاویدان پشت خوابگاه شاه با مسلسل خود یکی دیگر از سربازان جاویدان را که نجیب نام داشت هدف قرار داد شانزده گلرله به شکم و پای نجیب اصابت کرد. اما آن سرباز نمرود همین بهانه‌ای شد برای اویسی تا بیشتر سخت‌گیری کند.

یادم هست وقتی که سرتیپ اویسی رئیس ستاد بود من در رکن سوم گارد شاهنشاهی با یک تیم آمریکایی که برای آموزش گارد آمده بود، کار می‌کردم. قرار شد با تشکیل هنگ رزمی، آموزشگاه گروهانی هم تشکیل شود. من هم مأمور استخدام درجه‌داران شدم و تعداد چهل و پنج نفر را از بین داوطلبین انتخاب کردیم تا از بین آنها بیست و پنج نفر وارد آموزشگاه شوند. وقتی که پرونده آنها تکمیل شد، به رئیس رکن سوم که سرهنگ علامه نوری بود اطلاع دادم. رئیس رکن سوم پرونده آنها را پیش سرتیپ اویسی برد، او هم دستور داد تمام افراد در کلاس آموزشی گارد حاضر شوند و گفت که می‌خواهد با آنها صحبت کند. همه

را در کلاس آموزشی حاضر کردم. سرتیپ اویسی وارد کلاس شد و بعد از انجام تشریفات معمول ابتدا دستور داد که ترک زبان‌ها بایستند. تعداد شش یا هفت نفر اهل آذربایجان بودند که بلند شدند و ایستادند. گفت: ما با شما کاری نداریم. ترک‌ها در گارد جایی ندارند! در این موقع یکی از آنها که ناصر مهاجر نام داشت گفت: تیمسار همه ما ایرانی هستیم از کجا معلوم است که ما از شما وطن پرست تر نباشیم؟ من هر طور شده در گارد استخدام می‌شوم. از کلاس خارج شد و مستقیم به دفتر سرهنگ شقاقی رفت و شکایت سرتیپ اویسی را کرد. سرهنگ شقاقی یک نفر فرستاد تا علت مخالفت با ترک‌ها را از اویسی به طور کتبی بگیرد. با دخالت سرهنگ شقاقی، اویسی حرف خود را پس گرفت. بعدها معلوم شد که ناصر مهاجر، سرهنگ شقاقی را از قل می‌شناخته است و با توصیه او به گارد آمده است. ناصر مهاجر بعد از وارد شدن به کلاس آموزشی گارد به اویسی گفت. دیدی من برگشتم.

موضوع جالب دیگری از فرماندهی اویسی به خاطر دارم که نقل می‌کنم. یک شب سرد زمستانی اویسی برای بازدید نگهبان‌های کاخ می‌رود و از یکی از سربازان گارد جاویدان که از شدت سرما دست خود را داخل حیب پالتو کرده بود ابراد می‌گیرد و به فرمانده او دستور می‌دهد که آن سرباز را عوض کند و به زندان باغشاه بفرستد. فرمانده آن سرباز می‌گوید کسی را ندارم به جای او به نگهبانی به گمارم. اویسی می‌گوید: خود شما هم یک هفته در سربازخانه بازداشت خواهی شد. فردای آنروز می‌آید پادگان و بعد از صبحگاه در یک سخنرانی شدیدالحن دست خود را به حال احترام بالا می‌برد و می‌گوید: شاهنشاه فرمودند تمام افراد گارد در جیب‌هایشان را بدوزند. آقایان افسران مأمورید که امر شاه را فوراً اجرا کنند، هر روز بازدید کنند تا جیب هیچ سربازی باز نباشد. پس از گذشت یک ماه از صدور این دستور، روزی شاه در کاخ خود با ولیعهد قدم می‌زند. کفش ولیعهد گلی می‌شود. شاه از نگهبان کاخ سؤال می‌کند دستمال دارید؟ او هم جواب می‌دهد. خیر قربان. اعلی حضرت امر فرمودند که سربازان

گارد در جیب‌های خود را بدوزند. شاه از سرباز گارد سؤال می‌کند: چه وقت من ایس دستور را داده‌ام؟ جواب می‌دهد که فرمانده گارد شاهنشاهی امر اعلی حضرت را ابلاغ فرمودند. شاه عصبانی می‌شود و فرمانده گارد را احضار می‌کند و او را توبیخ می‌کند. سرتیپ اویسی هم دستور انتقال سرباز گارد را صادر می‌کند.

باز هم خاطره دیگری از رفتار اویسی دارم. افسری در گارد بود به نام ستوان یکم علی‌زاده. این افسر، قد بلند، رشید و خیلی قوی و کاردان بود. روری ستوان علی‌زاده برای دسته سازمانی خود آموزش صف و جمع می‌گذازد و در میدان باغشاه مشغول تمرین می‌شود. در همین هنگام اویسی وارد باغشاه می‌شود. افسر ارشد میدان ایست و خبردار می‌دهد. ظاهراً یکی از سربازان واحد ستوان علی‌زاده در مرقع خبردار پایش پیچ می‌خورد و کمی جانه‌جا می‌شود. این حرکت را فرمانده گارد می‌بیند و با صدای بلند به سرباز یاد شده فحاشی می‌کند و دستور می‌دهد او را زندانی کنند. اما ستوان علی‌زاده می‌گوید: تیمار او بهترین سرباز من است، فقط پایش پیچ خورده است. فرمانده گارد عصبانی می‌شود و با صدای بلند به ستوان علی‌زاده هم توهین می‌کند. او هم جواب فرمانده گارد را می‌دهد. دو روز بعد نامه انتقال ستوان علی‌زاده را به دستش می‌دهند. در نامه عنوان می‌شود که او اهل آذربایجان است و مادرش با یک زن مهاجر روس دوست و همایه است. بعد از چندی شاه به یکی از واحدهای ارتش برای بازدید می‌رود و ستوان علی‌زاده را در آنجا می‌بیند که فرمانده گارد احترام است. از او می‌پرسد: مگر تو افسر گارد من نبودی؟ در این واحد چه کار می‌کنی؟ ستوان علی‌زاده هم جواب می‌دهد سرتیپ اویسی مرا منتقل کرده است. از اویسی سؤال می‌کند: چرا این ستوان را منتقل کردید؟ جواب می‌دهد به علت اینکه مادر او مهاجر است. به شاه و ولیعهد خود هم دروغ می‌گوید. شاه دستور می‌دهد فوراً او را به گارد بیاورید.

یک روز شاه را اسکورت می‌کردیم و به طرف سعدآباد در خیابان کاخ در

حرکت بردیم. جوان بیست و پنج ساله‌ای با یک نامه پرید جلوی ماشین شاه و از ژندارمری محل که در دهات اطراف قم بود شکایت کرد. شاه هم بلافاصله نامه او را گرفت و به او ایسی داد و دستور پی‌گیری نامه را صادر کرد و گفت که رفع مزاحمت از او و فامیل او شده و شخص گناهکار تنبیه شود. سرتیپ او ایسی به جوان شاکی گفت: شما روز پنج‌شنبه به دفتر من بیایید. جوان یاد شده گفت: تیمار چگونه می‌توانم شما را به‌بینم؟ سرتیپ او ایسی مرا نشان داد و گفت: شما بیایید این آقا شما را به دفتر من راهنمایی خواهد کرد. جوان اسم و شهرت مرا سؤال کرد و رفت.

بعد از چند روز دیگر جوان به در کاخ آمد و همین که مرا دید، پیش آمد و گفت: مرا به دفتر تیمار راهنمایی کنید. من هم به او گفتم: همین جا بایست تا بیابم. به آجودان فرمانده گارد مراجعه کردم و پرسیدم آیا می‌توانم تیمار را بینم؟ او بعد از اجازه گرفتن گفت: بروید داخل دفتر. داخل دفتر شدم و بعد از سلام گفتم: تیمار جوان شاکی آمده است. جواب داد بروید و به او بگویید تیمار کمیسیون دارد. دو روز دیگر مراجعه کند. من هم رفتم و به جوان شاکی گفتم: برادر از من نشنیده بگیر تیمار داخل دفتر بود، اما به من گفت که به تر بگویم که کمیسیون دارد. دو روز دیگر مراجعه کنید. جوان عصبانی شد و گفت باز جلوی شاه را می‌گیرم. من به او ترصیه کردم دو روز دیگر را هم صبر کن و بعد مراجعه کن. قبول کرد و خدا حافظی کرد و رفت. بعد از دو روز دیگر آمده بود، ولی در آن روز من نگیهان نبودم. او هم رفته بود و چیزی هم نگفته بود. روز چهارم من نگیهان بودم که جوان برای مرتبه سوم آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی رفتم به دفتر تیمار و گفتم: جوان شاکی آمده. تیمار او ایسی یک شماره به من داد و گفت بدهید به آن جوان و بگویید که در خیابان شاهپور به دفتر تیمار خسروانی برود. تیمار خسروانی فرمانده ناحیه یک ژندارمری بود و همه او را می‌شناختند. اگر کاری از دست او برمی‌آمد انجام می‌داد. به جوان گفتم بروید آنجا فکر می‌کنم کار شما درست شود. جوان هم با خوشحالی رفت.

اتفاقاً آن شب، تیمسار خسروانی آجودان کشیک دفتر شاه بود. به محض اینکه او را دیدم بعد از سلام و علیک گفتم: تیمسار امروز یک نفر را فرستادم خدمت شما نمی دانم مرفق شد که شما را ببیند یا خیر؟ پرسید: چه کار داشت؟ گفتم: شکایتی داشت از ژاندارمری دهات اطراف قم. جلوی ماشین شاه را گرفت نامه ای به دست شاه داد. تیمسار خسروانی گفت: حالا فهمیدم این شخص از دست پسر و برادر تیمسار اویسی شاکی است. چون یک معدن سنگ در دهات آنها وجود دارد که مربوط به همه اهالی دهکده است؛ اما اویسی ها تمام آن را تصاحب کرده اند. من پرسیدم یعنی ژاندارمری محل هم تحت نفوذ اویسی ها درآمده است؟ گفت: نه این طور نیست. اما تیمسار اویسی تلفن کرد با من صحبت کرد تا این جوان را به نوعی دست به سر کنم، اما به من نگفت که او نامه به شاه داده است. من گفتم: تیمسار! این جوان به من گفته است اگر لازم باشد صد مرتبه دیگر هم جلوی شاه را خواهم گرفت. مواظب باشید شما هم عضو گروه تبه کاران نشوید.

سرهنگی در ناحیه یک ژاندارمری که با تیمسار اویسی آشنا یا فامیل بوده است به دستور اویسی آن جوان را به دفتر خود برده و ابتدا با مهربانی از او می خواهد که از شکایت خود صرف نظر کند، وقتی که نتیجه نمی گیرد با تهدید می گوید: دستور می دهم ژاندارمری محل ترا با تیر بزنند. جوان می گوید: جناب سرهنگ من می روم خدمت شاه. سرهنگ جواب می دهد: شاه؟! دست خدای تو هم به شاه نمی رسد، چه رسد به تو. جوان مشخصات آن سرهنگ را به خاطر می سپارد. بعد از چند روز جوان با حالتی برافروخته و ناراحت آمد. به محض اینکه چشمش به من افتاد بلافاصله گفت: می خواهم تیمسار را ببینم. پرسیدم: چه شده است، چه جوابی گرفتی؟ جواب داد: این تیمسار مرا فرستاده پیش یک سرهنگ ژاندارمری که می خواهد مرا اعدام کند. مثل اینکه ژاندارمری محل از او دستور می گیرد جواب دادم: شما همین جا بایستید تا من بروم و با تیمسار صحبت کنم. وقتی که موضوع رابه فرماندهی گارد گفتم، خیلی خشمگین شد و جواب داد: من که با تیمسار فرماندهی ژاندارمری صحبت کردم، مثل اینکه این

مرتیکه دیوانه است. به او بگویید اگر مزاحم شود او را تحویل ساواک خواهم داد. برود ژاندارمری، تکلیف خورد را معلوم کند و اگر نرفت به پلیس بگوید او را از در کاخ دور کند. من خیلی ناراحت شدم. برگشتم و به جوان گفتم: حرف تو درست است مثل اینکه این تیمار منافی دارد که می‌ترسد به خطر بیفتد. جوان از من پرسید: اسم این تیمار چیست؟ جواب دادم: غلامعلی اویسی. با شنیدن اسم اویسی مثل اینکه او را برق گرفت. گفت: ای آقا من از دست برادر و پسر همین مرد شاکی هستم. مردم روستای ما از دست پسر و برادر او روزگار ندارند. به مال و ناموس مردم دست دوازی می‌کنند. آیا شما می‌توانید به ما کمک کنید؟ جواب دادم: بله. چه کمکی می‌خواهی؟ گفتم: من می‌خواهم دوباره جلوی ماشین شاه را بگیرم و داستان اذیت و آزار قامیل او را به شاه بگویم. گفتم: برو و تمام داستانی را که به من گفتی در نامه‌ای بنویس و اگر درست می‌گویی چند نفر دیگر هم به عنوان شاهد امضاء کنند. بعد برگرد اینجا در صورت امکان به شما کمک خواهم کرد.

این کار قامیل اویسی در دهات قم سابقه دارد. در زمان نخست‌وزیری دکتر امینی هم یک روز تعداد تقریباً صد نفر از روستاهای اطراف قم برای شکایت از دست قامیل اویسی در حبابان کاخ و پاستور اجتماع کرده بودند که جلوی ماشین نخست‌وزیری را بگیرند. آنها مطالب زیادی به زبان می‌آوردند. از قبیل اینکه محمدرضا و احمد اویسی مردم را به ناحق کتک می‌زنند، به ناموس آنها تجاوز می‌کنند و املاک مردم را با رور تصاحب می‌کنند. اما افسر نگهبان کاخ و پلیس کلانتری مرکز آنها را به طرف کلانتری هدایت کردند و یکی از مأمورین شاه را فرستادند و واترود کردند که او نماینده نخست‌وزیر است و گفتند شما شکایت خود دهید به این آقا و دو نفر نماینده تعیین کنید تا هفته دیگر مراجعه کنند و با آنان صحبت کنند. نماینده آن صد نفر که یکی از آنها شاطر ناوایی بود و دیگری کشاورز بعد از یک هفته مراجعه کردند، ولی آنها را دستگیر کرده و تحویل ساواک دادند. دیگر از سرنوشت آنها کسی باخبر نشد.

بالاخره آن جوان رفت و بعد از یک هفته با یک طومار با تقریباً هفتاد امضاء، مراجعه کرد و از من پرسید آیا شما می‌دانید چه ساعتی شاه از کاخ بیرون می‌آید. اتفاقاً همان روز شاه در کاخ سعدآباد برنامه تولد داشت. به او گفتم، قرار است که شاه به سعدآباد برود برو در خیابان کاخ و نزدیک چهار راه بایست و جلوی شاه را بگیر و ضمن دادن نامه به طور شفاهی هم ماجرا را بگو. همین طور هم شد. نزدیک چهارراه خیابان کاخ و شاهرضا، جوان جلوی ماشین شاه را گرفت و نامه را به شاه داد. او ایسی به سرعت به کنار اتومبیل شاه آمد. شاه به او ایسی گفت: مگر کار او را انجام ندادی؟ در این موقع جوان یاد شده گفت: اعلی حضرت! من از دست فامیل همین تیمار شاکی هستم. او مرا فرستاد پیش یک سرهنگ ژاندارمری و آن سرهنگ مرا تهدید کرد که اگر دوباره جلوی کاخ بروی، دستور می‌دهم که ژاندارمری محل تو را با تیر بزند و به من تهمت توده‌ای بودن هم زده‌اند. نه فقط این تیمار آدم دروغ‌گویی است که فامیل او هم همین‌طورند. اعلی حضرت این مرد به شما هم دروغ می‌گوید. اما شاه بی توجه به حرف‌های او نامه را به دست تیمار او ایسی داد و گفت: کار او را انجام بده که دیگر مزاحم ما نشود. او ایسی هم گفت: اطاعت می‌کنم قربان و به جوانک گفت: فردا صبح به دفتر من بیاید تا کارتان را انجام دهیم. ماشین شاه حرکت کرد. من و او ایسی هم سوار شدیم.

او ایسی بلافاصله با بی‌سیم به مأمورین شهربانی که اطراف کاخ گشت می‌زدند دستور داد که جوانی را که قد متوسطی دارد و شلوار جین و پیراهن آبی و کفش کتانی پوشیده است و در نزدیکی چهارراه کاخ و شاهرضا، داخل خیابان کاخ در حال حرکت به طرف کاخ است، فوراً دستگیر کنید و در کلابتری مرکز در خیابان پهلوی نگه‌داری کنید تا من دستور لازم را بدهم. بعد از قطع مکالمه رو کرد به من و گفت واقعاً این جوان از جایی تحریک می‌شود و باید ادب شود. گفتم: تیمار! بهتر است این جوان را صدا کنید و با او به صحبت بنشینید و ببینید که چه می‌گوید. او از دست پسر شما و برادر شما که گویا افسر است

شکایت دارد. من با او صحبت کرده‌ام دربارهٔ هنک ناموس و تصاحب اموال مردم حرف می‌زنند و می‌گویند یک دهکده با اوست. از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شد و گفت: شما چرا اجازه می‌دهید که این مزخرفات از دهان این افراد خارج شود. من امر شاهنشاه را دربارهٔ او اجراء می‌کنم که فرمودند نمی‌خواهند این جوان را دوباره ببینند. از گفتهٔ او فهمیدم که به جای اینکه کاری برای او انجام دهد می‌خواهد از اسم شاه استفاده کند و این جوان بیچاره را گرفتار کند. بالاخره شاه وارد سعدآباد شد و برای یازی پولینگ به داخل سالن رفت. اویسی هم وارد سالن شده و در محل مدعوین قرار گرفت. من بلافاصله از سالن خارج شدم. به طرف ماشین‌های اسکورت رفتم، با بی‌سیم ماشین، سرپرست مأمورین شهربانی را صدا کردم و از او خواستم که با تلفن با من در اطاق افسر نگهبان سعدآباد تماس بگیرد. بعد از چند دقیقه تلفن کرد. پرسیدم: آیا آن جوان را پیدا کردید؟ جواب داد: بله. سؤال کردم: کجاست؟ جواب داد: در کلانتری. گفتم: بسیار خوب. یازی شاه سه ساعت طول کشید. وقتی که شاه سوار اتومبیل شد و به طرف کاخ حرکت کرد، تیمسار اویسی از رانندهٔ اسکورت پرسید: مأمورین شهربانی تماس گرفتند؟ من جواب دادم: چرا، علی با من صحبت کرد. آن جوان را دستگیر کرده و در کلانتری نگهداری می‌کنند و منتظر دستور جناب عالی هستند.

از آن تاریخ و آنروز دیگر آن جوان را ندیدم. تقریباً بعد از دو سال روزی جلوی کاخ سلطنتی و نخست‌وزیری، چهار نفر روستایی را با یک آدم فلج که در چرخ‌های محصرص بسته بود دیدم. وقتی که جلورفتم همان پسر جوان را دیدم که در چرخ محصرص فلج‌ها نشسته است. از او پرسیدم: چه بلایی به سرت آمده است؟ جواب داد: همان روزی که جلوی ماشین شاه را گرفتم و نامه را به او دادم ماشین شاه حرکت کرد و من به طرف کاخ می‌رفتم که دو نفر پلیس مخفی مرا دستگیر کرده و به کلانتری بردند. در طول دو ساعتی که در کلانتری بودم هرچه از افسر نگهبان سؤال کردم که جرم من چیست جواب درستی نداد تا

اینکه سه نفر شخصی آمدند و دست‌ها و چشم‌های مرا بستند و سوار یک اتومبیل کردند و بعد از تقریباً چهار ساعت رانندگی مرا پیاده کردند و با چشم بسته مرا بردند. وقتی که چشم‌های مرا باز کردند، خود را داخل یک اتاق کوچک بسیار تاریک و نمناک دیدم که از بالا آب قطره قطره روی سر من می‌ریخت.

بعد از گذشت یک ساعت در اتاق باز شد و دو نفر با نقاب وارد شدند و مرا به داخل اتاق دیگری که یک صندلی بزرگ در آن قرار داشت بردند که بعداً فهمیدم این صندلی به برق وصل است و به وسیله آن شوک الکتریکی می‌دهند. یکی از آنها از من پرسید سواد داری؟ جواب دادم بله. یک کاغذ و یک خودکار به من داد و گفت: اول نام و نشان و آدرس کامل خود را بنویس و بعد بنویس که برای چه قصدی هر روز شاه را تعقیب می‌کردی و به کدام سازمان وابسته هستی. من شرح حال خودم را روی کاغذ نوشتم و گفتم که کاغذ کم است و باز به من کاغذ دادند. من حقیقت را نوشتم و به دست آقای که معلوم بود رئیس آنها است دادم. با خواندن نوشته‌های من ناراحت شد و مثل محکمی به صورت من زد شروع به فحاشی کرد. خلاصه آنقدر مرا هر روز شکنجه دادند و کتک زدند تا اینکه یک روز بعد از کتک و آویزان کردن با پاز سقف به مدت دو ساعت و شوک‌های الکتریکی احساس کردم که پاهایم دیگر قدرت ایستادن ندارند و معلوم شد که فلج شده‌ام. بازوهایم را هم شکستند. روز بعد مرا با چشم بسته گوشه خیابان دروازه فزوین پیاده کردند و رفتند. حالا چند نفر از اهالی روستای ما که در تهران زندگی می‌کنند و یکی از آنها خیلی بانفوذ است از نخست‌وزیر وقت گرفته که مرا به نزد او ببرد تا من سرگذشت خودم را به او بگویم و قول داده که برای گرفتن حقم به من کمک کند.

آنها را به داخل کاخ نخست‌وزیر هدایت کردم. بعد از چهار ساعت آنها بیرون آمدند. جوان معلول بسیار حوشحال بود و گفت: آقای هویدا تمام صحبت‌های مرا از اول تا آخر گوش کرد بعد گفت تنها شما نیستی که از دست خانواده بیمار اویسی شکایت داری اهالی یک دهکده نزدیک قم از دست او روی

بارچه برای من شکایت نوشته‌اند. پسر او محمدرضا اویسی هم در پلیس راه و ژاندارمری نفوذ کرده و کارهای غیرقانونی انجام می‌دهد. هشتی را برای رسیدگی تعیین کرده‌ام که محرمانه تحقیقات خود را انجام دهند تا تمام این کارهای خلاف فامیل اویسی را به عرض شاه برسانم. امیدوارم که نگویند من هم کمونیست هستم و بر علیه تیمسار و فامیل او اقدام کرده‌ام. من قول می‌دهم تا آنجا که بتوانم حق ترا بگیرم. هم اکنون به رئیس ساواک تلفن می‌کنم تا پرونده ترا برای تحقیق به دفتر من بفرستد. بعد نتیجه را به شما اطلاع خواهند داد. از گفته آن جوان من هم خوشحال شدم.

همان‌طوری که قبلاً نوشته‌ام، مدتی سرگروهان گروهان هفتم گارد شاهنشاهی بودم تا اینکه روری دیدم سروان هوشنگ معافی به همراه یک گروهان آمریکایی، درجه‌داران گردان دوم گارد را به خط کرده و می‌خواهند حرکات تفنگ را که در آمریکا رسم است، به آنها یاد بدهند. مدت دو ماه، هر روز درجه‌داران را می‌آوردند داخل میدان و سروان هوشنگ معافی و گروهان آمریکایی به عناوین مختلف به آنها توهین می‌کردند؛ در حالی که قادر نبودند چیزی به آنها یاد بدهند؛ چون آن درجه‌دار آمریکایی خودش هم بلد نبود. بعد از دو ماه درجه‌داران را مرخص کردند. بعد از این که اویسی فرمانده گارد شد من به فرمانده گروهان، ستوان توفیقی، گفتم که می‌توانم به درجه‌داران حرکات تفنگ به سبک آمریکایی را یاد بدهم.

فردای آنروز گروهان را جمع کرده در یک آسایشگاه به آنها گفتم: شماها تا به حال در گارد در همه کارها نمونه هستید. حالا اگر حاضر باشید می‌خواهم پیشهادی به شما بکنم. همه با صدای بلند جواب دادند که حاضرند. گفتم: آقایان از امروز، روزی یک ساعت بین استراحت و بعد از بهار و بعد از پابان ساعت خدمت، بعد از ظهرها تمرین می‌کنیم. بعد از گذشت ده روز یا روزی یک ساعت تمرین، اکثر سربازان گروهان من تمام حرکات نمایی تفنگ را آموختند. یک روز بعد از ظهر که مشغول تمرین بودیم صدایی شنیدم که نام مرا صدا می‌زد.

برگشتم عقب و دیدم اویسی از ماشین پیاده شده و حرکات گروهان را تماشا می‌کند. با دیدن او خیردار دادم. اویسی بعد از دستور آزاد از من پرسید: چند وقت است که این گروهان تمرین می‌کند؟ جواب دادم: تقریباً ده روز است. باز سؤال کرد: روزی چند ساعت؟ جواب دادم: یک ساعت تا یک ساعت و نیم و بعضی روزها هم بعد از شامگاه چند مرتبه تمرین می‌کنیم. گفت: چطور سروان معافی و مستشار آمریکایی نتوانستند به درجه‌داران گردان دوم این حرکات را یاد بدهند؟ جواب دادم گروهان آمریکایی خودش بلد نبود. با شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: گروهان آمریکایی بلد بود اما درجه‌داران گردان دوم نتوانستند یا نتوانستند یاد بگیرند.

تقریباً بعد از یک ماه یک روز صبح که من گروهان را ورزش می‌دادم و فرمانده گارد هم از واحدهای گارد بازدید می‌کرد، همین که به واحد من رسید گفت: شهبازی غیر از حرکات تفنگ گروهان تو دیگر چه کارهایی بلد هستند؟ جواب دادم: تیمسار! هر روز بعد از شام گاهی به تمام گروهان حرکات جودو یاد می‌دهم. گفت: یک روز برای بازدید می‌آیم. دو هفته گذشت. یک روز بعد از شامگاه با گروهان تمرین جودو و حرکات دسته‌جمعی می‌کردیم که فرمانده گارد آمد. بعد از احترام نظامی از من سؤال کرد: این واحد چند حرکت بلد است؟ جواب دادم: اگر اجازه بنمایید می‌آیند و نشان می‌دهند. میدانی بود که داخل آن برای تمرین جودو، خاک آرد ریخته بودند. من فرمان دادم: تیم‌ها به ترتیب ایستادند و چند حرکت دسته‌جمعی را که شامل نرمش‌های نمایی بود، انجام دادند. بعد پرسش از روی هفت نفر را انجام دادند و از داخل حلقه عبور کردند و بالاخره حرکات جودو را نشان دادند. فرمانده گارد خیلی خوشحال شد و گفت: تمام تمرین‌ها را همین‌طور ادامه بدهید تا اینکه من شاه را برای بازدید به پادگان دعوت کنم.

یک ماه از این واقعه گذشت. روزی نامه‌ای از ستاد گارد به تمام واحدها ابلاغ شد که شاه در روز معینی برای بازدید سربازخانه می‌آید و گروهان هفتم باید

تمرین جودو و تمرین حرکات آمریکایی با تفنگ را انجام بدهند. از فردای آذروز تمام افسران استاد گارد، شدند کارشناس جودو و تمرین حرکات تفنگ!! موقع تمرین هر کس اظهار نظر می کرد. تا اینکه من گفتم: اگر شماها بهتر بلد هستید تشریف بیاورید و انجام دهید. روز موعود فرا رسید و شاه وارد پادگان باغشاه شد. بعد از بازدید از گارد جاویدان و واحدهای دیگر بالاخره نوبت به گروهان من رسید؛ اما یک مرتبه دیدم که تعداد زیادی از افسران گارد استاد جودو و یا استاد حرکات تفنگ شده اند و هر کدام یکی از همراهان شاه را کنار کشیده و خود را طراح و استاد این فن معرفی می کنند. بالاخره شاه اجازه داد که گروهان من حرکات خود را شروع کنند. اول حرکات جودو و پرش های از موانع و عبور از داخل حلقه آتش را انجام دادند. در این موقع شاه از فرمانده گارد سؤال کرد چرا مأمورین مخصوص من آنقدر چاق هستند که نمی توانند حرکت کنند. این مربی را بیاورید تا مأمورین را تمرین بدهد.

چند ماه از این دستور گذشت و از انتقال من به واحد مأمورین خبری نشد. تا اینکه عید شد. من یک ماه مرخصی تقاضا کردم و به مرخصی رفتم. روز اول عید بود. من بلیط گرفته بودم که با زنم به مشهد برویم که تلفن منزل زنگ زد. زنم جواب تلفن را داد و گفت: از اداره زنگ زده اند و با شما کار دارند. وقتی که گرسی را گرفتم، دیدم فرمانده گروهان من است. بعد از سلام و علیک و عید مبارکی گفت: شما با لباس شخصی بروید کاخ شهر و خود را به فرمانده گارد معرفی کنید. من در جواب او گفتم: من در مرخصی هستم و بلیط گرفته ام که به اتفاق زنم به زیارت امام رضا برویم. گفت این یک دستور است و مرخصی شما لغو شده است، فوراً به کاخ شهر بروید و خود را معرفی کنید. من هم لباس پوشیده و به وسیله تاکسی به کاخ شهر رفتم و مستقیماً داخل دفتر فرمانده گارد شدم. بعد از سلام و علیک و عید مبارکی گفت: شما از امروز در واحد مأمورین انجام وظیفه می کنید. بروید و خردتان را به سروان مهمان پور معرفی کنید. من از دفتر فرمانده گارد که خارج شدم، سروان مهمان پور را دیدم که به طرف دفتر

فرمانده گارد می آید، سلام کردم، گفت: دیدید بالاخره شما را به واحد مأمورین آوردم! چون قبلاً هم او به من پیشنهاد کرده بود که اگر مایل هستم به واحد مأمورین منتقل شوم که من قبول نکرده بودم. یکبار هم در زمانی که تیمار نصیری فرمانده گارد بود از من خواست که به واحد مأمورین بروم ولی من قبول نکردم که او هم ناراحت شد و دستور داد که درباره من تحقیق کنند تا علت نرفتن مرا به واحد مأمورین بدانند. در جواب افسر رکن دوم که مرحوم نجم آبادی بود گفتم اگر حقیقت را بخواهید من در واحد خودم بهتر می توانم به کشورم خدمت کنم. این مأمورین که من می بینم فقط قمار بازی می کنند و حرف های رکیک بین یکدیگر رد و بدل می کنند. من این شغل را دوست ندارم.

خلاصه وقتی که وارد دفتر مأمورین شدم، دیدم دو نفر دیگر هم از گردان یکم گارد با لباس شخصی آنجا هستند. سروان مهمانپور آمد و این دو نفر را معرفی کرد. یکی محمد مرتضائیان و دیگری امیری نام داشت. مهمانپور گفت: بروید اسلحه خانه و هر کدام یک قبضه اسلحه کمری یا مقداری فشنگ بگیرید و بیایید اینجا تا به میدان تیر سعدآباد برای تمرین تیراندازی برویم. رفتیم و بعد از تمرین تیراندازی سروان مهمانپور ما را به دفترش برد. مدت دو ساعت با ما حرف زد و گفت: تعدادی از مأمورین مخصوص شاه به مشهد رفته اند. قرار بود که شاه روز دوم عید به مشهد برود ولی به علت بدی هوا مسافرت ایشان عقب افتاده است. تعداد مأمورین در اینجا کم است. شما روزها نگهبانی می دهید و مأمورین قدیمی شب ها.

این برنامه تا پانزدهم فروردین ادامه داشت. در مدت این پانزده روز که روزها عهده دار نگهبانی و اسکورت کردن شاه و خانواده او بودم یکی دو بار شاه و فرح به همراه اطرافیان خود برای سواری و بازی و گردش و خوردن نهار به کاخ فرح آباد رفتند. برای اولین بار بود که از نزدیک با شاه و فرح و اطرافیان آنها آشنا می شدم. چیزهایی می دیدم که باورم نمی شد. با ناباوری تمام نظاره گر صحنه های شرم آوری بودم. گاهی فکر می کردم که خواب می بینم. یک روز که

صبح وارد اطاق نگهبانی مأمورین شدم یکی از مأمورین قدیمی که شبها نگهبان بود و محمدحسین تقی‌زاده نام داشت و اهل رضائیه بود و شخص حساس و بیار متعصبی بود، گفت: بالاخره بعد از پانزده روز که از عید می‌گذرد شاه توانست فرح را راضی کند که برای زیارت به مشهد بروند. تازه فهمیدم که شاه به خاطر بدی هوا نبوده که به مشهد ترفته است، بلکه با مخالفت فرح روبه‌رو شده است. این چیزها برای من خیلی جالب بود اما بی تفاوت از گفته‌های او گذشتم. آنها نگهبانی را تحویل دادند و به منزل رفتند. روز دوشنبه بود. من مأمور سرچهارراه بودم که افسر ارشد نگهبان مرا صدا کرد. یادم هست که سرگرد عسگری فرمانده گردان خودم بود. سرگرد علی عسگری برخلاف بعضی از افسران ارتش بیار آدم خوب و خانواده‌داری بود و فرمانده خوبی هم بود. او پرسید: آیا می‌دانید که امروز نهار دوستان فرح و شاه مهمان آنها هستند؟ جواب دادم: بله. سؤال کرد: آیا تمام مهمان‌ها را می‌شناسید؟ جواب دادم یکبار همه اسامی را کنترل کرده‌ام، مهم نیست. اگر هم کسی را نشناختم اسم او را سؤال می‌کنم. گفت: بعضی از مهمان‌ها فامیل فرح هستند و اگر سؤال کنی ناراحت می‌شوند. در همین گفتگو بودیم که سروان مهمانپور فرمانده مأمورین آمد و گفت: آقای شهبازی فوراً جیب مأمورین را بفروست به دنبال سه نفر مأمورین قدیمی، بگو بیاوند کاخ. من فوراً راننده جیب را صدا کردم از او پرسیدم منزل شیبانی و تقی‌زاده و سفیدی اصل را بلدی؟ جواب داد: بله. گفتم فوراً بروید منزل آنها و ایشان را به کاخ بیاورید و بگویید که دستور فرمانده مأمورین است، او رفت و من به محل مأمورین سرچهارراه برگشتم سروان مهمانپور مرا صدا کرد و گفت: وقتی که مأمورین آمدند، مرا خبر کن. بعد از دو ساعت مأمورین آمدند. تقی‌زاده گفت: من می‌دانستم برمی‌گردیم؛ فکر می‌کنم باید به فرودگاه برویم. گفتم: آقای تقی‌زاده بروید پیش فرمانده و دستور بگیرید. تقی‌زاده رفت و بعد از بیست دقیقه برگشت و گفت: می‌رویم راه‌آهن تا قطار مخصوص را تحویل بگیریم، امشب شاه به مشهد می‌رود. از من پرسید: آیا شما هم با ما می‌آیید

راه آهن تا قطار مخصوص را بازدید کنیم؟ قبول کردم و بعد از آماده کردن وسایل لازم به وسیله جیب به راه آهن رفتیم.

بعد از انجام تشریفات اولیه، قطار سلطنتی را تحویل گرفتیم. مأمورین قدیمی شروع کردند به بازدید کردن. من هم بالای سر آنها ایستادم. بعد از ده دقیقه آقای خسرو شیبانی که یکی از مأمورین باتجربه و بسیار خوب و خوشسرد بود، رو کرد به من و پرسید: شما چرا ایستاده اید. جواب دادم: آقای عزیز من از بازدید چیزی نمی دانم؛ حتی نمی دانم شما دنبال چه چیزی می گردید. اول به من بگویید چرا و برای چه این کار را می کنید، بعد از من بخواهید که وظیفه خود را انجام دهم. بر اثر این حرف من خجالت کشید و گفت: درست می گویی اشتباه از من است. بیاید اینجا بنشینید تا کمی با هم صحبت کنیم. تقریباً یک ساعت برای من شرح داد که در این قطار ما برای چه آمده ایم و دنبال چه می گردیم. بعد با هم کار را شروع کردیم. تمام بعد از ظهر، ما ابتدا کویه های قطار و بعد رستوران و آشپزخانه را بازدید کردیم. تقریباً ساعت هشت شب بود که کار ما تمام شد. خبر دادند شاه از کاخ شهر به طرف راه آهن حرکت کرده اند. در این موقع آقای تقی زاده که ارشد ما بود به من گفت: شما وسایل را بردار و از قطار پایین بگذار چون فکر نمی کنم که شما بیایید. من خیلی دلخور و ناراحت شدم. چون تمام ساعاتی را که کار می کردم، فقط به عشق زیارت امام رضا علیه السلام بود. خیلی ناراحت رفتم، وسایل خود را برداشتم، اما همین که می خواستم از قطار خارج شوم آقای سفیدی اصل رسید. پرسید: چرا وسائلت را می ببری بیرون؟ جواب دادم: تقی زاده گفته من به مشهد نباید بروم. جواب داد: او خبر ندارد؛ فرمانده مأمورین گفته است که شما هم باشید. از این موضوع خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. در همین موقع شاه و همراهانش وارد راه آهن شده و از در مخصوص وارد سالن شدند. من کنار در سالن ایستاده بودم. فرمانده مأمورین مرا صدا زد و گفت: آقای شهبازی، سفیدی اصل گفت که شما هم می آید مشهد؟ گفتم: بله.

شاه و همراهان سوار شدند. ما هم سوار شدیم و قطار حرکت کرد. سروان مهمانپور مأمورین را جمع کرد و گفت: شما چهار نفر هستید. در هر ایستگاه به نوبت، دو نفرتان یکی از سمت راست، دیگری از سمت چپ، پیاده شده و بروید درست جلوی کوپه‌ای که شاه نشسته است بایستید و نگاهی هم به زیر قطار داشته باشید و به نوبت، یک نفر پشت در کوپه مخصوص نگهبانی بدهند. تمام شب را بیدار بودیم و گاهی در ایستگاه‌ها که قطار می‌ایستاد، پیاده می‌شدیم. بالاخره در ساعت نه صبح وارد ایستگاه راه‌آهن مشهد شدیم. شاه پیاده شد و بعد از عبور از جلوی گارد احترام و معرفی رؤسای محلی، سوار اتومبیل شد و اسکورت‌ها حرکت کردند. ما هم در یک اتومبیل که برایمان پیش‌بینی شده بود سوار شدیم و به دنبال اسکورت‌ها مستقیم وارد حرم مطهر حضرت امام رضا علیه‌السلام شدیم. حرم خلوت بود. زیارت خوبی انجام دادم و خدای را شکر کردم که چنین موقعیتی دست داد تا بتوانم به راحتی ضریح حضرت امام رضا علیه‌السلام را ببوسم. از آنجا به طرف باغ ملک‌آباد رفتیم. در بین راه منظره‌ها گاهی جالب و گاهی دل‌حراش بود. ماشین شاه در وسط موتور سوارها و ماشین‌های اسکورت محاصره شده بود و حرکت می‌کرد. نظامی‌ها و پلیس، جلوی مردم با قدرت ایستاده بودند. اما گاهی یک یا چند نفر نامه به دست و دوان دوان از بین تمام این صف‌های نیروی انتظامی عبور کرده و خود را به ماشین شاه می‌رساندند و نامه را به داخل ماشین شاه می‌انداختند و یا به دست شاه یا یکی از مأمورین می‌دادند. ولی چون ماشین ما عقب همه ماشین‌های اسکورت بود، وقتی که به آن اشخاص می‌رسیدیم می‌دیدم که افسران شهرانی با باتوم به سر و صورت آنها می‌کوبند و می‌گویند: مگر ما از شما نخواستیم بودیم که هر که نامه دارد بدهد به نماینده دربار؟! وقتی که بیشتر در داخل مأمورین خدمت کردم، متوجه شدم که چه بر سر اشخاصی که نامه به دست شاه می‌دهند می‌آید که در جای خودش خواهم گفت.

وارد باغ ملک‌آباد شدیم. شاه پیاده شد. ما هم پیاده شده و وارد اطاق

مأمورینی که قبلاً به مشهد آمده بودند شدیم. ارشد مأمورین به نام مقرنی بعد از صرف نهار آمد و گفت: جناب سروان مهمانپور دستور داده‌اند، چهار نفر مأموری که از تهران آمده‌اند تا فردا مرخص هستند؛ می‌توانند برای گردش و خرید به شهر بروند. آنها به محل‌های مأموریت رفتند و ما چهار نفر به وسیله یک اتومبیل برای گردش به طرف شهر مشهد حرکت کردیم.

بعد از ظهر خوبی داشتیم تقریباً ساعت هشت شب بود که از مشهد به ملک‌آباد برگشتیم. تمام مأمورین جمع بودند. اما هر کدام از آنها یک سازی می‌زدند. من که سرگروه‌بان گروهان رزمی بودم و با تعداد یک صد و هفده سرباز وظیفه و بیست و چهار درجه‌دار ورزیده همکاری داشتم و مخصوصاً با درجه‌داران واحد همگی مثل برادر بودیم، در مدت خیلی کوتاه یعنی تقریباً هشت ساعت دریافتم که این سازمان برخلاف نظام سربازی و انضباط، از همکاری هیچ بویی نبرده‌اند و هر کدام برای خود بانندی دارند. شام را خوردیم. در هنگام خوردن شام بعضی از آنها گاهی زخم‌زبان هم می‌زدند. بعضی‌ها هم جوک می‌گفتند، اما من می‌دانستم تمام اینها برای من تازه‌وارد است. به محض اینکه شام تمام شد، دیدم اکبر مرد میدان یک پتو روی زمین پهن کرد و گفت: آقایان همه چیز حاضر است. دیدم اکبر مقرنی، اکبر مرد میدان، حمید آذرایین، عزیز علی شریعت از مأمورین و استوار سعیدی از راننده‌های اسکورت و صالح مصطفوی و چند نفر از نوکران دربار پای قمار نشستند. تقریباً ساعت نه شب بود. در ساعت دوازده نیمه شب ناگهان عزیز علی شریعت گفت: وای اکبر من باید بابائیان را ساعت ده شب از نگرانی عوض می‌کردم! مقرنی نگاهی به من کرد و گفت: خواهش می‌کنم شما بروید و بابائیان را عوض کنید. من هم گفتم: چشم. وقتی که رفتم دیدم بابائیان کلافه شده است و با ناراحتی گفت: می‌خواستی حالا هم نیایی. جواب دادم: آقای بابائیان من نباید شما را عوض می‌کردم. جواب داد: می‌دانم. حتماً آنها قماربازی می‌کنند. گفتم: بله. گفت: آقا این کار همیشه آنهاست. سؤال کردم آقای بابائیان چه اشخاصی می‌توانند داخل شوند و چه

اشخاصی داخل هستند؟ لیستی را به دست من داد. استاندار، تیمار ایادی، نخست‌وزیر و چند نفر دیگر بودند. سر پست بودم که فرمانده گارد آمد و از من سؤال کرد: آیا تیمار وزیر جنگ، داخل هستند؟ لیست را نگاه کردم و گفتم: بله. ساعت یک بعد از نیمه شب شد و همه رفتند. پیش خدمت شاه که آقای بیگلو بود رفت داخل سالن و بعد از بیست دقیقه آمد بیرون و گفت: شاه استراحت فرمودند. شما می‌توانید بروید داخل سالن. به داخل سالن رفتم. از بیگلو پرسیدم که شاه در کدام یک از این اطاق‌ها استراحت فرموده‌اند؟ جواب داد: در سوم از راست و رفت بیرون. تا ساعت پنج صبح سر پست ماندم ولی خبری از عوض کردن نگهبان نبود. تا اینکه افسر نگهبان آمد و از من پرسید: چه خبر؟ جواب دادم: خبری نیست. پرسید: چه وقت عوض می‌شوی؟ گفتم: والله نمی‌دانم. از ساعت دوازده نیمه شب نگهبانم. من قانون مأمورین را نمی‌دانم. گفت همه بیدارند و مشغول قماربازی هستند واقعاً مأمورین همه فاسد هستند. جواب دادم: جناب سروان بعد از این مسافرت به گروهان خودم برمی‌گردم. خدا حافظی کرد و رفت. ساعت شش صبح بود که استوار مردمیدان آمد و گفت: معذرت می‌خواهم، سرگرم بازی بودیم، دیر شد. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: خوب بود که من عوضی وارد این مکان شدم والا کسی نبود که نگهبانی شاه را بدهد. چون شما مشغول قمار بودید. بگذارید چیزی به شما بگویم. اگر من سرگروهان شما بودم اجازه قماربازی را نمی‌دادم. این کار هم از نظر دین اسلام حرام است و هم از نظر انضباط ارتش. با شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد، ولی با خنده گفت: حالا که سرگروهان نیستی و هیچ وقت هم نخواهی شد. حالا بروید و بخوابید. جواب دادم دیگر از وقت خواب گذشته است. گفت: همه تازه خوابیده‌اند. وقتی که وارد اطاق شدم، بوی سیگار و بوی پای آنها فضای اطاق را پر کرده بود تا جایی که نمی‌شد نفس کشید. همه در خواب بودند. من لباس عوض کردم و رفتم داخل باغ و قدری ورزش کردم و پس از آن دوش گرفتم و به سالن نهارخوری رفتم. بعد از صرف صبحانه به اطاق مأمورین برگشتم.

آقایان تازه از خواب بیدار شده بودند و اکبر مقرنی با دیدن من گفت: دیشب خوش گذشت؟ این واحد مأمورین است! جواب دادم: آقای مقرنی این وضعیت تقصیر شماست! شما سرگروهیان آنها هستی. یک نگهبان نباید بیشتر از دو ساعت سر پست بماند. اگر بعد از دو ساعت اتفاقی بیفتد نگهبان مسؤول نیست.

جواب داد: من درس خود را بلدم. به من درس یاد نده. گفتم: به شما درس یاد نمی‌دهم ولی فرمانده مأمورین دستور داده بود که ما نگهبانی ندهیم ولی شما دستور او را لغو کردی. وقتی که دید من وارد جزئیات شدم، خوشش نیامد؛ اما ظاهر را حفظ کرد و با خنده گفت: در این واحد باید قدری گذشت داشته باشی. همه رهمبار سالن نهارخوری شدند. مقرنی گفت: چرا نشسته‌ای. برویم برای صبحانه. گفتم: من قبلاً صبحانه خورده‌ام. گفت: پس محبت کن و مرد میدان را عوض کن بیاید صبحانه بخورد و برای تشریفات حاضر شود. باز رفتم سر پست و تا ساعت ده صبح که شاه سرار انومیل شد و برای بازدید رفت، کسی از من نپرسید که چه کاره هستم. تا ساعت یک بعدازظهر که شاه برای نهار برگشت و همچنان تا ساعت سه بعدازظهر نگهبان بودم. تا اینکه بابائیان آمد و مرا عوض کرد. به محض اینکه وارد اطاق مأمورین شدم، استوارشریعت گفت: مزه کار در واحد مأمورین را چشیدی؟ من جواب ندادم و برای صرف نهار از اطاق خارج شدم.

بعد از نهار، مقرنی با کمال پرویی گفت: شهبازی محبت کن و بابائیان را عوض کن چون می‌خواهند به تشریفات بروند. برای چندمین بار نگهبان شدم و تا ساعت هشت شب که همه برگشتند و شام را میل کردند و بالاخره ساعت نه شب که تقی‌زاده آمد و مرا عوض کرد سر پست بردم. وقتی که وارد اطاق شدم، دیدم چند بسته زعفران و نبات روی میز است. اکبر مقرنی گفت: آقای شهبازی! از طرف آستان قدس برای مأمورین هر کدام یک بسته زعفران و نبات متبرک داده‌اند. من برای شما هم گرفتم. جواب دادم: آقای مقرنی من که عضو مأمورین

نیستم! گفتم؛ انشاءالله که نباشی! البته با خنده. من هم چون تبرک امام رضا علیه السلام بود گرفتم. مقرنی گفتم: فردا بعداز ظهر شما به همراه شیانی، تقی زاده، سفیدی اصل و بابائیان برای تحویل گرفتن قطار مخصوص بروید. حالا برو شام بخور و استراحت کن. گفتم: امشب نگهبان لازم ندارید؟ جواب داد: خیر امشب نگهبانها اهل بازی نیستند.

وقتی که از سالن غذاخوری برمی گشتم فرمانده مأمورین مرا دید و پرسید: امروز در تشریفات شما را ندیدم؟ جواب دادم: جناب سروان می خواهم حرفی به شما بزنم، ولی ممکن است ناراحت بشوید اما از آنجایی که من سعی کرده ام همیشه اهل حقیقت باشم با صداقت موضوع را می گویم. این مأمورین شما به تنها چیزی که فکر نمی کنند حفاظت است. شما یک عده قمارباز دارید نه مأمور؛ دستوراتی را هم که می دهید پی گیری و نظارت نمی کنید. از گفته های من خیلی ناراحت شد. جواب داد: این طور نیست. من می دانم شما یک آدم جدی و با پشت کار هستید اما مرا هم نمی شناسید. گفتم: جناب سروان خود شما دستور دادید چون شب قبل ما در قطار بیدار بودیم و آقایان مأمورین مدت تقریباً هجده شبانه روز در مشهد مقدس استراحت کرده اند، شب را آنها نگهبان باشند، اما این طور نشد. حتی تمام شب را شما برای یک بار هم که شده به مأمورین سرزدید تا ببینید که چه می گذرد. تمام دیشب شاه فقط دو نفر نگهبان داشت. یکی من و دیگری بابائیان از ساعت ده شب تا شش صبح من نگهبان بودم. ساعت شش صبح اسوار مرد میدان مرا عوض کرد و تازه چیزی هم طلب کار برد. از سر شب تا صبح آنها قماربازی می کردند گاهی هم نسبت به یک دیگر فحاشی می کردند. سروان مهمانپور خیلی ناراحت شد و گفت: به همین دلیل من می خواهم سازمان جدیدی در مأمورین به وجود بیاورم. با من خدا حافظی کرد ولی قبل از آن گفت: شما قدری دیرتر وارد سالن شوید. در اطاق مأمورین را باز کرد و وارد اطاق مأمورین شده و با منظره عجیبی روبه رو شد. کلیه مأمورین، چند نفر از راننده های اسکورت و چند نفر از نوکرها و آشپزهای دربار مانند علی

کبیری - آشپز مخصوص شاه - و میرزا آقا - یکی از کمک آشپزها - که همیشه پول مفت به دست می آوردند، مشغول قمار و خوردن مشروب و کشیدن سیگار بودند. وقتی که من وارد اطاق شدم همه خبردار ایستاده بودند. سروان مهمانپور با مفرنسی که ارشد مأمورین بود صحبت می کرد؛ ولی خیلی عصبانی بود و مرتب او را تهدید می کرد که به علت سه جرم قمار و مشروب خواری در مشهد مقدس و بی لیاقتی او را دادگامی خواهد کرد. می گفت: تو که ارشد مأمورین هستی به جای هدایت مأمورین آنها را به کارهای خلاف اخلاق تشویق کرده ای و از استوارشیبانی که اهل قمار نبود خواست که اسامی کسانی را که قمار بازی می کردند و مشروب می خوردند یادداشت کند و از اطاق بیرون رفت و از مفرنسی هم خواست که به همراه او برود. من که تازه وارد بودم فکر کردم واقعاً سروان مهمانپور به محض رسیدن به تهران حداقل تمام آنها را یک هفته بازداشت می کند.

فردای آن شب به راه آهن رفتیم و قطار مخصوص را تحریل گرفتیم و ساعت تقریباً هشت بود که شاه به راه آهن آمد و بعد از تشریفات معمول وارد قطار شد. درها بسته شد و قطار حرکت کرد. آقای مفرنسی آمد و نگهبان شب تعیین کرد. استوار آذرایین، استوار شریعت، استوار بابائیان و من. نگهبانی به همان شییره آمدن به اجرا گذاشته شد. بابائیان نگهبان اول بود و قرار بود نگهبان دوم من باشم. در همین موقع سروان مهمانپور وارد کوبه مأمورین شد و دستور داد همه مأمورین جمع شوند. همه آمدند و وارد کوبه شدند. مهمانپور پرسید: نگهبانان دیشب چه کسانی بودند؟ سفیدی اصل جواب داد من، تقی زاده و شبانی. مهمانپور گفت: آقای مفرنسی شما مجده شبانه روز در باغ ملک آباد استراحت کرده اید و اینها در تهران هر شب نگهبان بوده اند، باز آنها را نگهبان گذاشتید چون اهل قمار نبودند؟! نگهبانان امشب چه کسانی هستند؟ استوار شریعت جواب داد: من، شهبازی، بابائیان و آذرایین. مهمانپور با عصبانیت گفت: مگر شهبازی چه گناهی کرده است که دوباره باید نگهبانی بدهد؟ طبق گفته افسر نگهبان،

پربشپ از ساعت دوازده نیمه شب تا شش صبح یک نفس نگهبان بوده، آقای مفرسی! خودت و مرد میدان چرا نگهبان نیستید و ادامه داد نگهبانان امشب مفرسی، مرد میدان و شریعت هستند و آقایان شیانی و شهبازی مسؤول پیاده شدن در ایستگاهی که قطار توقف می‌کند هستند. کسی هم حق ندارد قمار بازی کند. سروان مهمانپور رفت. مفرسی رفت و بابائیان را از نگهبانی عوض کرد، من و شیانی برای استراحت به کوربه خودمان رفتیم.

بالاخره مسافرت تمام شد و وارد کاخ شهر شدیم. من رفتم پیش سروان مهمانپور و پرسیدم: تکلیف من چیست؟ جواب داد: شما بروید منزل و فردا را استراحت کنید و پس فردا صبح بیایید دفتر من. پس فردا که روز چهارشنبه بود ساعت هفت صبح به دفتر فرمانده: مأمورین در کاخ شهر رفتیم. به محض اینکه مهمانپور مرا دید گفت: بفرمایید داخل دفتر و در را ببندید. اشاره به صندوق کرد و من نشستم. گفت: آقای شهبازی شما می‌دانید مدتی است که شاه دستور داده شما بیایید واحد مأمورین و مربی ورزش باشید. اما نمی‌دانم چرا هر وقت به تیمسار اویسی، فرمانده گارد، موضوع را می‌گویم جواب می‌دهد صبر کن. آخرین روزی که من با ایشان درباره شما صحبت کردم دیروز بود. جواب دادند شما آنقدر صبر کنید تا سازمان مأمورین تصویب شود. درست هم می‌گویند، چون مأمورین هنوز سازمان مشخصی ندارند. من دائماً به وزارت جنگ می‌روم که سازمان مأمورین را به تصویب برسانم. شاه دستور داده که باید تعداد زیادی از درجه‌داران جوان و زبده به واحد مأمورین منتقل شوند و شما را هم برای مربی‌گری آنها بیاورند. فکر می‌کنم یک ماه دیگر وقت لازم دارد. شما از فردا بروید واحد اولیه خودتان اما با من در تماس باشید. خدا حافظی کردم و به واحد خودم مراجعه کردم. درست بعد از یک ماه، یک روز، پنج‌شنبه فرمانده گروهان به من اطلاع داد که روز شنبه ساعت هشت صبح بروم در رکن سوم ستاد گارد و خودم را به سرگرد امین افشار معرفی کنم. سؤال کردم: برای چه؟ جواب داد: مثل اینکه به دروه مأمورین ملحق می‌شوی و از ما جدا خواهی شد.

ورود به واحد مأمورین مخصوص و شروع توطئه

بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۹ بود که وارد واحد مأمورین مخصوص شدم. از فردای آنروز، هر روز در ساعت هفت صبح در باغشاه در باشگاهی که برای تمرین جودوی مأمورین جدید و قدیمی در نظر گرفته شده بود، لباس عوض می‌کردیم و بعد از یک ساعت دویدن و ورزش و عبور از موانع صبحانه می‌خوردیم و بعد از صبحانه برای تمرین جودو وارد باشگاه می‌شدیم و تا ساعت دوازده ظهر تمرین می‌کردیم. یک مربی دیگر هم از واحد چتر باز برای کمک به من آمده بود. البته این برنامه به سادگی انجام نمی‌شد. مأمورین قدیمی زیرا بر نمی‌رفتند. استوار یکم علی‌اکبر مردمیدان که در جای خودش درباره‌ی او توضیح خواهم داد که چگونه بدون مقدمه از تبریز آمد و مستقیماً مأمور مخصوص شد و رابطه‌ی او را با تیمار نصیری فرمانده گارد شرح خواهم داد. استوار حمید آذرایین که او هم برای خودش داستانی دارد، استوار مهدی نجفی‌نژاد و استوار یکم عزیزعلی شریعت با برنامه‌ی آموزشی مأمورین سرسختانه مخالف بودند. چندین مرتبه در هنگام ورزش استوار مردمیدان یادآور شد: من فرمانده مأمورین را عوض می‌کردم، شما نمی‌توانید مرا برای ورزش یا عبور از موانع به باغشاه بیاورید. اما من با دردسرهای زیاد این برنامه را دنبال کردم. البته فرمانده مأمورین هم مرا پشتیبانی می‌کرد. بالاخره موفق شدم تغییرات کلی در واحد مأمورین بدهم. با پشتیبانی فرمانده مأمورین و زحمت شبانه‌روزی موفق شدم یک سازمان تقریباً خوب برای حفاظت شاه و خانواده‌ی او درست کنم؛ اما همان‌طوری که گفتم این کارها بدون اشکال و مخالفت مأمورین قدیمی و یاران آنها نبود.

اولین کاری که انجام دادند این بود که سعی کردند که بین من و مأمورین جدید اختلاف ایجاد کنند و در هر فرصتی که پیش می‌آمد می‌گفتند که استوار مردمیدان قدرت زیادی دارد و می‌تواند هر مأموری را از این واحد بیرون کند. این مرد سرگرد جلال‌نیا را که قبلاً فرمانده مأمورین بود عوض کرد و حتی ستوان

یکم حسین اطلسی را در عرض دو ساعت عرص کرد. حالا شما منتظر باشید، خواهید دید که مهمانپور فرمانده مأمورین و شهبازی را به کجا می‌فرستد. این گروه کارهای مخفیانه خود را بر علیه مهمانپور و من شروع کردند. بعضی‌ها هم با آنها همکاری می‌کردند. مثلاً این گروه از وجود استوار یکم نوبری که عضو مأمورین جدید و از اهالی تبریز بود و سابقه دوستی و همدوره بودن با مردمبدان و آذرایین و نجمی‌نژاد را داشت، استفاده می‌کردند. نوبری تا اندازه‌ای موفق شده بود یکی دو نفر از مأمورین جدید را هم با خود همراه سازد. افرادی مثل گروه‌بان دوم محمد مرتضائیان و گروه‌بان دوم علی اصغر پهلوان. این دو نفر متأسفانه شعور فکر کردن درباره وجدان و مأموریت وطنی را نداشتند و فقط مثل مرغ، دانه‌های جلوی پای خود را می‌دیدند. محمد مرتضائیان دیال اخاذی و شکم‌پروری بود. علی اصغر پهلوان دنبال قمار و زن بود. تا اینکه روزی یکی از مأمورین جدید را که با فردی باسراد، با خانواده و باایمان بود از واحد مأمورین اخراج کردند. به دنبال او نفر دیگری به نام شهرباری را هم به دلیل عدم همکاری با آنها از واحد مأمورین اخراج کردند. روزی به فرمانده مأمورین گفتم: فکر می‌کنم شما هم آلت دست مأمورین قدیمی شده‌اید. چون به حرف آنها گوش می‌کنند و یکی یکی مأمورین جدید را موخص می‌کنید. بهتر است در این کار تجدیدنظر کنید. اگر همین طور پیش ببرند مردانوبت من و پس‌فردانوبت خود شما می‌شود. نوجهی به حرف من نکرد تا اینکه روزی دیدم استوار یکم سفیدی اصل را که یک مأمور ورزیده، باایمان، رحمت‌کش، دانا و فهردان تیراندازی بود به علت مخالفت با این گروه بی‌دین و ایمان قمارباز از نگهبانی کاخ برداشته، از سروان مهمانپور علت آن را پرسیدم، جواب داد: از صدا اطلاعات دستور داده‌اند. جریان را از خود سفیدی اصل حویا شدم. گفتم: من اشتباه کردم. یکی از افسران گارد با یک خانم جاسوسه روسیه رفیق بود. من او را تعقیب کردم و گزارش دادم. این افسر که گویا با استوار مردمبدان دوستی با فامیلی نزدیک دارد جریان را با مردمبدان در میان می‌گذارد. مردمبدان هم که از زمان فرماندهی تیمارنصیری

درگارد نفوذ زیادی به خصوص در سازمان‌های اطلاعاتی ارتش به دست آورده است، به وسیله دوستانش گزارشی بر علیه سفیدی اصل تهیه کرده و او را متهم به ارتباط با توده‌ای‌ها می‌کنند. مدت دو ماه این موضوع ادامه داشت. تا اینکه تیماردردی که در آن زمان درجه سرهنگی داشت و در اداره دوم ستاد ارتش کار می‌کرد و سفیدی اصل را از قبل می‌شناخت آنقدر فعالیت کرد تا بی‌گناهی سفیدی اصل را ثابت کرد و او باز به واحد مأمورین پیوست.

چند روزی در این موضوع گذشت. یک روز بهروز فرزاسی که یکی از مأمورین جدید بود که با من به واحد مأمورین آمده بود، ولی او را هم از این واحد اخراج کرده بودند، به منزل من تلفن کرده و با خانم صحبت می‌کند و سراغ مرا می‌گیرد. وقتی که به منزل رفتم خانم گفت: این شماره تلفن آقای فرزاسی است و کار فوری با تو دارد. شماره‌اش را گرفتم. گفت: می‌خواهم شما را ببینم. کار واجبی دارم. گفتم: چه وقت؟ جواب داد: من آزادم هر وقت شما بگویید. برای فردا ساعت دو بعد از ظهر در یک رستوران قرار گذاشتیم.

در رستوران مورد نظر، همدیگر را دیدیم، ولی او خیلی ناراحت بود و گفت: چند روز پیش با مردمیدان روبه‌رو شدم. با هم به یک رستوران رفتیم؛ ضمن صحبت‌ها به او گفتم: خوب مرا از واحد مأمورین بیرون کردند! خنده‌ای کرد و گفت: کسی نمی‌تواند در واحد مأمورین به ما امر و نهی کند. تو باید خیلی مسئول باشی که فقط منتقل شوی. منتظر باش و بین دوست شما علی شهبازی به کجا خواهد رفت، حتی ممکن است از ارتش اخراج شود. من خیلی برای شما ناراحت هستم اینها هر کاری را برای حفظ موقعیت خردشان انجام می‌دهند. مواظب خودت باش ظاهراً نقشه‌ای برای ضربه زدن به تو کشیده‌اند. من داستان سفیدی اصل را تعریف کردم و گفتم: نقشه آنها موفق نبود. فقط خدا را فراموش نکن حقیقت همیشه برنده است. من جز خدمت کار دیگری نمی‌کنم خدا همیشه یار درستکاران است.

مدتی از این گفتگو گذشت. بادم بیست پانزده یا بیست روز بعد از آن یک

روز صبح که برای ورزش آماده می‌شدم فرمانده مأمورین مخصوص هم که در پادگان باغشاه بود و با ما ورزش می‌کرد گفت: بعد از ورزش به دفتر جناب سرهنگ بیگلری برو مثل اینکه با شما کار دارد. بعد از ورزش به دفتر سرکار سرهنگ بیگلری که رئیس ضداطلاعات گارد بود رفتم. وقتی که وارد دفتر شدم سرهنگ بیگلری را که پشت میز نشسته بود دیدم. سلام کردم و او از پشت میزش بلند شد و با من دست داد. به استوار فریدونی بود گفت: پرونده شهبازی را بیاور. وقتی که استوار فریدونی بیرون رفت از من پرسید: چند نفر مستاجر داری؟ جواب دادم: جناب سرهنگ من خودم مستاجر پدرم هستم. خانه‌ای ندارم که مستاجر داشته باشم. جواب داد: می‌دانم که منزل به پدرت تعلق دارد. در آن منزلی که تو زندگی می‌کنی چند نفر مستاجر زندگی می‌کنند؟ جواب دادم: پنج نفر، دو زن بیوه که یکی رشتی و دیگری ترک است. بلافاصله گفت: از کجا می‌دانی توک است شاید از آن طرف آب آمده باشد. تازه متوجه اصل ماجرا شدم و فهمیدم چه می‌گوید. جواب دادم: شاید در این موقع استوار فریدونی وارد دفتر شده و پرونده مرا روی میز گذاشت. سرهنگ بیگلری بلافاصله ورقه‌ای که روی پرونده بود برداشت و به دست من داد و گفت: بخوان، گزارشی بود که از ضداطلاعات ارتش آمده و در آن نوشته شده بود:

اطلاعه درباره مأمور مخصوص علی شهبازی.

به طوری که من نفهمیدم علی شهبازی ما بک زن یست و پنج ساله مهاجر روسی که مستاجرش می‌باشد رابطه عاشقانه دارد و اکثر شب‌ها را با او می‌گذرانند و تمام اسرار دربار را به او می‌گویند. در تحقیقاتی که به وسیله مأمورین ضداطلاعات به عمل آمده است این گزارش صد درصد صحت دارد. از نظر این اداره خدمت این فرد در گارد شاهنشاهی مصر است و لازم است اقدامی جدی به عمل آید. پس از اقدام نتیجه را به این اداره گزارش کنید.

فرمانده ضداطلاعات ارتش - سرینب ناج بخش.

سرهنگ بیگلری گفت: شما درباره این گزارش چه جواپی دارید؟ پرسیدم جناب سرهنگ آیا شما به من اعتماد دارید و گفته های مرا قبول می کنید؟ گفت: اگر به تو اعتماد نداشتم، این جلسه را برگزار نمی کردم. اما از تو می خواهم که فقط بی مطالعه حرف نزنی. برو و درباره تمام مستأجرها تحقیق و بررسی کن و فردا بعد از ورزش بیا اینجا. از گفته های این سرهنگ باشرف و حسن اعتماد او بی اندازه خوشحال شدم. با اجازه او از دفتر خارج شدم، اما قبل از خروج مرا صدا کرد و گفت: تا وقتی که من نگفتم در این باره با هیچ کس حرف نزن.

وقتی که وارد باشگاه ورزشی شدم مردمیدان و نجفی نژاد پرسیدند: کجا بودی؟ جواب دادم: برای تکمیل پرونده به ستاد گارد رفته بودم. هر دو به هم نگاهی کردند و لبخند معنی داری بین آنها رد و بدل شد. به یاد حرف های دوستم بهروز فرزامی افتادم که می گفت: ایتها علیه من نقشه ای کشیده اند. در طول آن روز به حرف های رئیس ضد اطلاعات فکر می کردم. به منزل رفتم. زخم از چهره من فهمید که اتفاقی افتاده است. پرسید: چه شده ناراحت هستی؟ موضوع را با او در میان گذاشتم. همسرم گفت: در این منزل فقط یاسمین خانم است که مهاجر است. برادر او را هم می شناسی. میرزا آقا سرباز برادر او است. این فرد مدت پانزده سال بود که سرباز بود اما همیشه فراری بود. به همین دلیل همه به او میرزا آقا سرباز می گفتند.

همسرم ادامه داد: من این خانم مهاجر از شصت سال هم بیشتر است، حتی یک دندان هم در دهان ندارد. چطور چنین دروغ بزرگی گفته اند. من از روز اول به تو گفتم وارد گروه مأمورین نشو و این شغل را قبول نکن. سرگروهیان بودی و راحت. تمام درجه داران و افسران با تو دوست بودند. این کار برای ما عاقبت خوشی ندارد. پیشرفت یک درجه دار در ارتش شاهنشاهی باعث حسادت افسران است. حالا دیدی! هنوز هیچی نشده چه دمیبه ای برای تو درست کرده اند! جواب دادم: از این حرف ها گذشته. باید فکر چاره بود. همسرم گفت: از بدرت، سؤال کن که چطور شده بدون مشورت با تو به یاسمین خانم منزل داده

است. گفتم: فکر بدی نیست. به همراه همسر من به منزل پدرم که چمبیده به منزل ما بود رفتیم. از پدرم پرسیدم: چطور شد شما به یاسمین خانم منزل را اجاره داده‌ای؟ جواب داد: یکی از هم قطارهای تو با این خانم آمد و چون آشنا بود، منزل را اجاره دادم. پرسیدم: منظور شما این است که یک ارتشی به همراه این خانم آمده بود؟ گفتم: نه درجه‌دار گارد شاهنشاهی بود. مثل اینکه اسم او را یادداشت کرده‌ام. اسم تو را هم به میان آورد و گفت آقای شهبازی از دوستان نزدیک من است. دربارهٔ مشخصات او از پدرم سؤال کردم. جواب داد که او ترک زبان بود و قد نسبتاً بلندی داشت. رو به مرحوم مادرم کرد و گفت: آن دخترچه یادداشت مرا دیده و بعد از چند لحظه گفت: اسم آن درجه‌دار گارد، علی شاکری بود هرچه فکر کردم دیدم در گارد شاهنشاهی من شخصی را به نام اسوار علی شاکری نمی‌شناسم.

فردای آن روز، صبح بعد از ورزش دوباره به دفتر بیگلی رفتیم. پرسید: خوب به چه نتیجه‌ای رسیدی؟ گفتم: درست است، یک خانم شصت ساله بدون دندان در منزل پدر من مستاجر است. پدر او از مهاجرین روسی بوده است. داستان برادرش را هم گفتم و ادامه دادم که این خانم را درجه‌داری به نام علی شاکری به پدرم معرفی کرده است. پدر من هم به اعتبار او منزل را اجاره داده است. علی شاکری اجاره یک ماه را هم پرداخت کرده است. اما من این درجه‌دار را نمی‌شناسم. اسوار فریدونی گفت: شاکری درجه‌دار مرکز آموزشی گارد است. پروندهٔ بدی هم در مورد خانم‌بازی و مشروب‌خواری و قماربازی دارد.

رئیس ضد اطلاعات دستور داده تمام گفته‌های خود را نوشته و به او بدهم. در همین موقع تلفن را برداشت و با فرمانده گارد که در آن زمان اویسی بود صحبت کرد. گفت: تیمار می‌خواهم دربارهٔ شهبازی حرف بزنم. نمی‌دانم اویسی چه گفت که سرکار سرهنگ بیگلی جواب داد: تیمار اینکه نمی‌شود. ما که نباید هرچه ضد اطلاعات ارتش می‌نویسد بدون بررسی عمل کنیم. پس فردا می‌نویسند، فرمانده گارد هم به درد نمی‌خورد و باید عوض شود. اجازه

بفرمایید ما تحقیقات خردمان را شروع کنیم و درباره نتیجه خوب یا بد آن گزارشی تهیه کنیم. بالاخره با اصرار او فرمانده گارد حاضر شد که به حرف‌های او توجه کند و بعد داستانی را که من به سرهنگ بیگلری گفته بودم برایش شرح داد و گفت: اگر اجازه می‌دهید، شهبازی را بفرستیم خدمت شما. اویمی قبول کرد. بعد از قطع تلفن، سرهنگ بیگلری گفت: شما همین حالا به دفتر تیمار بروید و همان‌طور که ماجر را برای من گفتید، به عرض تیمار اویمی هم برسانید.

از سرهنگ بیگلری خدا حافظی کردم و به طرف کاخ شهر رفتم. تقریباً بیست دقیقه بعد در کاخ شهر بودم. وارد دفتر آجودان تیمار فرمانده گارد شدم. معلوم بود که منتظر من است. فوراً بلند شد و به داخل دفتر فرمانده رفت. او هم اجازه ملاقات داد. وارد شدم. اویمی با صدای بلند و با عصبانیت فریاد کشید: این کارها چیست که شماها انجام می‌دهید. من هم بدون معطلی با صدای بلند جواب دادم: چه کار کرده‌ام که خلاف قانون باشد تیمار؟ گفت: شما زن روسپی را آورده‌اید در نزد خود و شب‌ها با او به خوش‌گذرانی می‌پردازید و وقتی که مست می‌شوید هرچه دلتان می‌خواهد می‌گویید. گاهی هم خود را آجودان شاهنشاه معرفی می‌کنید از کجا معلوم که شما توده‌ای نباشید؟ باشیدن این جملات دیگر حال خودم را نفهمیدم و بدون توجه به اینکه طرف صحبت من چه کسی است، با فریاد بلند گفتم: خیر آقا من خائن نیستم. من همان درجه‌داری هستم که در زمانی که شما از ترس سرهنگ شقاقی از در پشت باغشاه وارد پادگان می‌شدید، حتی یکی از افسران و افراد هنگ رزمی به شما احترام نمی‌گذاشت و هرچه شما لازم داشتی از واحد من تقاضا می‌کردی، من هم بدون چون و چرا انجام می‌دادم. حتی سرهنگ شقاقی از من خواست که مانع حضور پسر شما که سرباز بود در واحد خود شوم. روز بیست و پنجم مرداد که شاه از کنار من گذشت و با هراپیما ایران را ترک کرد، اگر خائن بودم همانجا کاری علیه او انجام می‌دادم. ولی هنوز برای هیچ کدام از شما که ادعای وطن‌پرستی می‌کنید

اتفاق نیفتاده است که در موقع ضروری از شاه حمایت کنید و امتیازی از او نخواهید. تیمار! شما فکر می‌کنید که من با النماس با یا رشوه به گارد شاهنشاهی آمده‌ام؟ خبر شخص شاه مرا به گارد شاهنشاهی آورده است. حالا شما هرکجای ایران که می‌خواهید مرا منتقل کنید. وقتی که دید من خیلی عصبانی شده‌ام به آرامی گفت: حرف‌هایت تمام شد؟ جواب دادم: تیمار شما نمی‌توانید خیلی ساده هر کسی را خائن بخوانید. شما بروید و پرونده استخدامی مرا بخوانید تا همین‌طوری دهانتان را باز نکنید و مردم را خائن خطاب نکنید. شما که می‌گویید مرتب نماز می‌خوانید اگر عبادت شما حقیقی است آیا در آن دینا می‌توانید جواب مرا بدهید؟ گفت: خوب حالا به من بگو که دامتان چیست؟ ماجرا را از اول تا آخر برایت گفتم در بین صحبت‌های من رئیس ضداطلاعات هم وارد دفتر فرمانده گارد شد. حرف من که تمام شد، فرمانده گارد رو کرد به رئیس ضداطلاعات و گفت: جناب سرهنگ نظر شما درباره شهبازی چیست؟ رئیس ضداطلاعات گارد جواب داد: به‌طوری که برای من معلوم شده است یک دسیسه کاملاً حساب شده با سوءاستفاده از انضباط بدون چون و چرا در ارتش که معمولاً زیردست را محکوم می‌کند، علیه شهبازی طراحی شده است. حالا بر ما است که در مقابل این طرح کثیف محکم بایستیم تا دیگر کسی جرأت نکند که افراد وطن‌پرست را لکه‌دار کند. اگر شما اجازه بدهید یک تیم از ضداطلاعات گارد را مأمور کنیم که بروند و از این زن شصت ساله بدون دیدن به قول شهبازی عکس بگیرند و با یک گزارش محکم به ضداطلاعات ارتش بفرستیم. تیمار اویسی پرسید: آیا این کار قانونی است؟ رئیس ضداطلاعات گارد جواب داد: بله تیمار! البته شهبازی باید با خانمش صحبت کند تا در یک روز معین آن خانم را به در حیاط یا داخل حیاط بیاورد تا ما بتوانیم عکس او را بگیریم. تیمار اویسی پرسید: چه کسی را برای این مأموریت در نظر دارید؟ جواب داد: سنوار بکه یوسف مرزبان و سنوار پرونده و اشوار بکم فریدونی. تیمار اویسی گفت: این کار را نکنید و گزارش را تهیه

کرده بیاورید تا من امضاء کنم.

هر دو از دفتر تیمار بیرون آمدیم اما تیمار اویسی مرا صدا زد. وقتی که دوباره به دفتر او برگشتم، داخل دفتر دستش را دراز کرد و با من دست داد و گفت: معذرت می‌خواهم. من هم تشکر کردم و از دفتر خارج شدم.

نگهبانی در کاخ

بعد از یک هفته معلوم شد که تمام گفته‌های من حقیقت دارد. سوءظن‌ها برطرف شد و من به محل کار برگشتم. کار ما این بود که روزها شش ساعت ورزش جو دو را تمرین می‌کردیم و بعد از ورزش دو نفرمان به عنوان نگهبان شب به کاخ شهر می‌رفتم. وظیفه ما این بود که از ساعت دوازده شب به وسیله جیب در داخل شهر تهران گشت رده و به همه جا سرکنشی کنیم و سپس گزارشی مفصل از آنچه مشاهده کرده بودیم به فرمانده مأمورین بدهیم فرمانده مأمورین هم این گزارش‌ها را به شاه می‌داده اما این مأموریت زیاد ادامه نداشت. افسران گارد به وسیله سرهنگ علی نشاط بر علیه فرمانده مأمورین تحریک شدند و گفتند که ایشان تمام کارها را قبضه کرده است و حتی فرمانده گارد هم دیگر کاره‌ای نیست. و بالاخره موفق شدند که جلوی اجرای این مأموریت را بگیرند. بعد از گذشت یک ماه، من وارد گروه نگهبانی داخل کاخ‌ها و اسکورت کردن شاه و مریح و الاحضرت‌ها شدم. اولین باری که در کاخ شهر نگهبانی داشتم در کاخ رضایهلوی ولیعهد بود و برای اولین مرتبه با آقای روبه‌رو شدم که شاه‌نظر نام داشت. وقتی که کارت شناسایی او را خواستم با احترام کارت خود را ارائه داده و گفتم: من پیش خدمت ولیعهد هستم. از او تشکر کردم و پرسیدم: شما در اینجا چند نفر کارمند یا کارگر دارید؟ جواب داد: یک خادم فرانسوی به نام ژول که پرستار ولیعهد است، خود من پیش خدمت هستم، خانم مریم نحس مسئول نظافت تحت و ملاقه‌ها و اتو کردن آنها و همیشه در داخل کاخ است، منصور بروزی که سرابدار کاخ و مسؤول نظافت و تمیز کردن تمام ساختمان است.

کوهی هم یکی دیگر از سرایدارها می‌باشد و بالاخره خانم دکتر لوسا پیرتیا که دکتر ولیعهد است که هر روز صبح می‌آید و وضعیت جسمانی ولیعهد را بررسی می‌کند و می‌رود.

ژوئل فویه چه کسی بود؟ این زن توسط فرح برای پرستاری و تربیت پسرش - رضا - انتخاب شده بود. در تواریخ آمده است که همواره سعی می‌شده تعلیم و تربیت شاهزادگان به مربیان صالح و آگاه و ایرانی‌الاصل محول شود تا از آنها افرادی شایسته و دانا بسازند. اما اینجا وضعیت وارونه بود. ژوئل یک فرانسوی بود با روحیه ضدایرانی و دچار عقده‌های روانی و بسیار پول‌پرست و سودجو. اصلاً یک زن تعلیم دیده بود برای اینکه رضا را منزوی کند و اطلاعات مورد نظر کشورش را به دست بیاورد. وقتی وارد کاخ شد ابتدا به اطرافیان رضا توجه کرد تا ببیند که از کدام یک می‌تواند استفاده کرده و کدام یک را باید از محیط و محدوده کارش دور نماید. او بر فرح تسلط پیدا کرد و احمدعلی اویمی را هم که شخص نالایق و احمقی بود در اختیار گرفت. اما مهدی شاه نظر را که یک افسر لایق بود از آنجا دور کرد. حتی در بین مستخدمین و سرایدارها هم به دنبال افرادی بود که برایش کار کنند و اگر فردی از آنها چنین نمی‌کرد فوراً ترتیب انتقال او را می‌داد تا خللی در برنامه‌هایش وارد نشود و به راحتی از اتفاقات داخل کاخ و دربار مطلع شود. به این ترتیب او اطلاعات دربار را از فرح و اطلاعات داخل گارد را از احمدعلی اویمی کسب می‌کرد. به این ترتیب آرام آرام جای پای خود را در دربار محکم کرد و اقداماتش را گسترش داد.

یک روز یکی از مأمورین بازدید حسن و اسباب‌بازی‌های رضا به کاخ رفته بود. ژوئل با لباس خواب بیرون آمده و داد و فریاد راه انداخته بود و خلاصه برای اینکه دیگر مأمورین به آنجا نروند خواسته بود که اویمی کار بازدید را انجام دهد. فرمانده آن مأمور سروان مهمانیور بود که آدم شجاع و نترسی بود. او نزد فرمانده گارد رفته و موضوع را می‌گوید و از مأمورش دفاع می‌کند. فرمانده گارد هم گفته بود که از روز بعد کسی برای بازدید بیرون که بتواند جواب این زن را

بدهد. یعنی زبان فرائسه بداند. من گفتم که می‌توانم این کار را بکنم. چند روزی برای بازدید می‌رفتم تا اینکه یک روز ژوئل با لباس خواب آمد و شروع به داد و فریاد کرد و گفت: شما اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: دارم بازدید می‌کنم و شما هم بهتر است اینجا نباشید و با لباس مرتب از کاخ بیرون بیایید. او با عصبانیت زمین را ترک کرد و فوراً به فرح اطلاع داده بود. فرح هم داد و فریاد راه انداخته بود که این مأمور که این حرف‌ها را به ژوئل زده که برده است. من رفتم جلوی کاخ ولیعهد که فرح در آنجا بود. گفتم: تهبازی، شما به مادموازل ژوئل چه گفتی؟ گفتم: این خانم با لباس خواب آمده بود در داخل چمن. آنجا چند باغبان و سرباز گارد حضور داشتند. من هم گفتم که اینها اعتقادات مذهبی دارند و این وضعیت برای آنها بسیار زننده است. فرح گفت: این چیزها به شما مربوط نیست. شما سعی کنید که صبح زود این باردید را انجام دهید که مادموازل ژوئل خواب باشد. گفتم: مأمورین ساعت هفت صبح می‌آیند سر خدمت. من زمانی چمن را بازدید می‌کنم که مأمور جدید در آنجا باشد و زمین بعد از بازدید خالی نماند. ناگهان ععبانی شد و گفت: این باغبان سعدآباد مگر حفاظت شده نیست؟ دیگر بازدید لازم ندارد. من خودم با فرمانده گارد تماس می‌گیرم. من هم نزد فرمانده مأمورین رفتم و موضوع را به او گفتم. او هم بی‌کار نشست و گفت: با استعفا می‌دهم و یا جلور این زن دیوانه را می‌گیرم. سرگرد نشاط هم با او هم صدا شد. مهمانپور از خود شاه و فرمانده گارد به طور مستقیم دستور می‌گرفت و این باعث شده بود که سرگرد نشاط به دنبال فرصت باشد تا او را بکوبد. این موقعیت برای او مناسب بود. نشاط و مهمانپور با هم به مشاجره پرداختند و کار آنها بالا گرفت و هر دو به دفتر فرمانده گارد احضار شدند. در آنجا هر کدام حرفی زدند. سرگرد نشاط گفته بود: وقتی که سربازان گارد اطراف کاخ‌ها هستند حتی مورچه هم نمی‌تواند وارد بشود. مهمانپور هم جواب داده بود: برعکس نه یک نفر بلکه چند نفر به راحتی می‌توانند وارد کاخ بشوند.

فرمانده گارد هم گفته بود که یک نفر مأمور در لباس مبدل وارد کاخ بشود تا

معلوم گردد ادعای کدام یک درست است. در اینجا مهمانیور مأموری را به نام خسرو شبی که فیافه او از همه مأمورین آشناتر بود صدا زده و داخل دفتر فرماده گارد به او می گوید: شما مأموریت دارید یک دست لباس باغبانی پوشیده و به طور ناشناس وارد کاخ بشوید. بعد هر سه نفر - سرگرد نشاط، مهمانیور و فرماده گارد - داخل دفتر آجودان گارد می ایستند و کار شبیانی را نظاره می کنند. شبیانی به راحتی با لباس مبدل وارد کاخ شده و سفرداری گل می چیند. فرماده گارد و نشاط و مهمانیور به جلو در کاخ می روند و از سرباز نگهبان سؤال می کنند که این فردی که وارد کاخ شد چه کسی بود؟ سرباز جواب می دهد که این باغبانی است که هر روز برای پیش خدمت مخصوص شاه گل می چیند. در اینجا سرگرد نشاط سرخورده و متفعل سر به زیر می اندازد و مهمانیور حرفش را به کرسی می نشاند. بعد از این فرماده گارد دستور داد که چمن محوطه هر روز توسط مأمورین باردید شود. سرانجام مهمانیور زیر بار حرف فرح و خراست ژوئل نرفت. اما بعد از این فرح و ژوئل و نشاط به اتفاق و همراهی هم بر علیه مهمانیور شروع به کار کردند تا اینکه توانستند او را به بهانه طی دوره ستاد از واحد مأمورین منتقل کنند و به جای او سروان کیومرث جهان بینی را که افسری نالایق و تنها به فکر موقیعت خود بود بیاورند. با آمدن جهان بینی ژوئل زمینه را برای گسترش اقداماتش مناسب دید. او رسماً در تمام کارهای دربار دخالت می کرد. به قاچاق اشیاء عتیقه می پرداخت و در این رابطه با فرح دبا و پرویز بوتهری هم دست بود. بسیاری از اجزای گران قیمت کاخ ها را به خارج مسفل و با بهای گزافی به فروش رسانید. ژوئل حتی کسی را که از کارهایش مطلع می شدند از بین می برد. نمونه آن رانده اش بود به نام اژدری که به محض آنکه احساس کرد از کارهایش چیزهایی می داند او را نابود کرد. ژوئل اطلاعات زیادی از همه جای ارتش توسط سرهنگ اویسی به دست آورده بود. سرهنگ اویسی وقتی جای پای خود را محکم کرد، اقدام به خالی کردن زیر پای ژوئل نمود. او از طریق رضا وارد شد و او را با القای افکار مختلف از جمله

احتیاج به آزاد بودن و ارتباط با دخترها و... تحریک کرد که ژوئل را کنار بزنند تا راحت باشد. سرانجام حیلۀ او کارگر افتاد و ژوئل به فراسه بازگشت اما باز هم از طریق قرح و مادرش اطلاعاتی را که میخواست به دست می‌آورد.

تقریباً ساعت نه صبح بود که دیدم یک حاتم فرانسوی از در آمد بیرون و رضاپهلوی هم با اوست. آنها به طرف کاخ شاه و قرح رفتند. من هم به دنبال آنها به راه افتادم تا گه‌گاه خانم فرانسوی با عصیانیت رو کرد به من و به انگلیسی اما با یک لهجه بد گفت: شما فاصله بگیرید. من توجهی به حرف او نکردم. آنها وارد کاخ شدند من در بیرون منتظر ماندم. در این موقع دیدم آقای جوانی بیرون آمد و پرسید: گارد والاحضرت شما هستید؟ جواب دادم بله. گفت: علیاحضرت قرح فرمودند که زیاد به والاحضرت نزدیک شوید. پرسیدم شما که هستید؟ گفت: من امیرپورشجاع پیش خدمت علیاحضرت هستم. گفتم: آقا شما نمی‌توانید به من دستور بدهید. شما مطالبان را به فرمانده گارد بگویید. من مأمور حفاظت از ونیچمد هستم. اما ناگهان بگیر، بگیر شروع شد. یک مأمور آمد و مرا عوض کرد و گفت: تیمار فرمانده گارد با شما کار دارند.

من به طرف دفتر فرمانده گارد حرکت کردم. در بین راه فرمانده مأمورین را دیدم. پرسید کجا می‌روی؟ جواب دادم فرمانده گارد مرا خواسته است. گفت: لازم نیست! من به ایشان گفتم که یک نوکر نمی‌تواند به مأمورین مخصوص دستور بدهد. شما کار بسیار خوبی انجام دادید.

عبدالکریم ایادی

حالا بگویم درباره دکترايادی. این مرد آدمی بود مردی و حراف. همیشه سعی بر این داشت که محمد رضاپهلوی را از نظر مرض‌های گوناگون در وحشت و دلهره نگه‌دارد تا بتواند آن‌طور که باید و شاید از او سوءاستفاده بکند. او مردی بود مجرود و عیاش. دست رد به سینه هیچ زنی نمی‌زد. شغل‌های متعددی داشت که اغلب به کار و حرفۀ او مربوط نبود. برای اخاذی و خرج کردن برای گسترش

بهاثیت هر کاری می‌کرد. تعدادی از شغل‌های او به این شرح بود: رئیس بیمارستان‌های ارتش با اختیار تام؛ رئیس فروشگاه‌های ارتش با اختیار تام؛ عضو هیئت رئیسه بانک مپه؛ عضو هیئت رئیسه بانک کشاورزی؛ بازرس مخصوص محمدرضا شاه در شیلان شمال؛ بازرس مخصوص محمدرضا شاه در شیلان جنوب خلاصه در بیشتر کارهای مملکتی این فرد موزی بهائی دست داشت. کار دیگر او اعمال نفوذ در تمام دستگاه‌های دولتی بود. در هواپیمایی ملی تیمار خادمی بهائی مسؤل بود که تحت امر دکترایابی کار می‌کرد. به دستور دکترایابی، سرهنگ هوایی فاتح که بهائی بود از نیروی هوایی به هواپیمایی ملی منتقل شد و در آنجا شغل بسیار حساس و پردرآمدی داشت و می‌توانست به بهائی‌های ایران و خارج از ایران کمک مالی کند. حواهر سرهنگ فاتح هم در اداره حفاظت هواپیمائی ملی کار می‌کرد. اکثراً مهماندارهای دختر و پسر را به بهانه‌های مختلف به اداره حفاظت احضار می‌کرد و با تهدید و تطمیع سعی می‌کرد در آنها نفوذ کرده و آنها را بهائی کند. یا اینکه از دختران مهماندار سوءاستفاده کرده و در دامن دکترایابی و کارمندان عالی‌رتبه دربار می‌انداخت.

در بهداری و بیمارستان‌های ارتش، دکترایابی با اختیار تامی که داشت واقعاً جنایت‌هایی می‌کرد که نمونه آن را در هیچ جای دنیا نمی‌توانید ببینید یا بشنوید. در ارتش تمام افسران و درجه‌داران بودند، اما به غیر از امرای ارتش، آن هم امرایی که دارای نفوذ بودند، بقیه از امیر گرفته تا سرهنگ و سرگرد و سروان و ستوان درجه‌دار و خانواده آنها در دست دکترایابی و عمال او اسیر بودند. برای مثال دو نمونه از بی‌عدالتی‌های بیمارستان‌های ارتش و ژاندارمری را که در اختیار دکترایابی بود، می‌نویسم.

در واحد مأمورین مخصوص، درجه‌داری بود بنام اسدالله سرخیل. او مردی بود بیار ورزیده و وفادار نسبت به کشور و همچنین یک ملعمان حقیقی و پای‌بند به دین بین اسلام. فردی زحمت‌کش که عضو استادان کوهنوردی و گروه رنج‌رگارد بود. در یک عملیات کوهنوردی در اثر ریزش کوه و اصابت سنگ به

چانه‌اش، دندان‌های جلوی او خرد شد. دکترهای ارتش نظر دادند که درایران قابل
 معالجه نیست. قرار شد که برای معالجه او را به آلمان غربی اعزام کنند. نامه
 اعزام او را باید دکترایادی امضاء می‌کرد. وقتی که نامه را برده بود پیش دکتر
 ایادی، او گفته بود: درجه‌دار که لیافت رفتن به خارج از کشور را ندارد. از ارتش
 بیرونش کنید و یکی دیگر از این گرسنه‌ها را به جایش استخدام کنید. بعد از یک
 ماه، جواب نامه آمد که دکترایادی با رفتن این درجه‌دار به آلمان موافقت نکرده
 است و دستور داده که این درجه‌دار از ارتش اخراج شود، چون او دیگر به درد
 ارتش نمی‌خورد. نامه را به فرمانده گارد که در آن زمان تیمسار هاشمی‌نژاد بود
 نشان دادند. تیمسار هاشمی‌نژاد که می‌دانست این درجه‌دار از مأمورین
 مخصوص است و ممکن است بالاخره یکی از مأمورین موضوع را به شاه
 بگوید، جریان را با دکترایادی در میان می‌گذارد. دکترایادی جواب می‌دهد که
 خودش با شاه در این باره صحبت خواهد کرد؛ اما تیمسار هاشمی‌نژاد رضایت
 نمی‌دهد و تهدید می‌کند که خودش به عرض شاه خواهد رساند و خواهد گفت
 که اگر این درجه‌دار معالجه نشود تمام مأمورین دل‌سرد شده و ممکن است اتفاق
 سوئی بیفتد. ایادی وقتی که با سماحت تیمسار هاشمی‌نژاد روبه‌رو می‌شود،
 می‌گوید: خیلی خوب! نامه او را بنویسید تا من امضاء کنم. اما مبلغ خیلی کمی
 برای خرجی او در نظر می‌گیرد. وقتی که اسدالله سرخیل به کشور آلمان اعزام
 می‌شود، در حین معالجه، پول او تمام می‌شود. به وابسته نظامی در آلمان
 مراجعه می‌کند. وابسته نظامی به جای اینکه به او کمک کند، با عصبانیت
 می‌گوید مگر اینجا گداخانه است که تر آمده‌ای و تقاضای کمک می‌کنی. اسدالله
 سرخیل جواب می‌دهد: خیر حنا سرهنگ شما یک تلگراف به گارد بزنید.
 جواب می‌دهد: مگر حودت نمی‌توانی بروی تلگراف بزنی؟ من که بی‌کار
 نیستم، او را از ساختمان وابسته نظامی بیرون می‌کنند. او هم از همه جا ناامید و
 غمگین، بی‌هدف در خیابان‌ها سرگردان می‌شود. تا اینکه جلوی یک رستوران
 می‌ایستد و بعد از اینکه پول موجود در جیب خود را حساب می‌کند، وارد

رستوران می‌شود که اندکی غذا بخورد، در رستوران با یک ایرانی که در آنجا کار می‌کرده است، روبه‌رو می‌شود. آن ایرانی از اسدالله سرخیل سؤال می‌کند که در آلمان چه کار می‌کند. جواب می‌دهد برای معالجه آمده است. مریضی او را می‌پرسد. می‌گوید: مریض بنم؛ بلکه در عملیات کوهنوردی، سنگ به چانه‌ام حورده و دندان‌هایم شکسته بود که معالجه کرده‌ام. وقتی که آن ایرانی می‌فهمد که اسدالله سرخیل عضو گارد است می‌گوید: پس عموی من هم در گارد در واحد رزجر است. وقتی که نام او را می‌گوید سرخیل می‌گوید اتفاقاً دوست نزدیک من است. وقتی که سرخیل مطمئن می‌شود که این آقا فامیل یکی از دوستان خودش است، می‌گوید: فلانی خداوند شما را برای من رسانده است؛ چون جیب مرا رده‌اند و دیگر پولی برایم نمانده است. خجالت می‌کشد که بگوید ارتش به اندازه کافی به او پول نداده است و در کشور آلمان بدون خرجی مانده است. جوان ایرانی که مطمئن نبود که سرخیل حقیقت را می‌گوید، جواب می‌دهد: خودم پول ندارم؛ ولی شاید بتوانم از یکی از دوستانم برای شما قرص بگیرم؛ فردا بیایند اینجا.

اسدالله سرخیل با آمدن از رستوران خارج می‌شود و دوباره درمانده و سرگردان در حیاط قدم می‌زند تا اینکه به منزل می‌رسد شب را با ناراحتی به صبح می‌رساند. صبح با تردید به همان رستوران می‌رود، به محض اینکه وارد رستوران می‌شود، جوان ایرانی می‌آید جلو و سلام می‌کند و می‌گوید مبلغ سه هزار مارک برای شما فراهم کرده‌ام، اگر زیادتر لازم است، بروم از بانک بگیرم. من دست با پیرعمویم در تهران صحبت کردم؛ او گفت که شما مأمور مخصوص شاه هستی و هر کاری از دست من برمی‌آید برای شما انجام دهم. آقای سرخیل مدت شش ماه از خرج زن و بچه‌هایش بریده، بدهی معالجه خود را در آلمان می‌دهد، در حالی که ماهانه مبلغ زیادی برای بیمه از حقوق آنها کم می‌کردند. حالا ماجرای آقای سرخیل را مقایسه کنید با این جویبانی که تعریف می‌کنم. حامی از دوستان مریده دینا که بسیار ریا هم بود در تصادف اتومبیل قدری

صورتش خراش برمی دارد در نوتهر بودیم فریده دیا به دکتر ایادی گفت. آقای تیمار ایادی خانم فلانی را می‌تاسی؟ ایادی گفت: سه حیثی هم خوب می‌شاسش؛ خانم زیبایی است. خانم فریده دیا گفت: طفلی در تصادف ماشین صورتش حباب شده است ایادی فوراً جواب داد: قربان بدینید مطب من، به خرج بهداری ارتش، به خارج از کشور می‌فرستم تا جراحی زیبایی روی صورتش انجام بدهند؛ از اولش هم زیباتر می‌شود.

خاطره دیگری از دکتر ایادی و دوست او تیمار میرافضلی رئیس بهداری ژاندارمری نقل می‌کنم. در سال ۱۹۷۱ که «ژیکاردشن» رئیس جمهور فرانسه شد، محمدرضا شاه و فرح پهلوی را به فرانسه دعوت کرد. در این مسافرت من هم بودم. در بازدید از یک بیمارستان در فرانسه، رئیس جمهوری فرانسه یک دکتر ایرانی به نام دکتر صفویان را معرفی کرد و گفت: این دکتر ایرانی افتخار این بیمارستان است او رئیس قسمت جراحی استخوان است. محمدرضا شاه به دکتر ایادی گفت: چرا شما این فیل دکترها را به ایران دعوت نمی‌کنید. دکتر ایادی جواب داد که: اینها حاضر نیستند به ایران بیایند. دکتر صفویان گفت: خیر این طور نیست. من حاضرم با کمال میل به مردم و کشورم خدمت کنم. دکتر ایادی که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود، موقتاً تسلیم خواسته محمدرضا شاه شد و از دکتر صفویان خواست که مشخصات و رشته پزشکی خود را در کاغذ ورسای به او بدهد. دکتر صفویان با علاقه زیاد به تهران آمد. در آن موقع تیمار اویسی فرمانده ژاندارمری بود. در خیابان پهلوی یک بیمارستان برای ژاندارمری ساخته بودند که تیمار میرافضلی، تحت فرماندهی ایادی، رئیس بیمارستان شده بود. دکتر صفویان هم در همین بیمارستان کار خود را شروع کرد اما از همان ابتدای کار با مخالفت تیمار میرافضلی روبه‌رو شد. اتفاقاً یک روز در ادرماه ۱۳۴۹ ستوان احمدعلی اویسی، در میدان تیراندازی مأمورین مخصوص، در اثر بی‌لبافتی و بدانم‌کاری، خودش را با تیر زد. او را به بیمارستان ژاندارمری اعزام کردند در آنجا صفویان به همراه عده‌ای دیگر از پزشکان، فوراً او را تحت عمل

جراحی قرار دادند. طبق گفته دکتر صفویان، رورانه مبلغ هنگفتی خرج مداوا و داروی او می‌شد و بیمارستان به راحتی همه این هزینه‌ها را بجا می‌داد. درحالی که چندی بعد دو ژاندارم دیگر در تعطیلات مقابله با قاچاقچیان در مرز، -وسیله قاچاقچی‌ها تیر خوردند گلوله به استخوان‌های پاهای ژاندارم‌ها اصابت کرده بود و استخوان‌های آنها خرد شده بود. سرهنگ امیری هم تمام استخوان‌هایش از نقاط مختلف شکسته بود. دکتر صفویان با حلاقه زیاد این سه نفر را عمل کرد. خودش می‌گفت که مثل چینی‌بندزن‌ها استخوان‌های آنها را کنار هم چسبانده است و بعد از عمل برای تسکین درد، داروهای مسکنی تجویز کرده بود و به خانم نرس که مسئول کلینیک شب بود، سفارش کرده بود که هرگاه این سه نفر اظهار درد کردند، از این داروها به آنها تریاق بکشد. اما این خانم نرس چه کسی بود؟ او خانم سعادت نام داشت و در لندن تحصیل کرده بود. در همان زمان هم محمدرضا اوپسی، مأمور ساواک در لندن بود. محمدرضا اوپسی این خانم را زیر نفوذ خود درآورده بود. خودش و احمدعلی اوپسی از این خانم سوءاستفاده می‌کردند و با اینکه معلوم بود تحصیلات خانم سعادت تمام شده است یا خیر، او را به ایران آوردند و در بیمارستان ژاندارمری سرپرستی نرس‌ها را به او دادند. چون احمدعلی اوپسی در بیمارستان بستری بود، او هم شب‌ها در بیمارستان می‌ماند و ساعت ده شب وقتی که دکتر صفویان به بیمارستان می‌آید تا از حال مجروحین مطلع شود، می‌بیند که دو نفر ژاندارم جراحی شده، از شدت درد فریاد می‌کشند؛ اما سرهنگ امیری به خواب رفته است. از پرستار مسئول سؤال می‌کند. مگر به این بیماران داروی مسکنی تجویز کرده‌اید؟ نرس جواب می‌دهد که خانم سعادت، سرپرست نرس‌ها دستور داده است که فقط به سرهنگ امیری از این دارو تزریق کنیم. دکتر صفویان سی‌هایت ختم‌گیر شده، فریاد می‌زند که دکتر این قسمت من هستم، خانم سعادت چه کاره است. در همین موقع نرس اشاره به خانم سعادت می‌کند و می‌گوید ایشان خانم سعادت هستند. دکتر با فریاد به او می‌گوید: شما چه کاره هستید که دستور می‌دهید دارو

به بیماران من تزریق نکنند؟ حاتم سعادت با صدای بلند می‌گوید: آقای دکتر اینجا پاریس نیست و جای شما هم اینجا نیست. ژاندارم‌ها هر کدام رورانه سه تومان حق دارو دارند. این امیول‌هایی که شما دستور تزریق آن را داده‌اید، دانه‌ای دویمست و پنجاه تومان است. طبق دستور بیمار دکتر میرافضلی، این داروها مخصوص افران و خانواده آنهاست. دکتر صفویان با عصبانیت به وسیله تلفن با تیماروایی فرمانده ژاندارمری تماس می‌گیرد و می‌گوید: تیمار! بیمار که افسر و ژاندارم ندارد. این دو نفر به خاطر انجام وظیفه تیر خورده‌اند، اگر این داروها را به آنها تزریق نکنیم، فلح می‌شوند. بیمار اوایی در جواب می‌گوید: شما قانون بیمارستان را به هم زده‌اید؛ به جهنم که می‌میرند. مگر یک ژاندارم چه ارزشی دارد. دکتر در جواب اوایی می‌گوید: مگر برادر شما چه ارزشی دارد که هر بیست و چهار ساعت پنج هزار تومان خرج داروی او می‌شود. اوایی تلفن را قطع می‌کند. در همین موقع دکتر میرافضلی وارد بیمارستان می‌شود و با دکتر صفویان روبرو می‌شود. دکتر او را در جریان می‌گذارد. میرافضلی با خونسردی می‌گوید: آقای دکتر به دفتر من بیایید با شما کار دارم. وقتی که دکتر صفویان وارد اتاق می‌شود، میرافضلی می‌گوید: آقای دکتر اگر می‌خواهید در این مملکت به شما خوش بگذرد و همیشه مورد نظر باشید، سعی کنید برای دستور رؤسای خود ارزش قائل شوید. این طقه‌سری را تیمار دکتر ایادی رئیس کل بهداشت و بیمارستان‌های ارتش و ژاندارمری تعیین کرده است و به تصویب اعلیٰ حضرت هم رسانده است؛ شما بیهوده خودتان را اذیت نکنید. دکتر هم جواب می‌دهد: آقای تیمار! من یک دکتر هستم نه یک دلال. خواهش‌مدم از حقوق من کسر کید و احاره دهید که این داروها را به این ژاندارم‌های تحت برگشته تزریق کند، این هم استعفا نامه من است.

این هم یکی دیگر از پستی‌های دکتر ایادی بود. آن وقت ایشان تلخ می‌کند که پنهانی‌ها آدم‌های حوس هستند. هیچ دوست هستند. کثافت‌کاری‌های ایادی بیش از اینهاست. ماجرای دیگری را از زندگی این مرد پلید باز می‌گویم تا بداند در

از سر استانبول به کدلی حکومت می‌کردند.

مصل مستاد و وزیر اسکی بود. وقتی که وارد سنت مورس در سویس می‌شدیم به هر مأموری، وظیفه‌ای محول می‌شد. اسدالله سرخیل و استوار یکم اسماعیل پنجه‌شیر مسئول اسکی‌ت کردن فرج پهلوی در اسکی بودند. یکی از همین روزها در موقع اسکی، در یکی از پیست‌های سخت سنت مورس، سرخیل می‌بیند که دو نفر مستقیم و با سرعت زیاد به طرف فرج می‌آیند. او با از خودگذشتگی زیاد می‌رود و راه آنها را سد می‌کند در اثر این برخورد پای او می‌شکند، اما فرج و اطرافیان او و استوار پنجه‌شیر توجهی به اینکه او پایش شکسته و در برف‌ها و سرمای ۳۲ درجه زیر صفر افتاده نمی‌کنند و به اسکی خود ادامه می‌دهند. یکی از اسکی‌بازهای محلی، وقتی که می‌بیند سرخیل در برف افتاده، می‌رود جلو که او را بلند کند، می‌بیند که پایش شکسته با بی‌سیمی که داشته است تقاضای کمک می‌کند و با سرعت می‌رود و به مری سوئیسی فرج پهلوی می‌گوید که یای یکی از گاردهای فرج پهلوی شکسته و در برف‌ها افتاده است. سوئیسی‌ها او را به بیمارستان می‌برند و بستری می‌کنند. از بیمارستان به ویلای شاه اطلاع دادند که اسدالله سرخیل پایش شکسته و در این جا بستری است. من به همراه چند نفر از مأمورین برای ملاقات او به بیمارستان رفتیم. فردای آن روز صبح که فرج و دوستانش و استوار اسماعیل پنجه‌شیر برای اسکی آماده می‌شدند، فرج با صدای بلند از پنجه‌شیر پرسید: پنجه‌شیر از یارو خبر داری؟ اطرافیان فرج شروع کردند به خندیدن. پنجه‌شیر سؤالی کرد: قربان یارو کیست؟ فرج گفت: آن یارو گاردی که مثل خر در برف‌ها افتاده بود او هم جواب داد: خبر قربان من نرفتم، اما شهبازی با چند نفر از مأمورین به بیمارستان رفته‌اند و او را دیده‌اند.

علت صمیمیت فرج با پنجه‌شیر هم این بود که پنجه‌شیر یک‌بار فرج را در حال معاشقه با مری سوئیسی‌اش که یک نجار بود دیده و به روی خودش نیاورده بود.

دو روز از این جریان گذشته بود که به خاطر بارش برف شدید کسی به اسکی نرفته بود. داخل ویلا فرح با دوستانش نشست و بودند و جوک های زشت می گفتند و می خندیدند. محمدرضا شاه با دکترایادی و عده ای دیگر یوکر باری می کردند. وقتی که محمدرضا شاه برای دستشویی رفت، دکترایادی آمد پیش فرح و گفت: قربان دیروز آقای بهبهانیان رفته بیمارستانی که این بارو خوابیده است. می گفت خرجش خیلی گران است. خوب است به وسیله هواپیمای پیک او را به ایران بفرستیم تا در یکی از بیمارستان های ارتش بشوی شود. فرح هم حرف او را تصدیق کرد؛ اما تیمار جهانیان با عصبانیت گفت: شرم آور است! یک گاردی برای حفظ جان شما پای خود را از دست داده اما شما او را برای معالجه به ایران می فرستید؟ در این موقع محمدرضا شاه آمد و سؤال کرد: مادر چه خبر است؟ جهانیان جریان را به او گفت. شاه هم عصبانی شد و گفت: علیاحصرت و ایادی اصلاً با گاردهای من خوب نیستند و رو کرد به یکی از مأمورین و گفت: به بهبهانی بگو باید اینجا کارت دارم. محمدفلاح، مأمور مخصوص، زنک زد و آقای بهبهانیان به ویلای شاه آمد. محض اینکه چشم شاه به بهبهانیان افتاد گفت: مواظب باش این مأموری که یابش شکسته اقتدر در بیمارستان بماند تا دکترش او را مرخص کند. او هم گفت: چشم قربان. تیمار مادر جهانیان رو کرد به بهبهانیان و گفت: آقای عزیز یک سبد گل هم از طرف اعلی حضرت بفرستید به بیمارستان.

این هم یکی دیگر از کارهای زشت تیمسارایادی در تمام مسافرت های خارجی و داخلی بود. این شخص کلیم چون پزشک مخصوص شاه بود، مزاحم همه بود اما کسی حرمت اظهار وجود نداشت. همه از او بی احترامی با بیمارهای ارتش، فرمانده نگارد با سقیران، همه محرم بودند که محض حاجت از خدا می خرد را بگویند. رسم بود در مسافرت های خارج، اعلی حضرت مبلغی پول تبرجی به مأمورین می داد این پول به وسیله دکترایادی به بیمارستان می رسید. او هم پولاً همیشه مادر و پدر به حاجت مسافرت می برد.

پرداخت نمی‌کرد و ثانیاً با همکاری فرمانده مأمورین نیمی از مقرری را می‌داد و بقیه را برای مخارج بهائیان نگه می‌داشت. رسم بر این بود که مأمورین و خدمه‌ای که از کشور میزبان مسؤول حفاظت یا پذیرایی بودند، آخر مسافرت از طرف شاه، کادوئی به آنها داده می‌شد. این هدیه یا دلار بود یا سکه پهلوی که این کار هم به دست دکترایادی انجام می‌شد. من نمی‌دانستم که چه می‌گذرد؛ چون در این مسافرت‌ها فرمانده مأمورین بود که با دکترایادی تعاس نزدیک داشت و آنها کارها را با هم انجام می‌دادند. اما در یک مسافرت که خود شاه دستور داده بود افسری برای حفاظت نیاید، تمام مسؤولیت‌ها به عهده خود من بود. آن هم زمانی بود که شاه باید برای شرکت در اولین کنفرانس سران کشورهای اسلامی به مراکش می‌رفت. همه سازمان‌های اطلاعاتی و حفاظتی، از شرکت جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر و یومدین، رئیس جمهور الجزایر و همه داشتند و به شاه توصیه کرده بودند که حتی‌المقدور در این کنفرانس شرکت نکنند. آقای اردشیر زاهدی که وزیر خارجه بود، تأکید داشت که شاه باید برای حفظ شخصیت و مراقبت خود، در این کنفرانس شرکت کند. در این زمان من مشغول تعلیم تکواندو و تمرینات مربوط به خلع سلاح مهاجمان احتمالی به مأمورین مخصوص بودم. هر ساله در جشنی که به مناسبت بیست و هشتم مرداد، در ارتفاعات پلور، در جاده ابعلی، عملیات کوهنوردی انجام می‌شد، من هم با واحد مأمورین در جشن شرکت می‌کردم و کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دادیم که نظر همه تعاشاچیان، مخصوصاً شاه را جلب می‌کرد. مدتی بعد از یکی از همین جشن‌ها من داخل کاخ، نگهبان جلوی دفتر اعلی‌حضرت بودم. آقای اردشیر زاهدی وزیر خارجه شرفیاب شده بود. بعد از اینکه وزیر خارجه از دفتر خارج شد، اعلی‌حضرت برای رفتن به دستویی از دفتر خارج شد. تا چشمش به من افتاد گفت: بیا ببینم. رقم جلو و احترام کردم. گفت من یک مسافرت به مراکش خواهم داشت به فرمانده گارد دستور دادم که تو با افرادی که تمرین تکواندو می‌کنند در این مأموریت شرکت داشته باشید. گفتم: چشم! این

مأموریت هم بخوبی انجام شد. بجای جمال عبدالناصر، انور سادات آمده بود. مسافرت نزدیک به اتمام بود که روری دکترایادی پرسید: آیا ممکن است شما بعد از اتمام کارهایتان به اطاق من بیایید؟ گفتم: چشم! بعد از اتمام کار به داخل اطاقش رفتم. گفت: شما اسامی گاردهای مراکشی و خدمه‌ای را که اینجا کار می‌کنند بنویسید و برای من بیاورید. من هم این کار را کردم. تعداد افراد گارد و خدمه جمعاً بیست و دو نفر بودند. ایادی مبلغی دلار و تعدادی سکه به من داد و گفت: قبل از اینکه سکه‌ها را به آنها بدهی از آنها امضاء بگیر و به هر گاردی چهار سکه بدهید؛ اما تعداد سکه‌ها را در لیست ننویسید، به هر کدام از خدمه‌ای که در اینجا کار می‌کنند سیصد دلار بدهید و امضاء بگیرید؛ اما باز هم مبلغ پرداخت شده را ننویسید. من هم همین کار را کردم. سکه‌ها و پول‌هایی را که به من داده بود طبق لیست به گاردها، خدمه داخل کاخ و باغبان‌هایی که در آنجا بودند، دادم. هشت سکه باقی ماند. سکه‌ها و لیست‌ها را بردم پیش دکترایادی. او با تعجب گفت: عجیب است! هشت سکه هم اضافی آوردی؟! جواب دادم: بله. گفت: اگر دیگران بودند، می‌گفتند کم است و چند تای دیگر هم از من می‌گرفتند. وقتی که خواستم از اطاق او بیرون بروم گفت: صبر کن. چهار سکه از روی میزش برداشت، به من داد و گفت: اینها هم برای توست. گفتم: آقای دکتر اگر می‌خواهید به من سکه بدهید نه سکه بدهید، چون تعداد مأمورین نه نفر است و من چون مسؤول آنها هستم نمی‌توانم فقط برای خودم بگیرم. اگر می‌خواهید محبت کنید، پنج عدد دیگر اضافی کنید که به هر کدام یکی بدهم. گفت: مگر شما رئیس آنها نیستی؟ جواب دادم چرا. گفت: خوب باید با آنها فرق داشته باشید. جواب دادم خیر آقای دکتر. سکه‌ها را گذاشتم روی میز و از اطاق خارج شدم.

نیم ساعت بعد یکی از مأمورین که شیروازن نام داشت داخل اطاق آمد و گفت: دکترایادی با شما کار دارد. وقتی که داخل حال ویلا شدم، دیدم ایادی با آقای قریب، رئیس تشریفات و تیمسار افخمی و امیرابراهیمی، مشغول صحبت است. سلام کردم. گفت: داشتم درباره شما با آقایان صحبت می‌کردم. این نه عدد

سکه را بگیر و هر کاری که دوست داری انجام بده. من هم سکه‌ها را گرفتم و بین نه نفر مأمورین تقسیم کردم و گفتم، از دکترایادی تشکر کنید. داخل هواپیما ایادی از من پرسید: چند نفر مأمور داری؟ جواب دادم: نه نفر. پرسید با خودت؟ گفتم خیر. قدری فکر کرد و چیزی نگفت. اما چیزی که مرا خیلی ناراحت کرد این بود که به‌طور اتفاقی، درست کنار صندلی دکترایادی، مهماندار به من مشروب تعارف کرد و من در این توقف متوجه شدم که دکترایادی در حال بررسی لیست‌ها و حساب و کتاب است. نگاهم افتاد به کاغذهایی که روی میز جلوی دکترایادی بود. یک اسم نظر مرا جلب کرد. اسم رئیس مأمورین مراکتی بود که با من کار می‌کرد و طعام نام داشت. وقتی که خوب نگاه کردم، دیدم علاوه بر چهار سکه‌ای که به مأمورین مراکتی داده بود جلوی اسم هر کدام، مبلغ دو هزار دلار هم نوشته شده است. غیه هم همین طور، من به هر کدام سیصد دلار داده بودم، در حالی که جلوی اسم آنها مبلغ هزار دلار و دو سکه پهلوی نوشته شده بود. من به قدری ناراحت شدم که سر درد گرفتم. طاقت نیاوردم پیش آقای قریب رئیس تشریفات رفتم که هم شهری من بود و خیلی با هم صمیمی بودیم. جریان را به او گفتم. جواب داد: این کار همیتگری او است. من چند مرتبه به اعلی حضرت عرض کرده‌ام. اما قایدهای نداشته است. مثل اینکه شاه را جادو کرده و در اختیار خود گرفته است. کاری نداشته باش. این مرد مثل مار می‌ماند. سعی کن حودت را همیشه از او دور نگاه‌داری این شخص به ولینعت خودش که شاه باشد دروغ می‌گوید و برای او صورت‌سازی می‌کند. دیگر خدا به فریاد دیگران نرسد.

ایادی عضو باند قاجاق هوشنگ دولو هم بود. آنها ده‌ها هزار کیلو تریاک وارد مملکت می‌کردند و کسی را هم جرأت حرف زدن نبود. حتی برای راننده‌های کامیون‌های حامل تریاک قاجاق باند دکترایادی و هوشنگ دولو، مأمورین انتظامی جبهه هم می‌بستند. ایادی کسی بود که وقتی وارد کاخ‌های سلطنتی می‌شد، کسی حق نداشت کیف یا چمدان‌های او را باز و بد کند. بیاد دارم زمانی نيمار مين باشيان که فرمانده نيروی زمينى ارتش بود، تصميم گرفته بود در

اطراف تهران برای افسران ارتش زمین بخرد و خانه‌های سازمانی درست کند. به طرف فرج‌راد رفته بود، ولی دیده بود که والا حضرت اشرف و دکتر رام تمام زمین‌های آن منطقه را سیم خاردار کشیده‌اند و تصرف کرده‌اند. البته بیشتر این زمین‌ها را دکتر هوشنگ رام به اسم بانک عمران گرفته بود؛ اما به تدریج اینها را به پول نزدیک می‌کرد و به حساب خود در بانک‌های سوئیس واریز می‌کرد. مین‌باشیان، طرف حاده کرج رفته بود و مطلع شده بود که از پشت برق آکستوم تا نزدیک‌های کرج به دکتر ایادی تعلق دارد. مسکرایاد و ورامین هم همین‌طور. یک روز در کاخ سعدآباد که تیمار مین‌باشیان وقت شرفیابی داشت، هنگام ورود به کاخ با دکتر ایادی روبه‌رو شد و نه محض دیدن او گفت: آقای تیمار دکتر ایادی! من فکر می‌کنم زمین‌های آن دنیا را هم حناب‌عائی قبلاً سیم خاردار کشیده‌ای. آقای دکتر! مردم ایران بی‌جهت از دربار و درباریان شفر ندارند. امثال شماها دربار را بدنام کرده‌اید. آقا! خحالت هم خوب چیزی است. این همه زمین را تو و آن دکتر رام فلان‌فلان شده می‌خواهید چه کار بکنید. من همین امروز که شرفیاب شوم، جریان را به عرض خواهم رساند. اما نتیجه برعکس شد و بعد از آن شرفیابی وضع مین‌باشیان روز به روز بد و بدتر شد، تا اینکه او را خانه‌نشین کردند.

تمام کارهای دکتر ایادی حساب شده و برنامه‌ریزی شده بود. همیشه کارهای یک تا دو سال را برنامه‌ریزی می‌کرد. مثلاً زمانی که فرج پهلوی برای اولین بار حامله بود، دکتر ایادی طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که با متولد شدن رضا پهلوی پای یک بهائی دیگر را به داخل کاخ سلطنتی باز کند. همه فکر می‌کردند که چون فرح دیبا از خانواده‌ای از طبقات پایین سوده است هنوز آن روزهای فقر و بیچارگی را به یاد دارد و برای تولد اولین فرزندش به منطقه جنوب شهر تهران خواهد رفت و بین مردم محروم فرزندش را به دنیا خواهد آورد؛ در صورتی که این‌طور نبود. این طرح دکتر مخصوص شاه آقای دکتر ایادی بود که خانم لوئیر پیرنیا که یکی از بهائی‌های متعصب بود، به عنوان پزشک مخصوص

ولیمهد در دربار پهلری وارد شود و همین طور هم شد و چون لوئیز پیریا یکی از دوستان نزدیک هژبر یردانی بود، با آمدن او موقعیت هژبر یردانی محکم تر شده و دست چپاول او به مال و ناموس مردم دوازتر شد.

اگر بخواهم فجایع و دزدی ها و بی ناموسی های دکترایادی را در مدت سلطنت محمدرضا پهلری بنویسم یک کتاب چند هزار صفحه ای هم کم است. در این جا یکی از کارهای زشت و تجاوز به ناموس مردم بی پناه ملمان را که به دست دکترایادی انجام شده به عرض خوانندگان عزیز می رسانم. البته تعداد این دختران بی گناه و زنان شهردار بدبخت که به دام دکترایادی افتادند، زیاد است. من فقط سرگذشت یکی از آنها را شرح می دهم که به طور تصادفی در جریان کامل ماجرا قرار گرفتم.

قضیه از این قرار بود که در محل ما دکتر ارزشمندی بود که اعتماد نام داشت و متخصص سرطان بود. من و او رابطه دوستانه ای داشتیم و چون مطب او به منزل من نزدیک بود، بعد از ظهرها هر وقت که بی کار بودم سری به او می زدم. یک روز بعد از یک مسافرت که به خارج از کشور رفته بودم و مدت دو ماه بود که از او خبری نداشتم، به دیدن دکتر رفتم. یک دختر خانم قد بلند و خیلی زیبا را دیدم که در مطب دکتر مشغول کار است؛ اما خیلی غمگین و در خود فرو رفته است. مثل اینکه غم بزرگی دارد که نمی تواند آن را فراموش کند. به تمام مردم با بدبینی و تنفر نگاه می کرد. در همین موقع که حالات این دختر، افکار مرا به خود مشغول کرده بود، دکتر اعتماد وارد دفترش شد و به محض اینکه مرا دید، با سلام گرم مرا در بغل کشید و بعد از روبوسی پرسید: آقا کجا بودی؟ من هم جواب دادم: اروپا رفته بودم. در این موقع دکتر گفت: راستی آقای شهبازی، این دختر خانم منشی جدید من است و مرا به او معرفی کرد و گفت که شغل سرچیست. من دیدم با شنیدن اسم شاه حال او دگرگون شد. خیلی تمحب کردم که یک دکتر ارتش، آن هم کسی مثل دکتر اعتماد چگونه دختری استخدام کرده که از اسم شاه بدش می آید. بعد از اینکه من با دکتر حداحافظی کردم، منشی جدید

دکتر اعتماد سلام کرد و پرسید: آیا می‌توانم با شما قدری صحبت کنم؟ جواب دادم چرا که نه. بفرمایید چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم. گفت: اینجا خیر، من می‌خواهم شما را خصوصی ملاقات کنم و کار واجبی با شما دارم. نمی‌دانم می‌توانید مشکل مرا حل کنید یا خیر؟ جواب دادم: تا مشکل شما چه باشد. بعد از قدری گفتگو دکتر اعتماد او را صدا زد، او قبل از اینکه مرا ترک کند پرسید: شما باز اینجا می‌آیید؟ جواب دادم: فردا. گفت: پس، فردا شما را می‌بینم. خدا حافظی کردم و از مطب دکتر خارج شدم. اما مدتی در این فکر بودم که این دختر خانم با شنیدن اسم شاه چرا ناراحت شد و چرا با اینکه فهمید من با شاه کار می‌کنم، می‌خواهد مرا ملاقات کند، آن هم خصوصی. خیلی فکرها در مغز من آمد و رفت. بالاخره نتوانستم بفهمم که این خانم با من چه کار دارد. تا اینکه با خودم گفتم: ممکن است برادر یا پدر و یا نامزد او گرفتاری داشته باشند و به وسیله من می‌خواهد مشکل را حل کند. تمام شب را با فکر این دختر گذراندم. صبح که به طرف کاخ نیاوران می‌رفتم، ناگهان فکر کردم: نکند این خانم دمی برای من چیده باشد. خلاصه آن‌روز به مطب دکتر رفتم. روز بعد ساعت سه بعد از ظهر که از سر کار می‌آمدم، به عیادت پدرم که مریض بود رفتم. چون منزل پدرم در همان خیابان نزدیک مطب دکتر بود، همین که ماشین را پارک کردم و خواستم داخل منزل پدرم بروم، شنیدم که کسی مرا صدا می‌زند به دنبال صدا صورتم را برگرداندم. دیدم پسر بچه‌ای که در مطب دکتر اعتماد پادویی می‌کرد گفت: آقای شهبازی؛ منشی آقای دکتر با شما کار دارد. جواب دادم به او بگویید تا بیست دقیقه دیگر می‌آیم آنجا. فکر کردم که احتمالاً گرفتاری او جدی است و فکر می‌کند که من می‌توانم به او کمک کنم وارد منزل پدرم شدم. بعد از سلام و احوال‌پرسی مادرم خواست که میوه برای من بیاورد، گفتم: می‌روم مطب دکتر اعتماد و برمی‌گردم. با اجازه پدرم از منزل آنها خارج شدم. به محض اینکه از پله‌های مطب بالا رفتم، دیدم دختر خانم بالای پله‌ها ایستاده است. با کنایه گفت: فکر می‌کردم که همه درباری‌ها بدقول باشند. شما قرار بود دیروز بیایید، چطور

شد فراموش کردید؟ اگر امروز هم حیب را به دیال شما فرستاده بودم، اینجا نمی آمدید. گفتم: این طور نیست عذر می خواهم. دیروز من گرفتار بودم؛ اما در تمام روز به یاد شما بودم. وارد سائن انتظار شدیم. گفت: تا اینجا خلوت است و مریض ها نیامده اند، می خواهم چند کلام با شما صحبت کنم؛ قرار بگذاریم جای دیگری شما را ببینم. گفتم: جایی سراغ داری که برویم؟ جواب داد: نه. اگر مایل باشید نوبی یکی از کافه قنادی ها یا کافه رستوران ها که خلوت باشد همدیگر را ملاقات کنیم.

روز موعود من قبلاً رفتم در پارکینگ کافه قنادی، داخل اتومبیل نشستم، تا ببینم که ایر دختر خانم با چه کسی به محل ملاقات می آید. ساعت معین از تاکسی پیاده شد. تنها برد. قدری اطراف خود را نگاه کرد و راه کافه قنادی را در پیش گرفت. به دیال او وارد کافه شدم. مرا دید و در گوشه ای خلوت نشستیم. بلافاصله گارسون که خانم ها افتاده ای بود آمد و پرسید: چه میل دارید؟ من گفتم: اگر ممکن است قدری به ما وقت بدهید قبول کرد و از میز ما دور شد. از او پرسیدم چه میل دارید؟ گفت: من یک چای و یک شیرینی ناپلثونی می خورم. من هم یک قهوه خواستم. بعد گفتم: خوب حالا شما می توانید بفرمایید که با من چه کار دارید؟ دختر با کمی فکر کردن گفت: نمی دانم چقدر می توانم به شما اعتماد کنم؛ اما آقای دکتر اعتماد و آقای بهتیار، خیلی از مردانگی شما و درست کاری شما تعریف می کنند و از کارهای خیری که در محل انجام داده اید. شما که با شاه کار می کنید چقدر به شاه نزدیک هستید؟ جواب دادم: شما کاری که دارید بفرمایید؛ اگر از عهده من برآید انجام می دهم. اگر نتوانم به شما می گویم که کار من نیست؛ اما می توانم شما را راهنمایی کنم. گفت: خوب، اولین سؤال من این است که آیا شما دکترایادی را می شناسید؟ جواب دادم: بله. پرسید: با او نزدیک و دوست هستید؟ جواب دادم: او را می شناسم؛ اما با او نه نزدیک هستم و نه دوست. پرسید: بطور ممکن است؟ هر دوی شما در دربار هستید و هر دوی شما به شاه نزدیک هستید، اما باهم دوست نیستید؟ گفتم: خانم شما اگر

گرفتاری دارید، بفرمایند: مثل اینکه مرا با چیزی می‌کنید، باز قدری صبر کرد و گفت: اگر ناراحت می‌شوید، یک سؤال دیگر هم دارم. گفتم: بفرمایید. گفت: می‌دانه که ناراحت می‌شوید، اما محبورم که بیرسم که آیا شما با دکترایادی دوست نیستند؟ جواب دادم: حتماً! راه من با راه دکترایادی جداست، اولاً او تیمار دکترایادی است. دکتر شاه است او آدم سالم می‌کند و مردم را از مرگ نجات می‌دهد، من درجه دار هستم و همیشه تمرین آدم‌کشی می‌کنم. اما دکترایادی یک آدم کثیف، بی‌وجدان، تالایی، درد و پست فطرت و پنهانی است؛ من برای دکترایادی به اندازه یک حیوان ارزش قائل نیستم.

حالا می‌توانی به من بگویی که چرا اینقدر درباره دکترایادی سؤال می‌کنی و چه نستی با دکترایادی داری؟ گفت: پس حالا گوش کن.

سپس به شرح ماجرای که به سرش آمده بوده پرداخت. می‌گفت که در فروشگاه ارتش کارمند بوده که یک روز ابادی برای بازدید به آنجا می‌رود و او را می‌بیند و به او پیشنهادی می‌دهد در مطبش به عنوان دستیار مشغول شود. او هم علی‌رغم توصیه ستوان جوانی که حاضرخواهش بوده این پیشنهاد را می‌پذیرد. جریانی با مادرش هم در میان می‌گذارد و او هم موافقت می‌نماید ولی می‌گوید که مراقب اوضاع باشد و اگر وضعیت بدی پیش آمد از رفتن به آنجا خودداری کند. به هر صورت به مطب دکتر می‌رود و مدتی به کار مشغول می‌شود. از راننده تیمار که یک سرباز بوده می‌شنود که سرمین دفتری است که به عنوان منشی ایادی مشغول به کار شده است. ایادی به کارهای بهایی‌ها بسیار دقیق بود و سعی می‌کرد که آنها را به مشاغل مهم و پرسود بگمارد. بعد از این دفتر گفت که باید بقیه ماجرا را بعداً در حضور مادرش بازگوید. سه روز پس از اولین جلسه، قرار شده در یک کافه قنادی به همراه مادرش بیاید و بقیه داستان را تعریف کند. در روز موعود یکدیگر را دیدیم. مادرش هم آمده بود.

لیلی - همان دختر - در حضور مادرش باقی ماجرا را تعریف کرد. می‌گفت، ایادی در مطبش یک دفتر کوچک برای کار من در نظر گرفته بود و به من توصیه

کرده بود که در حُرُف زدن دقت زیادی کنم زیادی کنم زیرا اشخاص مهمی با آنجا تماس می گرفتند. ایادی با من رفتار خشن و متکبرانه‌ای داشت. روز اول، بعد از پایان کار ایادی به سعید - راننده‌اش - گفت که مرا به منزل برساند. این موقعی بود که یک بیمار وارد مطب شده بود. در راه از سعید پرسیدم که آن خانم مریض کیست؟ جواب داد که از دوستان ایادی است که با بهائی‌ها بده و بستان دارد. خودش در واقع از بهائی‌های پرلدار است.

دو هفته گذشت. رفتار ایادی کمی بهتر شده بود. مهربان‌تر شده و گاهی دستی به سرهایم می کشید و بعضی اوقات هم صد یا دویست تومان پول توجیبی به من می داد. تا این که یک روز یک خانم زیبا وارد مطب شد و ایادی به من گفت که او برای معاینه عمر می آمده است و از من خواست که کنار او کمکش کنم...

یک روز گفت که من هم باید معاینه کلی شوم. از این عبارت معاینه کلی سخت به وحشت افتادم زیرا جویان آن خانم را به یاد آوردم. خلاصه اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد...

من فریاد کشیدم و حتی صورت دکتر را جنگ زدم و زخمی کردم. او مرا تهدید می کرد و از طرفی می خواست که با وعده خرید ماشین و... مرا آرام نماید و مطمئن شود که کاری نمی کنم. بعد از ظهر که سعید با ماشین مرا به منزل می برد من طاقت نیاورده و زدم زیر گریه او متوجه قضیه شد و گفت که دخترهای جوان زیادی در این دفتر قربانی شده اند. به من توصیه کرد که کار نسنجیده‌ای نکنم زیرا موجب دردسر خواهد شد. وضعیت به قدری برای من زجرآور شده بود که با مادرم تصمیم گرفتیم به آذربایجان، پیش اقواممان برویم. اما در بین راه، در زنجان مادرم پشیمان شد و گفت که نمی تواند این تنگ را برای آنها بازگو کند. زیرا ممکن است آنها برای انتقام گرفتن اقدام کنند و به خاطر کاری که ما کرده ایم آنها بسوزند. یک ماه در زنجان ماندیم و سپس به تهران برگشتیم و بعد از این در مطب آقای اعتماد مشغول شدم حالا شما فکر می کنید که می توانید به من

کمک کنید؟ من حرف‌های دفتر را باور کرده بودم. زیرا یک روز به یاد دارم که ایادی را دیدم که صورتش زخمی شده بود و وقتی که علت را پرسیده بودند گفته بود که گریه‌اش چنین کرده! به هر صورت به دختر گفتم که نامه‌ای پیرامون اعمالی که ایادی با او مرتکب شده بنویسد تا من برایشان کاری انجام دهم. بعد از سه روز نامه را نوشته و به من داد. یک روز صبح که ایادی به کاخ آمده بود رفتم جلور و بعد از سلام گفتم: تیمار، دیروز دخترخانمی آمده بود در کاخ و با شما کار داشت. می‌گفت که دو هزار تومان به شما بدهکار است و نامه‌ای هم برای شما دارد که نامه را از او گرفتم. سپس نامه را دادم به ایادی.

پرسید: آدرس دارد؟ گفتم: خیر متأسفانه. اما آن دختر می‌گفت که شما آدرسش را دارید. متوجه شدم که حال ایادی دیگرگون شده و بسیار ناراحت است. همان روز، بعد از صبحانه، ایادی مرا خواست و سوار ماشینش کرد و گفت: به امر اعلیٰ حضرت همایونی تو موظفی که این دختر را پیدا کنی و بفهمی که از من چه می‌خواهد. گفتم: بله. پیاده شدم و او رفت. از کار خودم خیلی خوشحال بودم. روز بعد ایادی آدرس دختر را به من داد. روز بعد از آن نیز، هنگام ورزش دادن مأمورین ایادی آمد و به خاطر لعن زننده‌اش با او تند صحبت کردم. او کوتاه آمد. در این گیرودار من با دختر و مادرش هم تماس داشتم و آنها را در جریان قرار داده و به آنها می‌گفتم که چه بکنند.

من تلاش می‌کردم که از ایادی مبلغ مناسبی پول برای آن دختر بگیرم. ایادی می‌خواست مطمئن شود که دختر حامله نیست. به این جهت گفته بود که او به یک پزشک متخصص زنان مراجعه کرده و نتیجه آزمایش را برایش بفرستد. پس از این پول را می‌پرداخت.

اما به محض اینکه مطمئن شد، از دادن پول امتناع کرد و گفت: تو می‌گویی من به شغال باج بدهم؟! من که عصبانی شده بودم گفتم: فکر می‌کردم که از یک رسوایی جلوگیری کرده‌ام، اگر با من امری تدارکی خدا حافظ! گفت: کجا. گفتم: می‌روم به آن دختر بگویم که هر خاکی که می‌خواهند به سر بریزند. گفت: صبر

کن. من حاصریم به خاطر تو یکصد هزار تومان به آنها بدهم. به هر صورت این مبلغ را توانستم برای آنها بگیرم. این هم نمونه‌ای از بی‌شرفی و کثافت‌کاری‌های ایادی بود.

مجید اعلم

یکی دیگر از اطرافیان شاه، مهندس مجید اعلم بود که یک زن بیروتی‌الاصل داشت که نامش ایران خانم بود. این آقا همبازی شاه بود. هرچند وقت یک‌بار، شاه را به منزلش دعوت می‌کرد و یک مهمانی پرهزینه می‌داد؛ اما شاه نمی‌پرسید که این همه پول از کجا آمده است. تمام سیمان کارخانه‌های سیمان سازی ایران در اختیار مجید اعلم بود. او سیمان را به نرخ دولتی می‌خرید و انبار می‌کرد و در بازار سیاه به هر قیمتی که دلش می‌خواست و یا می‌توانست، می‌فروخت.

محمود حاجبی

یکی دیگر از اطرافیان شاه محمود حاجبی بود. این مرد در ظاهر یک دلفک اما در باطن یک شارلاتان بی‌مستأ بود. هر رنی که وارد دربار می‌شد، به هر طریقی به او دست درازی می‌کرد و بالاخره خر مراد را سوار می‌شد. در اینجا خاطره‌ای از محمود حاجبی را نقل می‌کنم. فصل تابستان بود و رئیس جمهور پاکستان در کاخ شهوند مهمان دربار بود. یک شب شاه به افتخار او مهمانی داده بود. تمام اطرافیان شاه و فرج و تعدادی از سفیران کشورهای اسلامی و سفیر آمریکا و سمیر انگلستان به همراه خادم‌هایشان در این مهمانی شرکت داشتند. چند خواننده را دعوت کرده بودند که مجلس آرایی کنند. در حین رقص و پایکوبی محمود حاجبی یکی از دوستان فرج را به داخل جنگل برده بود. در همین موقع یکی از درجه‌داران که پاسدار اطراف کاخ شهوند بود، برای سرکشی به نگهبان‌ها به آن منطقه رفته بود و با مطرۀ شرم‌آوری روبه‌رو شده بود. درجه‌دار با شنیدن

صدای صداها بی تصور کرده بود که شخصی از باغبان‌ها یا گاردی‌ها به خانم حمله کرده است. جلو رفته بود اما حاجبی ما بی شرمی بنای فحاشی را به درجه‌دار مزبور می‌گذازد. درجه‌دار هم اسلحه می‌کشد و می‌گوید: مرتیکه فلان فلان شده به من فحش می‌دهی! اما آن خاسم می‌گوید: سرکار خواهش می‌کنم شما تشریف ببرید من با آقای حاجبی در حال هواخوری هستم. درجه‌دار بیچاره وقتی که قیافه آن خانم را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌بیند که از دوستان علیاحضرت است. به سرعت معذرت می‌خواهد و از محل دور می‌شود اما ماجرا در همین جا تمام نمی‌شود. حاتم که همبالکوی فرح بوده است جریان را به فرح می‌گوید. او هم از فرمانده نگارد حاویدان که سرهنگ علی نشاط بود می‌خواهد که آن درجه‌دار را پیدا کرده و به دورترین نقطه ایران منتقل کند. سرهنگ نشاط هم شبانه درجه‌دار را روانه ریدان می‌کند و بعد از یک هفته با داشتن زن و چهار بچه قد و نیم قد او را به کرمان منتقل می‌کند. این یکی از کوچک‌ترین کارهای محمود حاجبی بود.

محمود حاجبی در دربار به دنبال تحقق هدفهای خاصی بود. اولین هدف او این بود که اطرافیان شاه را به دستور فرح از دربار اخراج کند. روش او مسخره کردن و بهتان زدن بود. اگر فرح کسی را دوست نداشت که به دربار بیاید، فقط کافی بود اشاره‌ای به محمود حاجبی بکند. هدف دوم حاجبی کسب پول بود. در هفته دو شب به کاخ شاه می‌آمد، متروپ و شامش را می‌خورد، آخر شب هم دست‌کم با ده یا بیست هزار تومان پول از کاخ خارج می‌شد. این شخصی یکی از کثیف‌ترین و رذل‌ترین اشخاصی بود که من دیده‌ام. حاجبی به وسیله فرح تبدیل به یک فرد قدرتمند و با نفوذ در ایران شده بود و هرکسی را که فرح دوست داشت و صلاح می‌دانست، از کشورهای دیگر به اسم تیس‌باز به ایران می‌آورد. این مهمان هم مدتی را در بهترین هتل‌های تهران سر می‌کرد و بعد با مبالغ زیادی دلار، بار سفر می‌بست و به مملکت خود برمی‌گشت. تازه در کشور خود با روزنامه‌ها مصاحبه می‌کرد و می‌گفت: ایرانی‌ها وحشی هستند. حاجبی اهل

ساوه بود و در دربار نزدیکترین شخص به فرج بود و به واسطه همین نمودی که داشت، ظلم‌های زیادی به دیگران می‌کرد، البته اگر سحراهم دربار کثافت‌کاری‌های هر کدام از این زالوهای نظام شاهنشاهی بنویسم هر کدام یک کتاب خواهد شد.

برای مثال لیلی امیرارجمند و لیلی دفتری وقتی که در نوشهر همراه فرج بودند با وضع قبضی روی ماسه‌ها می‌خوابیدند و در مقابل سربازان گارد حرکات شبیهی می‌کردند، خود فرج هم دست کمی از آنها نداشت و حتی به یک عکاس اجازه داده بود که...

پرویز بوشهری

یکی دیگر از دوستان فرج که با آمدن او به دربار، پایش به دربار ساز شد، پرویز بوشهری بود. این شخص برادر مهدی بوشهری، شوهر والاحضرت اشرف است. در فرانسه بزرگ شده بود خیلی متکبر، باهوش و زیرک بود و فرج از وجود او همه نوع استفاده‌ای می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند که در تمامی معامله‌هایی که بوشهری انجام می‌داد، فرج، شریک بوده است. شواهد نشان می‌دهد که این گفته‌ها را می‌شود قبول کرد. چون این دو نفر حتی سنگ‌ها، درها و لوسترهایی را که رضاشاه برای درست کردن کاخ سعدآباد از تمام دنیا جمع‌آوری کرده بود و با خون دل و با زحمات زیاد معمارهای ایرانی، کاخ را درست کرده بود فروختند آنها تباخی کردند و به این بهانه که کاجها باید در و پنجره‌های جدید داشته باشند، همه را در آوردند و با هواپیمای سی یکصد و سی، ارتش، به فرانسه حمل کردند و به جای آن درهای عتیقه و قیمتی، درهای فلزی با قیمت‌های گزاف آوردند. بعد هم یک عده احمق و بادمجان دورقاب چپ، مثل کامبیز انابای و بدرش به همه می‌گفتند که واقعاً علیاحضرت معمار است. پرویز بوشهری مقاطعه کار بود، دلال برنج و گوشت هم بود. در خریدهایی برای ارتش که در آن دلار بود، دخالت می‌کرد. در کارهای اطلاعاتی

دست داشت و در امور ورزشی هم همین طور فرح بدون وقفه با همکاری پرویز بوشهری بنیاد به راه می انداخت و سرمایه های کشور را چپاول می کرد. در جریان تعویض درهای کاح، یک روز دیدم که خام فرح دستش را به کمر رده و پرویز بوشهری یک مگگار بزرگ در دهان دارد. هر دو ایستاده اند و دستور می دهند که در دفتر محمدرضا شاه را از جا درآورند و از این کار خیلی هم لذت می بردند. در همین موقع پیش خدمت مخصوص فرح از کاخ یاوران برای آنها نوشیدنی آورده بود. پرویز بوشهری پرسید: شراب یا ویسکی ندارید؟ پیش خدمت فرح جواب داد: چرا قربان و بلافاصله دو لیوان شراب برای آنها آورد. جمله ای را که فرح به زبان آورد هیچ وقت از یادم نمی رود. او گفت: پرویز این شراب را می خورم به سلامتی تو که موفق شدی این کثافت های قدیمی را از این کاخ دور کنی.

آقای پرویز بوشهری ایران را هم از نظر مالی و هم از نظر اشیای باستانی و هم از نظر اطلاعاتی و هم از نظر سیاسی و هم از نظر ناموسی با دسپاری فرح پهلوی غارت کرد. لازم است ملت ایران و مردم دنیا درباره فامیل حاکم فرح دبا قدری آگاهی پیدا کنند و بدانند که فامیل این خاتم از چه قعاشی بوده اند و در چه وضعی زندگی می کردند و بعد از اینکه خاتم فرح دبا به دستبازی اردشیر راهدی و یاران او ملکه ایران شد چه وضعی پیدا کردند و چگونه دست چپاول به مال و ناموس مردم بی پناه ایران دراز کردند و خوب هم غارت کردند. یکی از اینها محمدعلی قطبی دایی فرح دبا است. کمی به عقب برگردیم.

فرح و خانواده دیا

فرح دختر یک سروان ژاندارمری بود که به مرض سال درگذشته بود. بازماندگان او (یعنی فرح و مادرش فریده دیا)، زندگی رقت باری داشتند و راه انداختن خانه فساد و قمار و زندگی خود را سر و سامان دادند. سرگرد عطاءالله روحت که حمی گارد سابق بود، به یکی از فامیل های خودش که ناهید دالایی نام داشت، در سال ۱۳۴۴ گفته بود که فریده دیا که حالا مادر گرامی علیاحضرت

است، بعد از مرگ شوهرش به خاطر فقر با حمایت دوستان خانوادگی اثر از جمله تیمار شاه خلیلی که در آن زمان رئیس پلیس تهران بود در خیابان عین‌الدوله یک قمارخانه خصوصی را اداره می‌کرده است. تا اینکه در آن قمارخانه به خام شوهرداری تجاوز می‌شود و او جریان را به شوهرش می‌گوید. شوهر خانم که یکی از افراد بانفوذ تهران بوده است، فوراً اقدام می‌کند و قمارخانه خانم دیبا بسته می‌شود و تیمار شاه خلیلی را هم از کار برکنار می‌کنند. فرمانده ژاندارمری هم دوستی خیلی نزدیکی با فریده دیبا داشته است، یک جیب ژاندارمری را در اختیار آنها می‌گذارد که تمام خانواده از جمله دایی جان فرح از آن جیب استفاده می‌کردند و همگی در یک منزل فقیرانه زندگی می‌کردند. اما همین‌که فرح علیاحضرت کشور شد، هر کدام از اعضای خانواده به جایی رسیدند که قلم از نوشتن غارت‌گری‌ها و بی‌عفتی‌های آنها عاجز است. از بودجه مملکت برای هر کدام از فامیل‌های فرح، یک کاخ مجلل ساختند و تحویل دادند. و برای هر کدام دو دستگاه ماشین آخرین مدل خریدند و تحویل دادند. حساب‌های بانکی‌شان را پر کردند. حتی برای کلفت‌ها و نوکرانشان خانه و ماشین خریدند.

محمدعلی قطبی به ادعای خودش مهندس بود، هرچند یک ساختمان را ندیدیم که خودش تمام کند. او به محض اینکه پای مبارک را در دربار شاهنشاهی گذاشت یک عده بادمجان دورقاب‌چین درباری، مخصوصاً نوکران دربار که به مافیای دربار معروف بودند، دور او را گرفتند و شروع کردند به گفتن آقای مهندس به کسی که من فکر می‌کنم حتی عمه‌های کوچک‌ها، اطلاعاتشان درباره ساختمان بیشتر از دایی جان علیاحضرت بود. مافیای دربار او را راهنمایی کردند که شما حالا عضو دربار هستید و باید از مردم عادی فاصله بگیرید. حالا مردم به شما احتیاج دارند؛ اما یادنان باشد که برای کسی سجانی کار نکنید. دایی جان هم در مقابل این راهنمایی‌ها، نوکران دربار را بی‌فیض نمی‌گذاشت. چون طبع گفته خام ماهید والایی، فامیل آقای سرهنگ عطاءالله

نوبخت، خواهر ایشان می‌دانست چطور نوکران را خریداری کند و او هم برادر عزیزش را راهنمایی کرده بود که اگر می‌خواهی حتی در قلب شاه نفوذ کنی بهتر است که به اصطلاح، دم نوکران شاه را ببینی. او هم یاد گرفته بود و همیشه تعدادی سکه پهلوی و نیم پهلوی برای گرگ‌های گرسنه دربار در جیب داشت و به هر کدام نسبت به موقعیت آنها سکه و یا پول می‌داد. مثلاً به نوکرهای شاه، همیشه سکه‌های یک پهلوی، به سرایدارها نیم پهلوی و به دربان‌ها پول نقد می‌داد. در عوض هر کدام از این گرسنه‌های بی‌ایمان که به جز پول چیز دیگری را نمی‌شناختند به نوع خود محبت دایی مهندس را جبران می‌کردند.

قطبی در ملاقات‌هایش با شاه به کار چاق‌کشی می‌پرداخت و پول‌های کلان می‌گرفت اما با راهنمایی اطرافیان، تصمیم گرفت تا برای خود کار کند. بعد از مطالعه عمیق و متورن با خواهرزاده عزیز که حالا علیاحضرت شده است، ابتدا تیمسار ارتشبد خاتم را که مرد قدرتمند دربار و شوهر خواهر شاه و دوست نزدیک و خصوصی فرح بود برای همکاری اشعار می‌کند. آنها پیش دکترایادی می‌روند و از او می‌خواهند که در امر تجارت آنها را یاری کند. دکترایادی هم محمود علوی را که یک بهایی متعصب و موذی است به آنجا معرفی می‌کند. از قطبی سؤال می‌کند، شما چه کاری از دستان بر می‌آید؟ محمدعلی قطبی در جواب می‌گوید: هر کاری. علوی می‌رسد جقدر سرمایه داری؟ جواب مهندس محمدعلی قطبی شنیدنی است. او می‌گوید: دو بانک مهم در اختیار دارم. بانک کشاورزی و بانک رهنی. علوی سؤال می‌کند: منظور شما این است که سرمایه این بانک‌ها به شما تعلق دارد؟ قطبی می‌گوید: خیر اقا ریاست این دو بانک در اختیار خواهرم فریده دیا مادر گرامی علیاحضرت است. بالاخره قرار بر این می‌شود که تیمسار خاتم و مهندس قطبی از قدرت مالی و نفوذ خود استفاده کنند و آقای علوی در صحنه‌های عملی حاضر باشد. خوب چه کار کنند؟ در یک نشست که در منزل سرکار علیه خانم فریده دیا انجام می‌شود، فریده دیا، آقای محمدعلی قطبی، تیمسار محمدخاتم و محمود علوی، تصمیم به تأسیس یک

شرکت سهامی می‌گیرند و بالاخره علیاحضرت فرح پهلوی وارد جلسه می‌شود و مهر تأیید بر این تصمیم می‌زنند و قرار می‌شود که شرکت در زمینه خرید و فروش گوشت فعال شود؛ اما قرار می‌شود که همه چیز مخفی بماند؛ تا زمانی که فرح با وزیر کشاورزی صحبت کند و دستور دهد تا وضع گوشت ایران را از وضعیت فعلی خارج شود تا زمینه برای ایجاد شرکت گوشت فراهم باشد. وزیر کشاورزی هم با اطلاع قبلی یا بی‌اطلاع و با اطاعت کورکورانه تأسیس شرکت گوشت تهران را اعلام می‌فرماید. فرح، آقای علوی را به عنوان رئیس این شرکت به حضور شاه معرفی می‌کند. بعد از تشکیل شرکت گوشت، بلافاصله ورود گاو و گوسفند را به قصابخانه تهران که در جنوب شهر و در منطقه نازی‌آباد قرار داشت، قدغن کردند. بعضی از قصاب‌ها و صاحبان گله‌های گاو و گوسفند که قدری نفوذ داشتند، زیر بار نمی‌رفتند، تا اینکه مهندس محمدعلی قطبی توصیه کرد که دور قصابخانه دیوار کشیده شود، تا کنترل ورود و خروج احشام آسان‌تر شود. این کار عملی شد و کنترل ورود گاو و گوسفند به قصابخانه در اختیار آنها قرار گرفت. آنها به فکر خرید گوشت پیخ‌زده افتادند؛ البته از همان ابتدا که هنوز شرکت گوشت ایجاد نشده بود، نظر آقایان همین بود چون استفاده سرشاری در آن بود. نتیجه دیگری هم داشت که بعداً می‌گویم. کنترل قصابخانه آسان هم نبود. آنها عده‌ای از اوباش را برای جلوگیری از ورود احشام استخدام کردند. هنگامی که با مقاومت عده‌ای از قصاب‌های پولدار و بانفوذ روبه‌رو شدند، از نفوذ دکترایادی استفاده کردند و با آوردن چند نفر دکتر بهایی و دادن پول زیاد، برنامه‌ای را طرح کردند که نتیجه داد. دستور این بود که روزها که در قصابخانه گاو و گوسفند ذبح می‌کنند، آنها باید گوشت‌ها را معاینه کنند و تعداد زیادی از گاو و گوسفندهای ذبح شده را غیرقابل مصرف تشخیص دهند و مهر باطل بزنند. دایی جان هم جریان را با آب و تاب برای فرح تعریف می‌کرد که: قربان روزنامه‌ها را خوانده‌اید؟ امروز تعداد زیادی گاو و گوسفند مریض به قصابخانه برده بودند که گوشت آنها را به مردم بیچاره بخوراندند. فرح هم با صدای بلند می‌گفت:

اعلی حضرت را چرا دستور نمی دهی حلقه این جانیان را بگیرند.

بالاخره نقشه ها اجرا شد و همه چیز تحت کنترل سه تفنگدار درآمد. هیتی در ظاهر به سرپرستی علوی ولی در باطن با ریاست تیمار خاتم و دایی جان محمد علی قطبی تشکیل شد و آنها مسافرتی به استرالیا و نیوزیلند کردند. سفیران شاه هم از آقایان استقبال کردند و به مقامات استرالیا گفتند که نمایندگان اعلی حضرت برای بازدید به کشور شما می آیند. آنها هم آماده پذیرایی شدند.

در استرالیا، آقایان خود را علاقمند نشان دادند که از طرز نگه داری گوشت های یخ زده دیدن کنند. در این بازدید، وزیر کشاورزی استرالیا به محمد علی قطبی که خود را نماینده علیاحضرت معرفی می کرد، اظهار کرده بود که ما ملبون ها تن گوشت یخ زده داریم که طبق نظر متخصص، دیگر خواص غذایی خود را از دست داده اند. به دنبال کسی و یا کشوری هستیم که اینها را بخرند و برای کود استفاده کنند. گوش دایی جان صدا می کند و شب، جریان را با یاران در میان می گذارد و قرار می شود که با استرالیایی ها وارد گفتگو شوند و تمام آن گوشت های یخ زده فاسد را خریداری کنند و وارد ایران کرده و به خورد مردم نجیب ایران بدهند. معامله کلانی انجام می شود. بعد هم که از مسافرت استرالیا برگشتند، گوشت در شهر نایاب بود. در تلویزیون ملی که در واقع تلویزیون فرح دیا و رضا قطبی بود، ایرج گرگین با آب و تاب می گفت که به امر علیاحضرت شرکت گوشت ایران به زودی مقدار زیادی گوشت یخ زده از استرالیا برای رفاه حال مردم وارد می کند و انشاء الله مردم از گرمتری گوشت راحت می شوند. این ماجرا نه تنها عده زیادی را که در قصابخانه برای ذبح گاو و گوسفند و پوست کندن آنها و بار کردن آنها در ماشین های گوشت، بی کار کرد بلکه عده زیادی از دامداران کشور نیز بیچاره شدند.

از طرف دیگر کارهای ساختمانی دولتی و شرکت های بزرگ را فامیل فرح بین خودشان تقسیم کرده بودند، آنها کارها را در اختیار می گرفتند و بعد با گرفتن پورسانت کلان به شرکت های دیگر واگذار می کردند. و اگر کارفرما با شرکت

مجری، دچار ضرر می‌شد و اعتراض می‌کرد با تهدید قطبی روبه‌رو می‌شد و منم به کمک مالی به گروه‌های ضد سلطنت می‌شد. حتی در بعضی موارد، بیچاره پیمانکار شب در منزل خوابیده بود که مأمورین ساواک مثل اجل معلق وارد منزل او می‌شدند و چشم‌هایش را می‌بستند و به جای نامعلومی می‌بردند و تا می‌خواستند او را شکنجه می‌دادند. بعد فامیل او که جناب دایی جان را بر اثر رفت و آمد برای بستن قرارداد ساختمان می‌شناختند، به او مراجعه می‌کردند و هدیه‌ای گران قیمت می‌دادند و قدری دست و پای او را می‌بوسیدند که: جناب مهندس به داد ما برسید! فلانی را شبانه بردند و دو روز است خبری از او نیست. بیچاره‌ها نمی‌دانستند که کار خود آقا است. قطبی قدری فخر می‌فروخت و بعد می‌گفت: صبر کنید من چند تلفن کنم تا ببینم چه کار می‌توانم بکنم. گوشی را برمی‌داشت به اطاق راننده‌اش تلفن می‌کرد که من الان در کاخ هستم. علیاحضرت دستور فرمودند، هرچه زودتر باید این آقا پیدا شده و علت دستگیری او به من اطلاع داده شود! بعد رو می‌کرد به اشخاصی که آمده بودند و می‌گفت: شما تشریف ببرید، من پی‌گیری می‌کنم و ایشان را آزاد می‌کنم فردای آن روز با تیمسار نصیری تماس می‌گرفت و امر علیاحضرت را ابلاغ می‌کرد. و به مسئول زندان می‌گفت: وقتی که او را آزاد می‌کنید، بگویید که اگر لطف علیاحضرت نبود دیگر هیچ وقت، رنگ بیرون را نمی‌دید و زیر شکنجه می‌مرد.

فکر می‌کنم اکثر مردم تهران منزل معروفی را که قطبی در جاده چالوس درست کرده بود، تا خودش و خواهرزاده عزیزش در آن به تفریحات محرمانه پردازند دیده‌اند. مشت نمونه خروار است. اینها با وارد کردن گوشت‌های یخ زده فاسد، جنایتی کردند که در دنیا سابقه نداشت. اولاً یک عده از قصاب‌های باوحدان را که حاضر شدند گوشت یخ زده را در دکان خود بفروشند، می‌دانید چه می‌کردند؟ تمام آنها را به اتهام احلال در اجتماع تحویل ساواک دادند، تا بالاخره همه مجبور شدند در مغازه‌هایشان آن گوشت‌های یخ زده که فاسد هم شده بود و برای مصرف کودکان حریذاری کرده بودند به خورد مردم بی‌گناه بدهند که

موجب بیماری‌های زیادی، به‌خصوص در سن کم، می‌شد.

حالا می‌خواهم قدری درباره فریده دیا مادر علیاحضرت بنویسم. بهتر است که در ابتدا با گذشته او آشنا شوید. فریده قطبی، اهل لاهیجان، زن یک سروان ژاندارمری با نام خانوادگی دیا بود که به مرض سل درگذشت و فریده را با یک دختر به نام فرح از خود، به‌جای گذاشت. آنها با دایی و زن دایی و پسر دایی در یک خانه زندگی فقیرانه‌ای داشتند. فعالیت او را قبل از ملکه شدن دخترش قبلاً خواندید. و اما بعد از ملکه شدن فرح ابتدا درباره تمام درباری‌ها به مطالعه پرداخت و راه‌های اعمال نفوذ روی آنها را بررسی کرد. اولاً یک عده از دختران و زنان خوشگل و لوند را در اطراف خود جمع کرد و به هر کدام وعده‌ای داد. بعد وارد دربار شد و اولین کسی را که خرید و غلام دست به سینه خود قرار داد، دکترایادی، بهایی معروف بود. ایادی از هر نظر مرید فریده دیا شد. دکترایادی مردی مجرب، عیاش و فاسد بود. خانم فریده دیا، پانزده خانم لوند را که تشنه پول و مقام بودند، در اطراف خود داشت اما با راهنمایی دکترایادی، خانم فریده دیا با یک جانماز و مهر و تسبیح، وارد دربار شد. در اولین قدم‌ها هنگام معرفی به درباریان، با هر کسی که دست می‌داد از او سؤال می‌کرد که: شما نماز می‌خوانید؟ بعضی‌ها که در اختیار دکترایادی بودند و قبلاً دکترایادی آنها را آماده کرده بود می‌گفتند: بله قربان. فریده دیا هم یک سکه پهلوی به او می‌داد. درست یادم هست، شخصی بود در دربار به نام عباس شجاعی که بهایی و از طرف دکتر ایادی مأمور تبلیغ بهائیت هم بود. فریده دیا از او پرسید: شما نماز می‌خوانید؟ قبل از اینکه او جواب بدهد، دکترایادی جواب داد: قربان هر وقت آمدم سعدآباد، این مرد را مشغول نماز خواندن دیدم. فریده دیا به او دو سکه پهلوی داد. اینها حربه‌های فریده دیا در هنگام ورود به دربار بود. تظاهر به اسلام، زنان زیبا و سکه‌های طلا.

فریده دیا ابتدا پیش خدمت‌های خوابگاه را خرید و در اختیار خود درآورد. به طوری که دائماً در خوابگاه، پیش شاه از نعلاب و پاکی و خوبی او صحبت

می‌کردند و او را یک مادر روحانی معرفی کردند. از طرف دیگر، دکترایادی، همواره از حویلی‌های خاتم دیبا سخن می‌گفت. در نتیجه روز به روز، بر نفوذ او در دربار اضافه می‌شد و فعالیت خود را گسترش می‌داد. هرچه گدا و گرسنه در فامیلش داشت، وارد دربار و دستگاه‌های دولتی کرد و پست‌های مهم را با حقوق‌های کمرشکن به آنها واگذار کرد. جالب این بود که یک روز فرح دیبا به مادرش گفت: چرا آن زمان که ما با فقر و بدبختی زندگی می‌کردیم این فامیل‌های دیبا نبودند؟ حالا تو اینها را از کجا پیدا کردی؟ فریده دیبا برای رسیدن به اهداف خود چند نفر از دختران بی‌گناه لاهیجانی را به تهران آورد و در اختیار مردهای دربار گذاشت که از او پشتیبانی کنند. حتی چند نفر از آنها را در اختیار نوکران دربار و بعضی از مأمورین مخصوص گذاشت.

فریده دیبا با استفاده از نفوذش هر کاری می‌کرد. به یاد دارم که از بانک کشاورزی مبلغ هنگفتی پول گرفت و دو آپارتمان در پاریس خرید. یکی را برای خودش و یکی را برای مادموازل ژوئل، آن هم با مبله‌ها کامل و بسیار گران قیمت.

همراهان خاتم فریده دیبا هنگام ورود به دربار عبارت بودند از: تیمسار صفاری با آن پسر هم‌جنس‌یازش به نام بیژن صفاری که با سپهراب محوری عروسی کردند، اسفندیار دیبا با دختر زیبایش ناز دیبا، مهندس محمد قطبی، زنی و پرش، آقای دریابگی و خانمش که آنها آدم‌های درستی بودند که همیشه مورد تنفر فرح بودند، انصاری و خاتم مریم انصاری و پسرش احمدعلی محمود انصاری. که این پسر یک مسلمان متعصب بود و همیشه مورد تنفر فریده دیبا و مخصوصاً فرح دیبا بود؛ چون همیشه به درباریان و نگاردی‌ها می‌گفت: وقتی که زن شاه و اطرافیان او خراب باشند، وای به حال دیگران خود انصاری یعنی پدر احمدعلی انصاری، یکی از صاحب‌منصبان وزارت خارجه بود. به یاد دارم که او سفیر ایران در سوئیس بود. یک‌بار در دوره سفارت او شاه برای اسکی به سوئیس رفته بود و در هتل دولدور روزیچ برای چند روز اقامت

داشت. یک روز در یازک نزدیک هتل شاه به همراه انصاری قدم می‌زدند. من هم با دو نفر از مأمورین او را اسکورت می‌کردیم. شاه ضمن صحبت‌هایش از انصاری که سفیر بود، پرسید: گفته بودم که بودجه‌های محرمانه سفر را اضافه کنند. آیا بودجه اضافه به شما رسیده است؟ انصاری جواب داد: قربان بودجه سابق هم زیاد بود. من مبلغی در حدود ششصد هزار دلار به وزارت خارجه برگردانیدم شاه با تعجب نگاهی به انصاری کرد و گفت: آقای سفیر مواظب باش که دیگران در وزارت خارجه ثروت نکنند. بعد از مدتی که انصاری خانه‌نشین شد، من به یاد گفته‌های شاه افتادم.

یکی دیگر از همراهان خانم دیا کامران دیا بود. او یک حوان کثیف، خودپسند و به تمام معنی دزد بود. حتی به دستگیره‌های درهای موزه ایران باستان رحم نکرد.

حالا که اسم مرحوم دکترولیان به میان آمد، دو خاطره از او دارم که بهتر است بیان کنم. در یک مسافرت به مشهد مقدس که شاه و علیاحضرت فرح، برای بازدید از طرح توساری مشهد مقدس به آنجا رفته بودند، در بازدید از مسجد گوهرشاد، مرحوم دکترولیان به عرض شاه می‌رساند که این دیوارهای قدیمی، منظره این مسجد را خراب کرده است و در طرح است که به زودی خراب شود. با شنیدن حرف‌های مرحوم دکترولیان، بلافاصله علیاحضرت فرید زد که آقای استاندار اینجا جزء آثار باستانی است! باید نگره‌داری شود. دکترولیان بدون معطلی و با حالت تعرض جواب داد: که خانم جان! اینها دیوارهای پوسیده‌ای است که خطر خراب شدن دارد و ممکن است چند صد نفر را به هلاکت برساند. شما هم از معماری تنها چیزی که یاد گرفته‌اید، حفاظت از ساختمان‌ها و دیوارهای بی‌ارزش و پوسیده است. پول هنگفتی هم تحت عنوان آثار باستانی هزینه می‌کنید. اینجا باید خراب شود. شاه نگاهی به دکترولیان کرد که معنای آن تأیید گفته‌های او بود؛ اما تذکر هم بود که مراقب حودت باش! گروه مافیایی قرح تر را نابود خواهند کرد. ولیان نقشه و ماکت بازار جدید مشهد را به شاه نشان داد

و مهندس مسؤول، جریان طرح و نقشه را به عرض می‌رساند. هرچند دقیقه یک بار فرج رشتنه سخن مهندس بیچاره قطع می‌کرد تا اینکه حوصله شاه سرآمد و به زبان فرانسه به فرج تذکر داد که بگذارید حرفش را بزنند. شاه می‌دانست که فرج خیلی عصبانی و ناراحت است و می‌خواهد هرطور شده گروه خود را وارد بهره‌برداری از این طرح کند چون آن زمان در ایران کسی به یاد نداشت که یک پروژه ساختمانی بدون دخالت دایی جان خاتم قسرح و کامران دیبا و پرویز بوشهری، شریک و دوست صمیمی ایشان انجام شود. این اولین باری بود که دکترولیان با تمام قدرت جلوی این باند گانگتری ایستاده بود. بعد از اتمام توضیحات مهندس مسؤول، شاه پوشش‌هایی را مطرح کرد. در این موقع فرج چند قدم دور شد و دکترولیان را صدا کرد. دکترولیان که آدم باتربیتی بود، بلافاصله شاه و مهندس را ترک کرد و به طرف فرج رفت. فرج که یک کمونیست دوره دیده و ماهر بود صحبتش را این‌طور شروع کرد: آقای استاندار درباره آن دیوار من زیاد فکر کردم، حق به جانب شماست. ارزش بامستانی ندارد. دکترولیان دست او را خوانده بود و می‌دانست که هدف اصلی فرج چیست؛ اما با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. فرج شروع کرد به تعریف و تمجید از کارهایی که در آستان قدس رضوی انجام شده است. ولیان هم گوش می‌داد و لبخند می‌زد. فرج موضوع طرح بازار و میدان اطراف حرم مطهر را مطرح کرد و پرسید: آیا شرکتی که قرار است این طرح را اجرا کند، از شرکت‌های معسر است و می‌تواند از عهده این کارها برآید؟ جواب او مثبت بود. فرج پرسید آیا شما کسانی را به عنوان ناظر در بین اینها دارید که از مصالح فلابی استفاده نشود؟ دکترولیان جواب داد که نماینده استانداری بر کارها نظارت خواهد داشت و گزارش مستقیم روزانه برای من ارسال می‌شود. فرج فهمید که با آدم محکم و آگاهی روبه‌روست. گفت: آقای استاندار شما می‌خواهید تمام ثواب این کار را به تنهایی ببرید. من دوست دارم در این کار واقعاً فوق‌العاده، خود را شریک کنم. ولیان جواب داد: تمام این کارها با رهبری اعلی حضرت و علیا حضرت انجام می‌شود. وقتی که فرج زمینه را آماده

دید گفت: آقای استاندار، کامران دیا دوست دارد که خدمتی به آستان قدس رضوی انجام دهد. دوست دارم سهمی برای او در نظر بگیرید. خوشحال خواهد شد. استاندار جواب داد: بفرمایید بیاید، من با رئیس شرکت صحبت می‌کنم که با آنها همکاری کند. فرح از جواب استاندار خیلی خوشحال شد و لابد با خود فکر می‌کرد که کامران دیا با حربه علیاحضرت فرمودند، وارد می‌شود و این شرکت را از صحنه خارج می‌کند. فرح به طرف اعلی حضرت و مهندس و کارکنان شرکت برگشت. شاه از فرح پرسید: شما موالی ندارید؟ فرح گفت: آقای استاندار از من خواستند که کامران بیاید و با آقایان همکاری کند دوباره شاه نگاهی معنی‌دار به استاندار کرد که چطور شما تسلیم این خانم شدید؟ این بازی ادامه پیدا کرد. هنوز شاه و فرح در مشهد مقدس بودند که سر و کله کامران دیا پیدا شد. دکتر ولیان، کامران دیا را به رئیس شرکت معرفی می‌کند و ضمن معرفی، به رئیس شرکت پیمانکاری می‌فهماند که او را تحمیل کرده‌اند؛ اما شما زیر بار نروید.

بعد از چند روز، کامران دیا شروع به اظهار وجود می‌کند و دستور می‌دهد که در طرح بازار دستکاری شود. مهندس مسؤول می‌گوید: این کار غیر قابل قبول است. کامران دیا حربه علیاحضرت فرمودند، راه کار می‌برد و مهندس بیچاره تسلیم می‌شود؛ اما فکر می‌کند، بهتر است که استاندار را در جریان بگذارد و همین کار را هم می‌کند. دکتر ولیان با شنیدن ماجرا عصبانی می‌شود و می‌گوید: امروز به محل اجرای پروژه می‌آیم و هنگامی که وارد کارگاه می‌شود، می‌بیند که کامران دیا با عصبانیت به مقاطعه کار می‌گوید: این قسمت باید عوض شود. استاندار می‌پرسد: موضوع چیست؟ کامران دیا می‌گوید: آقای استاندار اینها نمی‌فهمند؛ من می‌گویم این قسمت باید عوض شود. استاندار می‌گوید: خیر این عملی نیست. کامران دیا می‌گوید: من به عرض علیاحضرت رساندم، ایشان تصویب کرده‌اند. استاندار عصبانی می‌شود و می‌گوید: در این باره قبلاً با علیاحضرت صحبت شده است، مزاحم بشوید و بگذارید کارشان را انجام دهند.

کامران دیبا دوباره فصولی می‌کند که این‌بار استاندار طافت نمی‌آورد و سلی محکمی به صورت کامران دیبا می‌زند و می‌گوید: بهتر است شما بیروید نزد علیاحصرت و از کارگاه او را بیرون می‌کند و دستور می‌دهد که یک بلیط هواپیما به او بدهند و او را به تهران بفرستند.

کامران دیبا پسر اسفندیار دیبا بود. آدمی کثیف، دزد، بی‌وطن، خودخواه و فامیل و شریک فرح دیبا بود. درباره او بیشتر توضیح خواهم داد. بله صحبت از تحفه‌هایی برد که فریده دیبا وارد دربار کرده بود. حالا که از کامران دیبا گفتم، بهتر است از مادر عزیزش هم بگویم؛ به دستور فرح این خانم از شش وزارت خانه و مؤسسه حقوق می‌گرفت. البته او غیر از فرح، پارتی دیگری داشت که هرجا می‌رفت او را هم با خودش می‌برد. آن پارتی هم دخترش نازدیبا بود. او هم از همان دخترانی بود که رفتارش مثل فرح دیبا بود. اما اسفندیار دیبا برخلاف زنش آدم بسیار خوبی بود. آدمی بی‌اذیت و آزار بود.

جنايات و ظلم‌هایی که در ایران در مدت کوتاه فرمانروایی فرح و اطرافیانش بر علیه مال و جان و ناموس ملت ایران انجام دادند، بی‌شمار است. خدا می‌داند که فریده دیبا چه زنانی را بی‌شوهر و چه شوهرانی را بی‌زن و بی‌خاتمان کرده است. قلم از نوشتن جنایات این زن دیوانه شهوت و مقام و خودپرستی عاجز است.

یکی دیگر از هم‌پالکی‌های خانم فریده دیبا که با او وارد دربار شد خانم الی آنتونیادیس بود؛ به طوری که خود فرح می‌گفت، این جاسوسه، یکی از مصلحان فرح بود. این خانم اجازه داشت در تمام کارهای مملکتی، از کارهای سیاسی گرفته تا کارهای تجاری و کارهای حفاظتی دخالت کند.

الی آنتونیادیس در نخست وزیری حق داشت هر پرونده‌ای را که بخواهد زیر و رو کند. به دستور فرح او در تمام سازمان‌ها آزاد بود. هریداد از دست این خانم گریه می‌کرد و می‌گفت: همین مانده که خانم الی آنتونیادیس، داخل شلوار من و کارمندانم را هم بازدید کند. او حتی در گارد شاهنشاهی فرمانده بود و به فرمانده

گارد رسماً دستور می‌داد. خانم فرمانده گارد با حاتم دیا رابطه بسیار نزدیکی داشتند و به همین جهت خانم الی در قلمرو فرمانده گارد، نفوذ بسیاری داشت. در ضداطلاعات ارتش و گارد دخالت مستقیم داشت و هم چنین در ساواک داخل کاخ و در قلمرو فرح. داخل کاخ والاحضرت اشرف با آقای مهدی بوشهری، مستقیماً کار می‌کرد. طبق گفته یکی از پیش خدمت‌های مخصوص والاحضرت اشرف به نام اصغر یاوری، یک روز مهدی بوشهری، شوهر والاحضرت اشرف با الی آنتونیادیس تنها بودند که والاحضرت اشرف وارد می‌شود و یک سیلی محکم به صورت مهدی بوشهری می‌زند و می‌گوید: مرثیکه! این چه کاری است؟ آن‌هم در اینجا؟ مهدی بوشهری چیزی نمی‌گوید؛ اما گویا حاتم الی که پشتیبانی فرح و مادرش را داشت با جسارت، در حالی که جلوی اشرف ایستاده بود، می‌گوید: شما چرا با رضا گلسترخی رابطه داری؟ او هم دوست دارد با من تنها باشد. اشرف یک سیلی هم به او می‌زند و می‌گوید: برو بیرون... دیگر حق نداری وارد کاخ من بشی. مدتی هم بوشهری را بیرون می‌کند.

یکی دیگر از کارهای خانم الی آنتونیادیس این بود که همیشه تعدادی بلیط در محل ذخیره و در هواپیمایی ملی داشت تا به خرج دربار هر کسی را که می‌خواست وارد کشور و یا از مملکت خارج کند. او هم برای خودش قدرتی در داخل کشور شاهنشاهی شده بود. در معاملات بزرگ و کوچک سهم داشت و مثل فرح با حزب کمونیست فرانسه و روسیه رابطه داشت. دختران و زنان شوهردار ایرانی را در اختیار دیگران قرار می‌داد و اهل قاجاق آثار بامستانی بود.

یکی دیگر از اطرافیان فریده دیا و دخترش، مهندس سردار افخمی بود که داماد دکتر فرهاد هم بود. این آقا مهندس ساختمان و شریک فرح دیا بود. اگر به یاد داشته باشید، سال‌ها پیش در منطقه جوادیه و نازی آباد و قصاب‌خانه، سیل شدیدی آمد که تعداد زیادی از خانه‌ها را خراب کرد و مردم بی‌خانمان شدند. شاه و فرح از آن منطقه بازدید کردند. شاه دستور داد فوراً برای این مردم،

مزل‌های ارزان قیمت ساخته شود. در همان جا و همان روز، فرح بلافاصله به نخست‌وزیر دستور داد که این کارها را به مهندس علی سردارافخمی واگذار کنید. نخست‌وزیر هم که به قول خودش امیر شاه و فرح بود، بدون چون و چرا عبارت «اطاعت قربان» را به زبان آورد و رو کرد به نهادندی - وزیر آبادانی و مسکن - گفت طبق امر علیاحضرت، کارها را تحویل آقای مهندس سردارافخمی بدهید. اداره اوقاف تعداد زیادی زمین در اختیار آنها گذاشت که خانه‌های ارزان قیمت بسازند و با قیمت ارزان در اختیار مردم سیل‌زده بگذارند. شرکتی که ساختمان را می‌ساخت با بانک رهنی رابطه داشت. سه الی چهار ماه بعد خبر دادند که آقای سردارافخمی به همراه عده‌ای مهندس برای ارائه نقشه خانه‌های منطقه نازی‌آباد، حضور علیاحضرت می‌آید. طبق معمول، مأمورین تمام وسایل آنها را بازدید کردند. آقایان یک سری نقشه آوردند و روی سه پایه‌ها نصب کردند. علیاحضرت تشریف آوردند. آقای سردارافخمی دو سری نقشه به فرح نشان داد. یک سری خانه‌های سه و چهار خوابه با حیاط کوچک و یک سری خانه‌های یک و دو خوابه درست مثل طریله. یکی از همراهان مهندس افخمی گفت: علیاحضرت! من به آقای افخمی گفتم این خانه‌های یک خوابه و دو خوابه به درد نمی‌خورد؛ خیلی زشت است. فرح پرسید: شما فرانسه بلد هستید؟ گفت: بله قربان. فرح به زبان فرانسه گفت: مردمی هم که در آن منطقه زندگی می‌کنند، کم‌تر از حیوان نیستند. شما فکر می‌کنید که خانه‌های خودشان چگونه بوده است؟ من تمام حرف‌های فرح را نفهمیدم اما از ناراحتی آن مرد فهمیدم که از حرف فرح خوشش بیامد. فرح خانه‌های یک و دو خوابه را انتخاب کرد و دستور داد هرچه زودتر کارها را شروع کنند. فرح که رفت من از آن آقا پرسیدم: علیاحضرت چه گفتند که شما برآشفته شدید؟ قیافه شما خیلی فرق کرد و همه این موضوع را متوجه شدند. او نگاهی به اطرافش کرد و گفت: مثل اینکه علیاحضرت و آقای مهندس سردارافخمی قبلاً توافق کرده بودند. ما بی‌جهت به اینجا آمدیم. افا این خانه‌هایی که علیاحضرت پسندیدند، به درد

گوسفندان هم نمی خورد. اولاً اینها می خواهند این ساختمانها را با بلوک سیمانی بسازند که در زمستان یار سرد و در تابستان یار گرم می شود؛ از طرف دیگر علیاحضرت کلمه ای را بکار بردند که من خیلی ناراحت شدم. من گفتم در این خانه ها حیوان هم نمی تواند زندگی کند، ایشان گفتند که مردم آن منطقه از حیوان بدتر هستند. این برای من قابل مصمم نیست. من استعفاء می دهم

در همان روز، علی سردارافخمی به فرح گفت: مزده بدهید! با جهان بین، مدیرعامل شرکت واحد صحبت کرده ایم که برای راننده های شرکت واحد در دو منطقه لویزان و نارمک خانه بسازیم. فقط یشتیانی شما را لازم داریم تا بتوانیم هر دو منطقه را ما بگیریم. فرح گفت: ایسکه کاری ندارد. کار دست کی هست؟ جواب داد: وزارت آبادانی و مسکن، او وزیر می خواهد مناقصه بگذارد. فرح گفت: گه می خورد! همین امروز دستورش را می دهم. خاطر جمع باش. فردای آن روز فرح وزیر آبادانی و مسکن را احضار کرد و مدت چهار ساعت این ملاقات طول کشید. وقتی که وزیر از نزد فرح بیرون آمد به همه چیز و همه کس فحش می داد و می گفت: من هم اکنون می روم پیش نخست وزیر و استعفاء می دهم. آقا نمی شود کار کرد. همه چیز زوری و غیرقانونی است. یکی از مأمورین به نام مقرنسی که آشنایی قبلی با وزیر آبادانی و مسکن داشت، پرسید: چرا ناراحت هستید؟ گفت: آقا علیاحضرت زور می گوید. قانون مملکت می گوید دولت باید ساختن ساختمانها را به مناقصه بگذارد تا همه شرکتها در آن مناقصه شرکت کنند. دولت از این راه استفاده زیادی می کند. هرچه به عرض می رسانم قربان این کار خلاف قانون مملکت است. به گوش ایشان فرو نمی رود و در آخر می فرماید که من خودم قانون هستم. این کارها را به شرکت مهندس سردارافخمی بدهید. من می دانم سردارافخمی یک بیجه است و تمام کارها را خراب می کند؛ اما هیچ کس نمی تواند ایرادی به او بگیرد؛ چون ما علیاحضرت دوست صمیمی است. من نمی توانم زیر بار بروم و به ایشان گفتم که استعفاء

می‌دهم. وزیر عدلی خودش می‌داند. خدا حافظی کرد و رفت. فردای آن روز نخست وزیر احضار شد. بعد از دو ساعت گفتگو با قریح وزیر مسکن هم احضار شد و قرار شد که کارها را به متافصه بگذارند و وزیر مسکن خیلی خوشحال بود، اما می‌گفت: من نمی‌دانم جریان چیست که علیاحضرت با انجام متافصه موافقت کردند؟! یک چیزی در اینجا مشکوک است که من باید بنهم. خدا حافظی کرد و رفت. آقای سردارافخمی متافصه را برد و کارها را شروع کرد و بعد معلوم شد که آقای نخست وزیر با علیاحضرت موافقت کرده بودند که آقای سردارافخمی قیمت را قدری پایین تر از شرکت‌های دیگر بگوید و آقای هویدا از بودجه محرمه نخست وزیری مبالغی را به ایشان پرداخت کند.

خانه‌ها ساخته شد. یک روز علیاحضرت برای بازدید و افتتاح خانه‌ها به محل بازی آباد رفتند. سه واحد از این منازل را فرش کرده بودند و برای بازدید آماده بود. چند نفر از سیل زده‌ها را هم در آنها اسکان داده بودند که به حضور علیاحضرت معرفی شوند و محبت ایشان را نسبت به مردم فقیر محله جوادیه، که فخر طبیعت آنها را بی‌خانمان کرده بود، یادآوری کنند. اما جریان نتیجه عکس داد. وزیر آبادانی و مسکن به یکی از نمایندگان مردم سیل زده که مردی ترک زبان بود و در حدود چهل و پنج سال داشت، گفت: اسم شما چیست؟ جواب داد: علی اکبر و اهل شهریار هستم. شش سال پیش اموالم را فروختم و به تهران آمدم و در جوادیه منزلی خریدم. نا زن و دو بچه‌ام در آن زندگی می‌کردم. سیل آمد تمام زندگی مرا برد و خانه‌ام را خراب کرد. من مادر و بچه‌هایم زیر چادر زندگی می‌کنیم. وزیر مسکن گفت: پدر جان علیاحضرت امر فرمودند که برای شما خانه سازند. امروز علیاحضرت شریف آورده‌اند اینجا که از خانه‌های شما بازدید بفرمایند. بعد خانه‌ها را تحویل شما می‌دهند و راحت می‌شوید. به خان شاه و علیاحضرت دعا کنید. مرد دهاتی با لهجه شیرین ترکی گفت: شما ار کدام خانه‌ها حرف می‌زنید؟ وزیر مسکن گفت: این بیچاره باور ندارد که این خانه‌ها را به آنها بدهند و گفت: پدر جان همین خانه‌ای که داخل آن ایستاده‌ای، مرد روستایی

خنده‌ای کرد و گفت: آقا شما به اینجا می‌گویید خانه! در شهریار طریقه کدوهای ما از اینجا بهتر و جادارتر بود. ما این خانه‌ها را نمی‌خواهیم، ترجیح می‌دهم در چادرهایی که داریم زندگی کنیم، اما داخل این لانه‌ها نباییم، خیلی ممنون رفت و محل را ترک کرد. وقتی که او رفت، آن چند نفر نمایندۀ هم محل را ترک کردند. وزیر گفت: من از اول هم می‌دانستم که این جوجه مهندس خرابکاری می‌کند. حالا چه کار کنیم؟ در اینجا یکی از کارمندان وزارت آبادانی و مسکن که در آن روز اول هم با وزیر به کاخ آمده بود گفت: قربان حدود کرده را تدبیر هست. علیاحضرت خودشان می‌خواستند که این آقای مهندس سردارافخمی خانه‌ها را سازد که ساخته است. در همین موقع علیاحضرت و مهندس سردارافخمی وارد اطاق شدند. عکاس‌ها مرتب عکس می‌گرفتند. فرح پرسید: نمایندگان مرده کجا هستند؟ وزیر آبادانی و مسکن جواب داد: قربان رفتند و حاضر نشدند. این خانه‌ها زندگی کنند. فرح گفت: بی‌چاره‌ها می‌ترسند که خانه‌ها را کتیف کنند! آقای وزیر می‌خواستی به آنها بگویی که من به خود شما تعلق دارد. وزیر جواب داد: قربان نمایندۀ آنها گفت من گناه دارم. با در این سوراخ‌ها جای نمی‌دهم، چون خانه می‌سازد چه پرسد به یکه خودمان در آن زندگی کنیم مادر گرمی علیاحضرت، بلافاصله وارد صحنه شد و به خادم هاشمی نژاد که همسر فرماده گارد بود گفت: شما به تیمسار بگویید بی‌چاره‌ها را برای گارد محرم، خادم هاشمی نژاد هم با شوهرش که در اینجا به صحبت کرد تیمسار هاشمی نژاد هم فوراً موافقت خودش را اعلام کرد. فریده دبا پیش فرح مد و گفت: قربان اگر اجازه بدهید این خانه‌ها را به گنارد شاهنشاهی بدیم. خیلی ارزان و خوب ساخته شده‌اند. علیاحضرت هم موافقت فرمودند. البته از روزی که سرهنگ هاشمی نژاد فرماده گارد شد، سعی فرح بر این بود که به او نزدیک شده و او را در اختیار بگیرد. به این منظور، حتی به مادرش گفته بود که با همسر هاشمی نژاد گرم بگیرد. فریده به این طوری این توصیه را به کار بسته بود که بدون همراهی و حضور همسر هاشمی نژاد حاشی نمی‌رفت.

این دو به دربار رسیدند و موقعی که هاشمی نژاد به درجه سپهبدی رسید ادامه داشت اما نتیجه نداد، یعنی هاشمی نژاد دم به تله نمی‌داد. موقعی رسید که فرج به طور کلی از او ناامید شد. پس از آن شروع به طرح و اجرای انواع دسیسه‌ها نمود تا هاشمی نژاد را از دور خارج کند. حتی از طریق سرهنگ اویسی چند نفر از گاردی‌ها را وادار کرد تا از دست هاشمی نژاد به دفتر ویژه شکایت کنند، اما اینها تأثیر نمی‌کرد. سرانجام فرج، شاه را تحت فشار گذاشت تا هاشمی نژاد را عوض کند. او به مقصودش رسید. یک بار که با هواپیمای اختصاصی از شیراز به تهران می‌آمدیم، فرج به محمدرضا تلفن کرد و همان‌جا خبر برکناری هاشمی نژاد و انتصاب بدره‌ای را از شاه گرفت و خوشحال و خندان وارد قسمت فرست کلاس شد. در آنجا من و بدره‌ای و امان‌اللهی و یک مأمور دیگر به نام شیخ‌الملوک نشسته بودیم. فرج آمد و جلوی بدره‌ای ایستاد و او را مخاطب ساخت. بدره‌ای از روی صندلی چنان پرید که سرش به چراغ سقف سالن خورد و فرج را به خنده انداخت. فرج با او دست داده و گفت: فرماندهی گارد را به شما تبریک می‌گویم. سپس به گیشی منیری دستور داد که به افتخار فرمانده جدید گارد شامپاین باز کند. امان‌اللهی رو کرد به من و گفت: بهتر از این نمی‌شود. تو چه فکر می‌کنی؟ جواب دادم: فاتحه گارد را باید خواند. سؤال کرد: چرا؟ گفتم: شما فرماندهی هاشمی نژاد را با بدره‌ای یکی می‌دانید؟ جواب داد: شما چطور؟ گفتم: من از ستوان دومی بدره‌ای، او را می‌شناسم. او با هم‌دستی استوار شریعت جیره سربازان را می‌دزدید. شما هم حتماً از روابط سرهنگ ملکشاهی و سرهنگ دفتریان و سرهنگ باقری‌کیا و سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نریمی با تیمار بدره‌ای مطلع هستید. سرهنگ ملکشاهی و سرهنگ دفتریان که برای بدره‌ای دلالتی محبت می‌کنند و بقیه هم از این موضوع حیرداند و از این نقطه ضعف بدره‌ای برای رسیدن به مقاصد خود استفاده می‌کنند.

سوالاتی در ذهن من بود و آن این که فرماندهی گارد چه ربطی و نفعی برای فرج دارد که او با آمدن بدره‌ای اسقدر خوشحال شده بود؟ یک بار استوار

طباطبایی برای من تعریف کرد که: راننده هاشمی نژاد - اسماعیلی - به مرخصی رفته بود و من رانندگی او را به عهده داشتم. هنگامی که با خانمش در مورد وضعیت بد گارد صحبت می‌کرد، همسرش به او گفت که این تقصیر او است که ما فرح کنار نیامده است. هاشمی نژاد هم عصبانی شد و گفت: من به شاه حیانت نمی‌کنم. فرح می‌خواست از من بهره‌برداری سیاسی کند که من این کاره نیستم. با شنیدن این ماجرا از طباطبایی موضوع کمی برایم روشن شد. اما دنبال ایر بودم که از رابطه بدره‌ای و فرح سر در بیاورم. یک بار برای بردن وسایلی به کاج نیاوران رفته بودم. دیدم که بدره‌ای از سمت خانه هما ضرابی می‌آید. رفته بتر مأمورین گارد که کمی استراحت کنم و پس بروم. هنگامی که از آنجا می‌رفته دیدم که فرح هم از همان جهت از خانه ضرابی می‌آید و فهمیدم که آنجا جلسه‌ای بوده است و پس از آن دائم منتظر بیرون رفتن او بودم و به هیچ کس هم نمی‌توانستم بگویم زیرا در این صورت با دست خود، قهرم را می‌کردم. این انتظار چندان طول نکشید زیرا دور انقلاب شروع شد و معلوم گردید که اطلاعات محرمانه را بدره‌ای در اختیار فرح می‌گذاشته و او هم از طرق مختلف اقدامات فرمانداری نظامی را خنثی می‌کرد. بالاخره فاتحه گارد و محمدرضا و زودتر از اینها فاتحه خود بدره‌ای خوانده شد. - ایرج گرگین که یک کمونیست دو آتش و از دوستان نزدیک فرح بود و هیچ‌گاه اداره دوم ستاد ارتش برایش کارت ورود به محل‌هایی که خانواده سلطنتی می‌رفتند صادر نکرد و همیشه با نامه مخصوص فرح در محل‌های تشریفات حاضر می‌شد، شروع کرد به تحسین و تمجید از ساختمان‌ها. میکروفن را در مقابل تیمار هاشمی نژاد گرفت و پرسید: تیمار چطور شد که شما تصمیم گرفتید قسمتی از خانه‌هایی را که برای سیل‌زدگان ساخته شده است برای درجه‌داران گارد خریداری کنید؟ تیمار هاشمی نژاد هم بادی به غیظ انداخت و گفت: چون تعدادی از درجه‌داران گارد در این منطقه ساکن هستند من بهتر دیدم که برای دفن حال خانواده آنها قسمتی از این خانه‌ها را برای آنها خریداری کنیم. به این ترتیب قرار شد خانه‌هایی را که سیل‌زده‌ها

حاضر به زندگی در آن نبودند، به درجه‌داران گارد بفروشتند. ملاحظه فرمایید که فرمانده گارد شاهنشاهی و علیاحضرت چقدر به فکر درجه‌داران گارد شاهنشاهی بودند که شبانه‌روز برای حفاظت جان خانراده سلطنتی در سرما و گرمای شدید با جان خود بازی می‌کردند. حالا بشوید از تیمار هاشمی‌نژاد و فرمانده محترم گارد شاهنشاهی و خانه‌هایی که برای درجه‌داران خرید.

در زمان تیمار عباس شقاقی که با درجه سرهنگی، فرمانده هنگ رزمی گارد بود، برای درجه‌داران یک صندوق تعاونی تشکیل شد که او سرمایه اولیه آن را که مبلغ بیست هزار تومان بود از شاه گرفت. شقاقی تصمیم داشت با پول این صندوق در منطقه غرب پادگان عباس آباد زمین خریداری کند و برای درجه‌داران منزل بسازد که با مخالفت تیمار نصیری روبه‌رو شد. از آن به بعد نصیری دائماً چوب لای چرخ او می‌گذاشت اما زمانی که هاشمی‌نژاد فرمانده گارد شاهنشاهی شد، این صندوق با سرمایه دو میلیون تومانی‌اش در اختیار او قرار گرفت و نه تنها اجازه نداد از این پول به نفع درجه‌داران استفاده شود، بلکه فقط خودش و افسران گارد از آن استفاده می‌کردند. هیچ درجه‌داری حق نداشت یک ریال از این صندوق استفاده کند. هاشمی‌نژاد می‌گفت: درجه‌داران پول را می‌گیرند و خرج‌های بی‌فایده می‌کنند. شاید خیلی از ماجرای اصلی دور شدم. اما لازم بود که خوانندگان بدانند که هاشمی‌نژاد به خاطر اینکه فرمانده گارد بود، چه جنایاتی مرتکب می‌شد. اما نماز می‌خواند و روزه هم می‌گرفت. نماز و روزه او هم از قماش نماز و روزه خاتم فریده دیبا بود. خوب حالا می‌خواهند خانه‌های ساخته شده برای سیزده‌ها را به درجه‌داران گارد بدهند. تیمار هاشمی‌نژاد شخصی به نام سروان احمدعلی امیری را برای این کار انتخاب کرد. او هم یک آدم حراف، زیرک، پشت‌هم‌انداز و به تمام معنی دلال بود. بخشنامه‌ای با امضاء تیمار هاشمی‌نژاد تهیه کردند که محتوای آن، این مطلب بود که حسب‌الامر علیاحضرت، ساختمان‌هایی در کوی نازی‌آباد ساخته شده است. ایشان امر فرمودند درجه‌دارانی که مایل به خرید این منزل‌ها هستند، اسم و شهرت و محل

و مدت خدمت در ارتش و در گارد شاهنشاهی و تعداد عائله خود را بنویسند و به ستاد گارد ارسال نمایند. عده‌ای درجه‌دار ساده‌لوح و عده‌ای از درجه‌داران شارلاتان، برای خرید خانه‌ها ثبت‌نام کردند. بعد از یک ماه، سروان امیری متقاضیان را برای شرکت در یک جلسه در سالن سخنرانی افسران گارد دعوت کرد. درجه‌دارانی که ثبت‌نام کرده بودند در موعد مقرر در سالن سخنرانی جمع شدند. سروان امیری طی سخنرانی خود منت زیادی به گردن درجه‌داران گذاشت و دائماً می‌گفت: علیاحضرت لطف فرمودند، تیمارهایمى نژاد فرماندهی محترم گارد هم خیلی زحمت کشیدند تا به علیاحضرت بقبولانند که شماها برای تصاحب این خانه‌ها شایستگی بیشتری دارید تا سیل زده‌ها. یکی از درجه‌داران که در تشریفات روز افتتاح خانه‌ها در آنجا بود، بلند می‌شود و می‌گوید: جناب سروان! سیل زده‌ها آن خانه‌ها را قبول نکردند و این خانه‌ها روی دست شرکت سازنده مانده بود. من خودم با گوش خود شنیدم که خانم دیا با خانم تیمار صحبت می‌کرد و می‌گفت: خیلی بد شد! چون انعکاس این موضوع در مطبوعات خارج بد است شما با تیمار صحبت کن که این خانه‌ها را به درجه‌داران بدهند. سروان امیری خیلی ناراحت می‌شود و به آن درجه‌دار توهین می‌کند و می‌پرسد که اگر این‌طور است، چرا شما برای خرید ثبت‌نام کرده‌ای؟ درجه‌دار جواب می‌دهد: ثبت‌نام کرده‌ام اما اگر شرایط آن خوب بود می‌خرم و بعد هم اجاره می‌دهم. سروان امیری می‌گوید: خیر، هیچ درجه‌داری حق ندارد منزل بخرد و اجاره بدهد و به آن درجه‌دار هم می‌گوید: بهتر است اینجا را قبل از آمدن تیمار فرماندهی ترک کنید والا با این حرف‌ها باعث منتقل شدن خودت از گارد می‌شوی. در همین موقع تیمارهایمى نژاد وارد سالن می‌شود. بعد از احترام نظامی، سروان امیری فوراً ماجرای آن درجه‌دار را به هاشمی نژاد می‌گوید. هاشمی نژاد برای اینکه دیگران از این فضولی‌ها نکنند شروع به فعاشی می‌کند و دستور زندانی شدن و انتقال او را می‌دهد و بعد رو به درجه‌داران می‌گوید: من می‌دانستم که شما درجه‌داران لایق نیستید که کمکی به شما بشود. آقای سروان

امیری ها اجباری نداریم برای اینها خانه بخوریم اگر نمونه دیگری مثل این درجه دار دیده شد به طور کلی فراموش کنید. سروان امیری به درجه داران دستور می دهد که بروید و سوار اتوبوس شوید تا برای بازدید خانه ها برویم. وقتی که درجه داران به محل ساختمان ها می رسند و از نزدیک خانه ها را می بینند، درجه داران میانه رو هم جا می زنند و از خرید خانه ها متصرف می شوند. فقط کسانی که فشار اجاره منزل برایشان غیرقابل تحمل بود، تصمیم به خرید می گیرند. کسانی هم که قصد خرید و اجاره دادن خانه ها را داشتند پشیمان می شوند و نظرشان این بود که این خانه ها را مثل لانه سگ ساخته اند تیسارهاشمی نژاد بحشامه ای صادر کرد که اگر درجه داران خانه های پیشنهاد شده را نخرند، گارد شاهشامی نمی تواند برای آنها سرویس رفت و آمد تهیه کند. باید با اتوبوس یا تاکسی به پادگان بیایند.

بالاخره تعدادی از درجه داران اجباراً حاضر شدند که تعدادی از خانه های نازی آباد را بخرند. اما ببینید چه معامله ای با آنها کردند. به دستور فرح بانک رهنی پول خانه ها را به شرکت سازنده تمام و کمال پرداخت کرد و خانه ها در اختیار بانک رهنی قرار گرفت. با نماینده بانک رهنی وارد معامله شدند و خانه ها را پنج هزار تومان گران تر به درجه داران فروختند. پیش قسط خانه ها را هم بدون اینکه به درجه داران بگویند از صندوق تعاونی درجه داران پرداخت کردند. این بیچاره ها فکر می کردند که حسب الامر علیاحضرت این خانه ها را بدون پیش قسط به آنها می دهند. وقتی که به صندوق تعاونی مراجعه کردند که پولی قرض کنند تا برای خانه وسایلی بخرند و اجاره های عقب افتاده خود را بدهند تا بتوانند منزل اجاره ای را تخلیه کنند و به خانه های نازی آباد بروند، رئیس صندوق تعاونی که یک درجه دار خریداری شده از طرف فرمانده گارد بود به آنها می گوید: شما نمی توانید وام بگیرید؛ چون پولی که شما می توانید قرض کنید به امر فرمانده گارد، تحویل بانک رهنی شده است و از این ماه هم از حقوق شما کسر می شود. این خرید خانه و دادن قسط، اکثر درجه داران را بیچاره کرد و به

منتقت‌های زیادی انداخت. حتی باعث انتقال تعدادی از آنها از گارد شاهنشاهی شد چون قادر نبودند در دو جا یکی به نانک دهنی و یکی به صندوق تعاونی قسط بدهند این هم کمکی بود که علیاحضرت و فرمانده گارد شاهنشاهی به درجه‌داران کردند. و اما داستان دیگری دارم از همکاری مهندس علی سردارافخمی و علیاحضرت فرح پهلوی.

به دستور فرح و با تباری جهان‌بینی - رئیس شرکت واحد - قرار شد که شرکت ساختمانی آقای علی سردارافخمی، در منطقه لویزان برای رانندگان شرکت واحد خانه‌های سازمانی بسازد. اما آقای جهان‌بینی هم مثل تیمارهایمی نژاد بدون اینکه از راننده‌ها نظرخواهی کند، خودسرانه مبلغی رتبه از سردارافخمی گرفت و اجازه داد که خانه‌های لویزان را برای راننده‌ها بسازند. وقتی که خانه‌ها آماده شد، معلوم شد که هیچ مدرسه، دبیرستان و فروشگاه‌های برای این مجموعه در نظر نگرفته‌اند، چون آقای سردارافخمی هیچ وقت فکر نمی‌کرد کسانی که می‌خواهند در این مکان زندگی کنند احتیاج به وسایل رفاهی دارند. وقتی که ساختمانها ساخته می‌شود، جهان‌بینی تعدادی از راننده‌ها را دعوت می‌کند که به لویزان بروند و خانه‌های سازمانی را ببینند. در هنگام بازدید یکی از راننده‌ها می‌پرسد: تأسیسات رفاهی این مجموعه کجاست؟ علی سردارافخمی جواب می‌دهد: یک باشگاه برای اجتماعات و جشن‌ها و عروسی‌ها در آن طرف ساختمان‌ها است که بازدید خواهیم کرد. آقای سردارافخمی فکر می‌کرد که با عده‌ای درجه‌دار گارد شاهنشاهی روست که تیمارهایمی نژاد به آنها دستور دهد و آنها حق حرف زدن نداشته باشند و در صورت اعتراض به جای دیگری منتقل شوند. راننده سؤال کننده گفت: آقا تو فکر می‌کنی ما از پشت کوه آمده‌ایم! به باشگاه که تأسیسات رفاهی نمی‌گویند. وسایل رفاهی، دبیرستان و دبستان و فروشگاه و درمانگاه است. شما فکر می‌کنید ما چه اشخاصی روبه‌رو هستیم؟! جهان‌بینی وقتی که اوضاع را این طوری می‌بیند، فوراً می‌گوید: آقایان بفرمایید برویم شما درست می‌گویید وقتی که تأسیسات رفاهی را ساختیم

برمی‌گردیم. راننده‌ها همه به جهان‌بینی اعتراض می‌کنند و می‌گویند این ساختمان‌ها به درد ما نمی‌خورد. سوار اتوبوس می‌شوند و محل را ترک می‌کنند.

باز آقای سردارافخمی دسته گل به آب می‌دهد و فرراً به رئیس گروه مافیایی‌اش که فرح دیبا باشد تلفن می‌کند و می‌گوید: ساختمان‌های لویزان هم روی دستمان ماند راننده‌های شرکت واحد قبول نکردند. فرح ابتدا تیمسارآریانا را احضار می‌کند؛ ولی او از خرید این ساختمان‌ها برای افسران و درجه‌داران خودداری می‌کند. تا اینکه گروه مافیایی فرح دور هم جمع می‌شوند و تشکیل جلسه می‌دهند. فرح دیبا و مادرش فریده دیبا، علی سردارافخمی، لیلی امیرارجمند و فریدون جوادی، و مفرز متفکر گروه پرویز بوشهری، اعضای این جلسه هستند. بعد از چهار ساعت گفتگو همه موافقت می‌کنند که در این باره با نخست‌وزیر هویدا تماس گرفته شود و پیشنهاد شود که چون کاخ نیاوران را دولت خریده و در حال بازسازی آن به عنوان مهمانسرای دولت است، خوب است که دولت این ساختمان‌ها را برای کارمندانش بخرد. فکر خوبی بود. فرح از نخست‌وزیر خواست که شرفیاب شود. جریان ساختمان‌های لویزان را با او در میان گذاشت و از او خواست که موضوع را پی‌گیری کند. هویدا از فرح دعوت کرد که از ساختمان نیمه تمام کاخ نیاوران بازدید به عمل آورد. او هم موافقت می‌کند. معلوم بود که هویدا نقشه‌ای دارد. وقتی که فرح از ساختمان نیمه تمام کاخ نیاوران بازدید کرد، فریدون جوادی، مهندس علی سردارافخمی، لیلی امیرارجمند، لیلی دفتری، هما ضربایی، تیمسار هاشمی‌نژاد، نخست‌وزیر و چند نفر مأمور مخصوص همراه او بودند. فرح در هنگام بازدید از طرح ساختمان کاخ خیلی خوشش آمد؛ اما فضای آن را برای زندگی خانواده شاه ناکافی دانست. در همان‌جا فرح تصمیم خودش را گرفت و ناگروه خودش در گوشه‌ای خلوت کرد و گفت: خوب است من با شاه صحبت کنم و بگویم که در کاخ شهر سر و صدا زیاد است و از نظر امنیتی هم خوب نیست. بهتر است، کاخ نیاوران را کاخ

زمانی قرار دهیم و برای گارد شاهنشاهی هم یک جایی همین نزدیکی‌ها پادگان بسازیم. تیمارهای نژاد احضار می‌شود و از او می‌پرسد اگر ما بخواهیم کاخ نیاوران را برای زندگی انتخاب کنیم، وضع گارد چگونه می‌شود؟ تیمارهای نژاد که از نیت فرح و گروهش اطلاع نداشت، جواب داد: پادگان سلطنت آباد به کاخ نیاوران نزدیک است و می‌توان گارد را از باغشاه به سلطنت آباد آورد. فرح با خوشحالی رو می‌کند به گروه خودش و می‌گوید: چه خوب! پس اگر اعلی‌حضرت موافقت کند که می‌کند، همه چیز درست می‌شود و به نخست‌وزیر می‌گوید اگر مهمان‌سرای شما را از دستتان بگیریم، چه کار می‌کنید؟ آقای هویدا که به هدف خودش رسیده بود و نمی‌خواست در این یک کار به خصوص با فرح و گروهش درگیر شود، چون هنوز ماجرای تلخ نازی آباد فراموش نشده بود، خیلی خوشحال شد و طبق معمول گفت: ما همه نوکران شاه و علیاحضرت هستیم. مهم شما هستید که راحت باشید.

مرحله اول کار گروه فرح با موفقیت روبه‌رو شد و آنها خیلی خوشحال، کاخ نیاوران را ترک کردند. فرح، علیاحضرت مهربان، فقط فکر خودش و گروه مافیایی خودش بود و به هیچ‌کس دیگر فکر نمی‌کرد و اصلاً برایش مهم نبود که یک عده سربازان و درجه‌داران، آواره و دچار گرفتاری خواهند شد. چون امکانات زندگی و خوار و بار در منطقه سلیل و نازی‌آباد و جوادیه با منطقه نیاوران خیلی فرق می‌کرد. مغازه و مدرسه و درمانگاه، در نزدیکی خانه‌هایشان بود و از این نظر راحت بودند. اما این بار، بانک رهنی هم دیگر حاضر نبود که این بار سنگین را به دوش بکشد. یک روز که من در کاخ شهر بودم وقتی فرح به کاخ شهر مراجعه کرد، جریان را با شاه در میان گذاشت. شاه ابتدا شدیداً مخالفت کرد و گفت: خانم به این سادگی‌ها نیست. شما با دوستانتان رفته‌اید و کاخ نیاوران را دیده‌اید و با هم تصمیم گرفته‌اید. وقتی که ما به کاخ نیاوران برویم، گارد باید به طور کلی از باغشاه به منطقه نیاوران برود؛ می‌دانی چه قدر خرج دارد تا یک پادگان ساخته شود؟ فرح گفت: من با تیمارهای نژاد صحبت کرده‌ام، ایشان

گفته‌اند پادگان سلطنت آباد، محل خوبی برای استقرار گارد است. شاه پرسید: چگونه می‌توان دربار شاهنشاهی را از کاخ شهر به منطقه شمیران برد. فرج جوابی نداشت، ولی گفت بهتر است که با وزیر دربار در این باره صحبت کنیم. وقتی که با وزیر دربار صحبت کرده بودند، وزیر دربار، هم‌که حاسوس انگلیس‌ها بود بلافاصله گفت: قربان کاخ مبداء را در سعدآباد، که در زمان رضاشاه ساخته شده است، بازسازی می‌کنیم و دربار شاهنشاهی را به سعدآباد می‌آوریم. حُسن آن این است که از داخل این مردم کشیف هم خارج می‌شوید. اعلم با نخست‌وزیر مخالف بود و فکر می‌کرد که واقعاً شاهکار کرده و کاخ سیاوران را از دست او خارج کرده است. فرج هم برای گروه خودش، کار یربک و آبی پیدا کرد. خدا می‌داند که چند صد میلیون تومان خرج کاخ سیاد شد تا به ساختمانی ایده‌آل برای اعلم و فرج و دربار تبدیل شد. باور کنید شاید به اندازه بودجه یک سال مملکت خرج نقل و انتقال دربار از کاخ شهر به سعدآباد شد.

تمام مبلمان کاخ‌ها از مرانسه آورده شد. هرچه وسایل قدیمی و عتیقه بود و نخست‌وزیر در کاخ جهان‌نما نگه‌داری کرده بود، بعد از ساخته شدن کاخ، برای تزئین آوردند؛ ولی علیاحضرت همه آنها را تحویل آقای بوشهری و مادموازل ژونل و مادرش داد تا برای استفاده در آیارنکارهای خودشان در پاریس به وسیله هواپیماهای نیروی هوایی به آنجا ببرند و لوازم مورد نیاز کاخ‌ها را با قیمت‌های بسیار زیاد، وارد کاخ کند. فرار شد خانواده شاه برای زندگی در رستان به کاخ سیاوران بروند. گارد به پادگان سلطنت آباد منتقل شد و در نتیجه زمینه برای فروش خانه‌های لویزان به گارد فراهم بود. گروه فرج به اجرای مرحله آخر نقشه خود اقدام کرد. حسب الامر علیاحضرت ارتش باید آنها را حریداری کند و در اختیار افسران و درجه‌داران گارد شاهنشاهی قرار دهد، بدون اینکه کم‌ترین امکانات رفاهی برای این مجموعه ساخته شده باشد. نه نفت، نه گاز، نه مدرسه و درمانگاه و فروشگاه. تیمارهای نمی‌تواند تهدید کرد که اگر کسی نمی‌تواند در لویزان زندگی کند، فوراً از گارد منتقل خواهد شد، خور بخوری شروع شد که

نگو و نیرس، دیگر صحبت از یک میلیون یا دو میلیون نبود.

فعل زمنان شد و قرار شد که خانواده سلطنتی به ویلای سنت موریس، برای اسکی بروند. علیاحضرت پنج روز جلوتر حرکت کرد و به پاریس، برای انتخاب مبلغان کاخ تیاوژن و دفتر شاه در کاخ چهارم رفت. شاه و الاحضرت‌ها به طرف زوریخ حرکت کردند تا علیاحضرت بعداً به آنها ملحق شود و بعد به سنت موریس بروند. در هتل دولدر زوریخ، شاه با اردشیر زاهدی در حال قدم زدن بودند. شاه به زاهدی گفت: هنوز من نمی‌فهمم که چرا علیاحضرت یک مرتبه تصمیم گرفت که از کاخ شهر به کاخ تیاوژن برود. مخارج به انتقال وزارت دربار و گارد شاهنشاهی، سرسام‌آور است. ما چگونه می‌توانیم حیرت مردم را بدهیم. اما می‌دانم که تمام این کارها را به خاطر دوستانش انجام می‌دهد؛ اما من که روزم نرسید که به او بفیروانم که این کار خطاست و نباید به خاطر آقای سردار اخمی، تمام سارمان‌ها را ویران کنی. حالا هم رفته پاریس و نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند. بالاخره علیاحضرت آمد و همگی به وسیله قطار به طرف سنت موریس حرکت کردیم. در سنت موریس هرکس مشغول کار خود بود تا اینکه یک روز، برف سنگینی باریدن گرفت و تمام پیست‌های اسکی تعطیل شد. شاه و فرج برای قدم زدن از ویلا خارج شدند. من، شیراوژن، پهلوان، فلاح و یک پلیس سوئیسی که درجه سرجوخه‌ای داشت، آنها را اسکورت می‌کردیم. ناگهان شاه از شیراوژن پرسید که این پلیس هنوز سرجوخه است؟ چون شیراوژن همیشه با شاه اسکی می‌کرد، شاه او را خوب می‌شناخت. شیراوژن هم حرفش را بدون ترس به او می‌زد. به همین دلیل هم فرمانده گارد و فرمانده مأمورین از او خوششان می‌آمد. مخصوصاً سرهنگ جهان‌بینی خیلی تلاش می‌کرد که کسی دیگری را به جای شیراوژن بگمارد؛ اما زورش نمی‌رسید. خلاصه شیراوژن جواب داد: او به درجه احتیاج ندارد؛ حقوق او از من که مأمور مخصوص اعلی‌حضرت هستم، بیشتر است. دولت سوئیس، ماشینی هم در اختیار او قرار داده است و خانه مجانی دولتی هم دارد. شاه گفت: چرا حرف

مفت می‌زنی مگر می‌شود که حقوق او از تو بیشتر باشد؟ شیراوژن گفت: قربان بیشتر مأمورین شما منزل ندارند و اجاره‌نشین هستند. شاه ناراحت شد و گفت: چه می‌گویی؟ و رو کرد به من و پرسید: مثلاً تو! منزل از خودت نداری؟ جواب دادم: منزلی دارم ولی مال پدرم است. با حقوق گارد نمی‌توانم منزل بخرم. از من پرسید: چند نفر از مأمورین منزل دارند؟ جواب دادم فکر می‌کنم حداکثر بیست نفرشان. شاه پرسید: چند نفر مأمور داریم؟ جواب دادم: هشتاد نفر. شاه رو کرد به جهان‌بینی و گفت: یک صورت از مأمورین به من بدهید، با نخست‌وزیر هم صحبت کنید که از سازمان برنامه برای هر مأمور مخصوص، یکصد هزار تومان وام بدون بهره بدهند، تا همه بتوانند منزل بخرند. جهان‌بینی گفت: چشم قربان. وقتی که از سوییس به ایران برگشتیم، آقای سرهنگ جهان‌بینی، جریان را برای فرمانده گارد شاهنشاهی، تیمارهایشی‌نژاد، تعریف کرد و گفت: اعلی‌حضرت امر فرمودند که صورت مأمورین تکمیل و با نخست‌وزیر تماس گرفته شود که به هر مأموری مبلغ یکصد هزار تومان وام بدون بهره بدهند. تمام مأمورین باید منزل داشته باشند. تیمارهایشی‌نژاد خیلی ناراحت شد و از سرهنگ جهان‌بینی توضیح خواست که اولاً چرا و چه کسی به عرض شاه رسانده که مأمورین خانه ندارند؟ ثانیاً اینکه شما حق اقدام ندارید. من خودم اقدام می‌کنم. بعد از یک ماه تیمارهایشی‌نژاد گفت: اسامی مأمورین را در دو صورت جداگانه بنویسید. متأهلین و تعداد افراد خانواده آنها را در یک لیست و مجردها را در لیست دیگر. این لیست‌ها تهیه شد و به دفترهایشی‌نژاد تحویل داده شد. حدود بیست روز بعد تیمارهایشی‌نژاد لیست‌های تهیه شده را به همراه یک صورت بلند بسالا از راننده‌های فریده دیبا، راننده‌های خودش و خانمش، امر برهای دفترهای خودش و گماشته‌های خودش به دفتر مأمورین فرستاد و گفت: اینها را جزء صورت مأمورین بنویسید. بارها این لیست‌ها به دفتر تیمارهایشی‌نژاد رفت و برگشت و هر بار اسامی تعداد دیگری به آن اضافه شد. تا بالاخره تابستان شد. شاه تصمیم داشت به اروپای شرقی مسافرت

کند. قرار بود من به همراه سروان جهان‌بینی و مأمور مخصوص، حمید آذرایین برای تحویل و بازدید هواپیمای مخصوص به فرودگاه برویم. من به دفتر رفتم و سروان یزدان‌نویسی آجودان تیمسارهایمی‌نژاد را دیدم. او با دو نفر از افسران گارد مشغول صحبت بود. موضوع صحبت او درباره تعیین افرادی بود که باید وام را دریافت می‌کردند. سروان نویسی متوجه حضور من شد و به مخاطبان خود گفت: جناب سرگرد بعداً در این باره صحبت می‌کنم و رو کرد به من و پرسید: شهبازی چه کار داری؟ جواب دادم: دنبال سروان جهان‌بینی هستم. گفت: خدمت تیمسارهایمی‌نژاد هستند. در همین موقع سروان جهان‌بینی از دفتر هایمی‌نژاد خارج شد. گفتم: ما حاضریم. گفت: برویم. وقتی که از دفتر خارج شدیم، گفت: تیمسار فرمانده گارد دستور فرمودند که تمام مأمورین باید در خانه‌های سازمانی لویزان ساکن شوند چون ارتش خانه‌ها را خریداری کرده و در اختیار گارد شاهنشاهی قرار داده است. قبل از رفتن به فرودگاه، شما بروید لویزان و منزل خودتان را انتخاب کنید. گفتم: جناب سروان من به لویزان نمی‌آیم. گفت: تیمسار فرمودند هر کسی که به لویزان نرود از گارد متقل می‌شود. گفتم: حاضرم متقل شوم، اما در لانه سگ زندگی نکنم! درست است که نظامی هستم اما زن و بچه من نظامی نیستند. من احتیاجی به منزل در لویزان ندارم اگر هم مرا متقل کنند مهم نیست؛ چون از اول هم من در لشکر گارد و بعد در تیپ سوم کوهستانی خدمت می‌کردم.

بالاخره یک روز مأمورین را سوار یک مینی‌بوس کردند و به لویزان بردند که خانه خود را انتخاب کنند. ما هم به همراه سروان جهان‌بینی به اروپا رفتیم. در مدتی که مسافرت اعلی‌حضرت و علیاحضرت، در اروپای شرقی ادامه داشت، ما در آلمان بودیم و هنگامی که برنامه بازدید شاه و علیاحضرت، در یک کشور اروپایی تمام می‌شد، شبانه هواپیمای ملی را تحویل می‌گرفتیم و بازدید می‌کردیم و به کشوری که اعلی‌حضرتین بودند، می‌رفتیم. شاه و همراهان را سوار می‌کردیم و به کشور بعدی که دعوت شده بودند می‌بردیم و بعد با همان هواپیما

به آلمان مراجعه می کردیم؛ تا اینکه مسافرت تمام شد و به ایران مراجعت کردیم. یک روز شیروازن از سروان جهان بینی سؤال کرد که دستور شاه دربارهٔ مأمورین چه شد؟ سروان جهان بینی گفت: نعت رسیدگی است تا اینکه یکی، یکی مأمورین اسباب کشی کرده و وارد لویزان شدند.

یک روز وقتی که مأمورین برای ورزش حاضر می شدند، استوار مقرسی که سرگروه بان مأمورین بود به من گفت: استوار یکم اسماعیل پنجه شیر و استوار یکم کریم نادری و استوار یکم مهدی نجمی نژاد، برای ورزش حاضر نمی شوند و به مأموریت می روند. من هم طبق معمول آنها را در آمار روزانه مأمورین نوشتم. بعد از اتمام ورزش، سروان جهان بینی آمد و گفت: مأمورین برای اسکورت حاضر شوند. شاه و فرح می خواهند به منطقه لویزان برای اسب سواری بروند. این کار سابقه نداشت. شاه اگر می خواست اسب سوار شود به محل شکارگاه در فرح آباد می رفت. این برنامه ای بود که بین علیاحضرت فرح دیبا و تیمارهاشمی نژاد و سروان جهان بینی طراحی شده بود. من هم یکی از آن مأمورین بودم که باید اسکورت می کردم. وقتی که به همراه شاه و فرح به محل حانه های سازمانی رسیدیم، دیدیم کامبیز آتابای و چند نفر جلودار و خود آتابای به همراه چند رأس اسب در آنجا حاضر هستند. وقتی که شاه از ماشین پیاده شد، از فرح پرسید: کجا باید برویم؟ فرح هم از تیمارهاشمی نژاد پرسید: کجا باید برویم؟ در این وقت آتابای جلو آمد و گفت: قربان بفرمایید سوار شوید. شاه و فرح و آتابای های بزرگ و کوچک و تیمارهاشمی نژاد سوار بر اسب شدند. ما هم فدری عقب تر آنها را اسکورت می کردیم. آنها به طرف مرل درجه داران و افسران حرکت کردند. تیمارهاشمی نژاد جلوتر رفت و در کنار شاه قرار گرفت و عرض کرد: قربان حسب الامر که فرموده بودید برای مأمورین منزل در نظر گرفته شود، با مأمورین صحبت کردم، همه حاضر شدند بپایند در لویزان زندگی کنند و خانه های خود را اجاره بدهند. در اینجا از اتوبوس برای رفت و آمد استفاده می کنند. ماهانه حداقل هزار تومان به نفع آنها است. شاه گفت: شیروازن به من

گفته است که مأمورین حاکم ندارند. هاشمی نژاد گفت: خلاف به عرض مبارک رسانده‌اند. آنها که خانه ندارند، در اقلیت هستند. چند نفری بی‌نی هستند. وضع مالی مأمورین بسیار خوب است. فریاد می‌توانید از این آقایان سؤال فرمایید. یک مرتبه من دیدم اسوار پنجه‌شیر حلقه آمد. شاه که در اسکی او را خوب می‌شناخت و او را پنجه‌شیر صدا می‌کرد از او پرسید: تعارضی هست؟ او هم که قلاً به وسیله سروان جبارپینی و تیمارهاشمی نژاد و مخصوصاً علیاحضرت که پنجه‌شیر، محرم رازش هم بود آماده شده بود، جواب داد: بله. فریاد درست است و گفته تیمارهاشمی نژاد را تکرار کرد. منزل خودم را اجاره دادم و ماهانه هشتصد تومان می‌گیرم. این جا هم خیلی راحت هستم. بعد هم اسوارنادری و استوارجنتی نژاد همان حرف‌ها را تأیید کردند. علیاحضرت فرج هم شروع کرد به تعریف از خانه‌ها؛ ما اصلاً نرسید مدرسه و معازه و درمانگاه این مجموعه کجاست.

بعضی مواقع رن و بچه درجه‌داران در اثر نبود وسایل و امکانات مجبور می‌شدند به روستای لویزان بروند و گاهی مورد تجاوز جوان‌های ولگرد قرار می‌گرفتند. تیمارهاشمی نژاد، وام تصویب شده به دستور شاه را به مأمورین داد بلکه به افرانی که با او رفت و آمد خانوادگی و آشنایی نزدیک داشتند داد. هاشمی نژاد گارد شاهنشاهی را به بگام معاملات ملکی تبدیل کرده بود. هر جا که می‌رفتی صحبت از خرید خانه افسران بود که چقدر خرج کرده‌اند و چند فروخته‌اند و چقدر استفاده کرده‌اند. البته پادشاه و دلال همه این کارها سروان احمدعلی امیری بود. امیری آنقدر از این راه پول به دست آورد که توانست در منطقه نیشابور یک مزرعه بزرگ خریداری کند و مقدار زیادی هم از زمین‌ها را با زور از زارعین بگیرد. او هر سال و بعهده و هم‌کلاسی هایش را برای اردوی تابستانی به آنجا دعوت می‌کرد و با استفاده از حضور و بعهده زمین‌هایش را گسترش می‌داد. اطاق‌دار تیمارهاشمی نژاد تعریف می‌کرد که یک روز سروان جهان‌پیش به دفتر تیمارهاشمی نژاد آمد و پرسید: تیمار! جریان وام مأمورین

که اعلیٰ حضرت در سنت مورّس دستور پرداخت آن را دادند به کجا انجامید؟
 آقای نخست‌وریر می‌گفت که تصویب شده است. تیمارهایشمی نژاد با ناراحتی
 گشت. اولاً من با علیا حضرت صحت کردم که اگر این پول را به مأمورین بدهند،
 همه اخراج می‌شوند. تا زمانی که آقایان افسران همه خانه تخریب می‌کنند اجازه
 نمی‌دهم به یک مشت درجه‌دار از این وام‌ها داده شود. اما باز هم این ماجراها
 ادامه داشت

یک روز اعلیٰ حضرت برای اسب سواری به طرف فرح‌آباد می‌رود، بین راه
 نگاهش به یک سری ساختمان‌های جدید و مدرن می‌افتد، مائیس خود را نگاه
 می‌دارد و از یکی از مأمورین که عزیزعلی شریعت نام داشت می‌پرسد که این
 ساختمان‌ها چیست و به کدام سازمان مربوط می‌شود؟ او هم جواب می‌دهد.
 فرمان این ساختمان‌ها را بانک رهنی می‌سازد و می‌خواهد به مردم بفروشد. شاه
 می‌گوید: نه فرمانده گارد بگویند که بررسی کند تا از این خانه‌ها برای مأمورین
 خریداری کنند. استوار عزیزعلی شریعت بلافاصله به وسیلهٔ سیم، جریان را به
 اجودان تیمار ابلاغ می‌کند. اجودان هم تیمارهایشمی نژاد را پیدا می‌کند و امر
 شاه را به او ابلاغ می‌کند. تیمار با شریعت تماس می‌گیرد. شریعت جریان را به
 طور کامل به ایشان از قول شاه ابلاغ می‌کند. اما امر شاه چه شد؟ تیمار
 هایشمی نژاد سروان امیری را مأمور این کار می‌کند که بررسی کند و ببیند که
 قیمت خانه‌ها در چه حدودی است. وقتی که این بررسی انجام و معلوم می‌شود
 که خانه‌ها ارزان هستند، به جای اینکه با فرمانده یا خود مأمورین تماس بگیرد یا
 خانه دینا تماس می‌گیرد که جریان در منطقهٔ فرح‌آباد، بانک رهنی خانه‌های خوبی
 ساخته است و به امر شاه در اختیار من قرار داده‌اند. اگر از دوستان و یا
 حده‌شکاران شما کسی خانه می‌خواهد بفرمایید به سروان احمدعلی امیری
 مراجعه کند. یک مرتبه ما باخبر شدیم که خانم عذرا توکلی و خانم گلرخ که
 چند ماهی پیش نبود که به دربار آمده بود و عدهٔ زیادی از بستگان و آشنایان
 فریده دینا و چند نفر از فامیل‌های تیمارهایشمی نژاد و یک درجه‌داری که رئیس

صندوق تعاونی درجه داران بود و عزیز اکرادی نام داشت، هر کدام یک دستگاه از منزل های بانک رهتی را تحویل گرفتند. البته آن یک درجه دار هم فقط برای اینکه آنها بتوانند از صندوق تعاون درجه داران استفاده کنند بهره مند شده بود.

روزی در حال اسکورت شاه در مسیر سعدآباد بودیم. استوار شریعت و من به همراه تیمارهای نژاد در ماشین اسکورت بودیم. ناگهان شریعت گفت: تیمار سؤالی دارم. تیمارهای نژاد گفت: بفرمایید. شریعت پرسید: تیمار! خانه های فرح آباد که اعلی حضرت فرمودند برای مأمورین خریداری شود، چه شد؟ تیمارهای نژاد خیلی ناراحت شد و گفت: سرکار شریعت شما بعد از این اگر خواستید با من حرف بزنید وقت بگیرید و به دفتر من بیایید. شریعت که آدم رک گو و ترسی بود گفت: تیمار من کار شخصی ندارم، اگر یادتان باشد امر اعلی حضرت را من به شما ابلاغ کردم. می خواهم ببینم که ماجرا در چه مرحله ای است، اگر مأمورین از من سؤال کردند جوابی برایشان داشته باشم. تیمارهای نژاد که دید با بد کسی طرف است گفت: شما یک امر بر بوده اید. من با علیا حضرت در این باره صحبت کرده ام. در رابطه با خرید خانه های نازی آباد درجه داران خیلی باعث رحمت من شدند. تا زمانی که من فرمانده گارد هستم، اجازه نمی دهم برای درجه داران، حالا در هر رده ای می خواهند باشند، منزلی خریداری شود. حالا فهمیدی آقای شریعت! دیگر فضولی نکن.

یکی دیگر از اطرافیان فرح، آقای امیر ارجمند بود. او موجودی بسیار مودی و خودخواه بود و به هر طرفی که باد می وزید او به آن طرف خم می شد. گاهی سلطنت طلب بود، گاهی طرفدار چپ. البته چون از یاران فرح دیا بود، کسی انتظار نداشت که این آدم وطن پرست با مسلمان واقعی باشد. به او مهندس امیر ارجمند می گفتند، ولی هر کاری می کرد به جز کار مهندسی. نسبت به ایران و ایرانی خیلی بی اعتنا بود. آدمی بود بی سواد، اما چون جزو گروه مافیای فرح بود، در دانشگاه تهران همه کاره بود. به طوری که دانشجویان و استادان از دست او به تنگ آمده بودند. پای بند خانه و خانواده نبود. فقط به دنبال خوش گذرانی بود.

برای از بین بردن و حیف و میل اموال عمومی از هیچ کاری روی گردان نبود. رودی یا فرح و یارانش برای اسکی به گاجره رفته بودیم بعد از خوردن عدیسان امیر ارجمند غذاهای باقی مانده را به داخل برف‌ها پرتاب می‌کرد. یکی از همراهان که خانم امیر طهماسبی نام داشت از او پرسید چرا این کار را می‌کنی؟ جواب داد: برای اینکه نمی‌خواهم این نظامیان از این غذاها استفاده کنند. او دزدی‌های زیادی از سازمان‌های دولتی می‌کرد و حقوق‌های کلان می‌گرفت.

لیلی امیر ارجمند

حالا که صحبت از امیر ارجمند شد، خوب است که کمی هم دربارهٔ لیلی امیر ارجمند بنویسم. این خانم از دوستان خیلی نزدیک ملکه فرح دیبا بود. خیلی از کارهای آنها مثل هم بود. مثلاً در وقاحت و بی‌شرمی، کاملاً شبیه هم بودند. از اینکه جلوی مردها لغت قدم بزنند، لذت می‌بردند. البته گاهی فرح در اثر فشار مادرش، کمی رعایت می‌کرد. نام اصلی او لیلی جهان‌آرا و دختر تیمسار بازتشنه جهان‌آرا بود که بعد از ازدواج با امیر حسین ارجمند به لیلی امیر ارجمند، معروف شد. او در دوران تحصیل در فرانسه با فرح آشنا شد. آنها در دانشگاهی ثبت‌نام کردند که اکثر استادان آن دانشگاه از کمیست‌های مراسه بودند. در آن زمان فرح احتیاج به یک دوست زیبا مثل لیلی داشت. فرح دیبا بین دوستان و همکلاسی‌هایش به شتر معروف بود. زندگی فقیرانه‌ای داشت و هیچ کدام از همکلاسی‌هایش حاضر نبودند حتی با او یک قهوه بخورند. اگر با زور یا پردویی مزاحم یکی از همکلاسی‌هایش می‌شد که برای خوردن قهوه به یک کافه بروند، آنها با فرح شرط می‌کردند که هیچ‌گاه با او نمی‌رفتنند. شخصی که انقدر در اجتماع دوستانش مشغول بود، احتیاج مرمی به یک دختر خانم خوشگل و اجتماعی داشت که بتواند به وسیلهٔ او وارد اجتماع شود. تا اینکه با لیلی جهان‌آرا روبه‌رو شد. لیلی جهان‌آرا قبل از اینکه با فرح رابطه دوستی برقرار کند، در دوران تحصیلش در نیوجرسی آمریکا با یک افسر اطلاعاتی کشور

محارستان که در آمریکا مأموریت اطلاعاتی داشت و با مأمورین کا.گ.ب. همکاری می‌کرد، رابطه داشت. او با تشوین دوست کمونیست محارستانی‌اش برای نفوذ بیشتر بین دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه، رابطه‌ی دوستی با فرح دیبا برقرار کرده بود. مأمورین اطلاعاتی کمونیست‌ها همیشه دیبا را استیلا می‌کردند که اجتماع به آنها پشت کرده است. فرح دیبا هم در فرانسه در سال‌های اول و دوم تحصیل، همین حالت را داشت. آنها فرح دیبا را به محفل خود وارد کردند. در این میان دوست کمونیست لیلی جهان‌آرا حداکثر استفاده را از فرح دیبا کرد. لیلی جهان‌آرا می‌دانست که با اعمال نفوذ و راهنمایی دوست کمونیستی می‌تواند فرح را به طیف اشخاصی که با دربار نزدیک بودند هدایت کند. اما آنها ناور نمی‌کردند که فرح دیبا روزی بتواند حتی با وزیر دربار محمدرضا پهلوی ملاقات کند. نظر مأمور اطلاعاتی کشور کمونیست مجارستان این بود که فرح بتواند به یکی از کارکنان سطح پایین سفارت ایران در فرانسه نزدیک شود. مثل پیش خدمت یا راننده. لیلی جهان‌آرا حداکثر کوشش خود را می‌کرد و از زیبایی خودش برای رسیدن به هدف استفاده می‌کرد تا اینکه با اردشیر اهدی برخورد کردند.

فرح توانست خر مواد را سوار شود و بالاخره ملکه ایران شد. لیلی امیرارجند از دو طرف استفاده می‌کرد. هرچه خودش می‌توانست اخبار به دست بیاورد که آورده بود و هرچه نمی‌توانست از فرح دیبا می‌گرفت، بعد هم تمام خبرهای جمع‌آوری شده را به دوست کمونیست مجارستانی‌اش می‌داد. این موضوع به وسیله ساواک فاش شد. مأموری که این موضوع را پی‌گیری می‌کرد و به مقامات بالا گزارش کرده بود، فکر می‌کرد که پادشاه خوبی دریافت خواهد کرد. وقتی که شاه گفته شد دستور داده موضوع را فراموش کنید. کاری به خانم لیلی جهان‌آرا نداشته باشید. نمی‌توانست بگوید که دست فرح دیبا هم در کار است. به خاطر اینکه اخبار دربار و مأموریت‌های شاه و علیاحضرت به محل‌های خصوصی در می‌گرفت. چند افسر و چند نفر درجه‌دار قربانی شدند. در صورتی که

هم شاه و هم فرح می‌دانستند که به وسیله لیلی جهان‌آرا خرها پخش می‌شود. حتی ماجراهای آخرین سفر شاه و فرح دیبا به سنت موریس هم توسط لیلی جهان‌آرا افشا شد.

یک شب شاه و فرح و همراهان به طور خصوصی در منزل دختر اوناسیس در سوئیس مهمان بودند. نمی‌دانم جریان چه برد که خیلی محرمانه به مهمانی رفتند. در این برنامه چهار نفر مأمور شرکت داشتند. من، عباس شیراوژن، احمد فلاح و عزت خوشبختیان. فردای آن‌روز، خبر مهمانی شاه و فرح دیبا و همراهان او در رادیو بی.بی.سی لندن گفته شد. فرح دیبا می‌دانست که اقای ماجرای دیدار با دختر اوناسیس کار خودش و لیلی جهان‌آرا است، اما برای اینکه همیشه از مأمورین گارد تنفر داشت و می‌خواست آنها را بدنام کند، بنای داد و بی‌داد گذاشت که: این چه وضعی است! هر جایی که ما می‌رویم، بی.بی.سی با اطلاع است. سازمان ضداطلاعات گارد مأمور شد که موضوع را دنبال کند. بعد از چهار روز دیگر، یک رمز آمد که این خبرها را عزت‌الله خوشبختیان به برادر زنش می‌دهد که یکی از مخالفین شاه است. او دیروز در دانشگاه تهران دستگیر شد و اعتراف کرد که تمام خبرهای دربار را از خوشبختیان می‌گیرد. لازم است فوراً مأمور نامبرده را با اولین وسیله به تهران بفرستند تا به واحد دیگری منتقل شود. لیلی جهان‌آرا با دوستی و رابطه مرموز خود با فرح توانسته بود صاحب قدرت بزرگی در ایران شود. هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد.

لیلی دفتری

لیلی دفتری دختر تیمسار دفتری، فامیل دکتر مصدق است. برخلاف لیلی امیرارجمند این خانم اهل میاست و جاسوسی نبود. دختری بسیار زیبا و زن رشیدیان بود و از او فرزند پسر به نام علی دارد که فردی خوب و با سیاست است. البته لیلی دفتری هم مثل بقیه دوستانش، اهل بزم بود. شاید برای اینکه دوستانش لیلی امیرارجمند و فرح دیبا و هما ضرابی او را به بازی بگیرند

این‌طور رفتار می‌کرد. مدتی هم با سرهنگ یزدان‌نویسی دوست بودند، البته به سفارش فرح دیبا، چون سرهنگ یزدان‌نویسی مدتی گارد مخصوص فرح بود، البته بیشتر در اسکی و مسافرت‌های خصوصی؛ به همین دلیل با توصیه فرح دیبا، لیلی دفتری با سرهنگ نویسی تا مرز عاشق و معشوقی پیش رفتند، تا آنکه علی رشیدیان، پسر لیلی از مادرش خواست بین او و سرهنگ نویسی یکی را انتخاب کند که لیلی مجبور شد نویسی را فراموش کند، اینکه می‌گویم با توصیه فرح دیبا بین این دو نفر رابطه به وجود آمد، بی‌دلیل نمی‌گویم. در زمانی که شاه تبعید شده بود، از باهاما به مکزیک رفته بودیم. آقای آرماتو ویلای جالبی برای شاه در منطقه کوروناکا اجاره کرده بود. روزی که شاه و فرح از باهاما به کوروناکا آمدند، خود شاه اطاق‌ها را تقسیم کرد. سه اطاق در طبقه همکف بود. شاه بزرگ‌ترین اطاق را برای خودش برداشت. اطاق دوم را به فرح دیبا داد و اطاق سوم را اطاق پذیرایی از مهمانان قرار داد. پشت آشپزخانه دو اطاق کوچک بود که یکی را به پیش‌خدمت فرح دیبا که دختر سیاه‌پوستی به نام املیا بود داد و اطاق دیگر هم انبار آشپزخانه شد. در ریززمین، سالن بازی بود که دو اطاق خواب داشت. یکی را به من و دیگری را به پیش‌خدمت خودش پورشجاع داد. دو حانه دیگر اجاره شده بود که در یکی سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی و خانم دکتر پیرنیا بودند و یکی را هم آرماتو و مارک موریس اشغال کرده بودند. اما ناگهان سر و کله خانم لیلی دفتری در مکزیک، در کوروناکا پیدا شد. خانم فرح دیبا با کمال وقاحت به اطاق من آمد و گفت: شهبازی شما این اطاق را تخلیه کن و برو در انبار آشپزخانه بخواب. چون در اطاق تو لیلی دفتری و سرهنگ نویسی می‌خوابند بخواهند.

هما صرابی

بهر است سرگذشت یکی دیگر از دوستان فرح دیبا را که هما صرابی نام دارد برایتان نویسم. او مرام کمونیستی داشت. فرح دیبا هما صرابی را مدیر دبستان

رضا پهلوی کرد و به جای اینکه ولیعهد را در یک مدرسه خوب داخل شهر بگذارد تا با مردم بیشتر آشنا شود، یک مدرسه خصوصی در داخل کاخ درست کرد و عده‌ای از بچه‌های فامیل و اطرافیان خودش را هم‌کلاس او قرار داد و معلم‌های او را از بین دوستان کمونیست خود انتخاب کرد. فرح دیا، هما ضرابی را برای مدیریت مدرسه رضا پهلوی انتخاب کرد تا بتواند در کاخ نیاوران، هر کار محرمه‌ای که دارد به بهانه آن مدرسه با هما ضرابی انجام دهد. فرح منزل پررنگی از ساختمان‌های مجموعه نیاوران را برای هما ضرابی خریداری کرد و تمام مبلغ آن را از پاریس به وسیله هرایماهای نظامی به تهران آورد. پرویز بوشهری شریک فرح دیا به این بهانه، مبلغان چهار الی پنج ساختمان، را بدون پرداخت حق گمرک وارد کرد و در بازار آزاد به فروش رساند. لابد که چرا خانم فرح دیا برای مدیر یک مدرسه یک منزل چسبیده به کاخ می‌خرد و با قیمت گزاف، مبلغ آن را از پاریس می‌آورد؟ جواب این است که این منزل در ظاهر به نام هما ضرابی بود؛ ولی خلوت خانه خانم فرح دیا بود، چه از نظر کارهای سیاسی و چه از نظر روابط دیگر. چون دیگر به اسکورت لازم داشت و نه سوالی می‌شد که کجا بودی؟ و اگر هم کسی می‌پرسید، می‌گفت: منزل هما ضرابی بودم و درباره مدرسه رضا حرف می‌زدم.

هما ضرابی با اینکه شوهر داشت حتی بدش نمی‌آمد که با چریک‌های مجاهدین هم رابطه داشته باشد و اخبار داخل کاخ را به آنها بدهد.

مادموازل ژوئل

یکی دیگر از یاران فرح دیا خاتمی بود به نام مادموازل ژوئل فوبه. این زن فرانسوی یک کمونیست ضد ایرانی و مأمور سازمان جاسوسی فرانسه است. این زن از نظر اخلاقی، کثیف‌ترین زنی بود که خانم فرح دیا برای یونسازی رضا پهلوی، ولیعهد ایران که می‌خواست در آینده پادشاه ایران باشد، انتخاب کرده بود. و زنی بود که دوست پسرش به خاطر بد اخلاقی و بی‌شخصیت بودش،

رهايش کرده بود و یک زن عقده‌ای کامل بود. مریض شهرت او را دیوانه کرده بود. از ایرانی‌ها تنفر داشت، مگر آنهایی که زیر فرمانش بودند و کورکورانه دستور او را انجام می‌دادند و حاضر شده بودند که دانسته یا ندانسته با یک جاسوسه فرانسوی همکاری کنند. هر شب ساعت هشت بیرون می‌رفت و دو یا سه بعد از نیمه شب برمی‌گشت. هیچ‌کس حق نداشت از او سؤال کند که کجا بوده است. یادم هست که یک شب یکی از مأمورین که اسماعیل روزبهانی نام داشت و مردی محکم و ورزشکار بود، نگهبان کاخ ولیعهد بود. مادموازل ژوئل ساعت چهار صبح می‌آید. تا آن ساعت، رضا پهلوی چند بار بیدار شده و از ترس گریه می‌کند. نگهبان برای اینکه او را آرام کند به اطاق او می‌رود. وقتی که ژوئل برمی‌گردد روزبهانی می‌پرسد: تا به حال کجا بودی؟ ولیعهد چند مرتبه بیدار شد و گریه کرد. مادموازل ژوئل ناراحت می‌شود و صبح به فرمانده گارد، بیمار هاشمی‌نژاد تلفن می‌کند و می‌گوید که شب گذشته نگهبان وارد آبدارخانه شده و غذای ولیعهد را خورده است، وقتی که من از او سؤال کردم چرا غذا را خوردی به من توهمین کرد. بیمار هاشمی‌نژاد هم بدون اینکه از روزبهانی سؤال کند، دستور انتقال او را می‌دهد؛ اما فرمانده مأمورین، سرهنگ جهان‌بینی که از موضوع مطلع بوده است به بیمار هاشمی‌نژاد می‌گوید: بیمار این‌طور نیست. این خانم هر شب ولیعهد را می‌گذارد و می‌رود. کسی هم نمی‌داند که او به کجا و برای چه کاری می‌رود؟ ساعت چهار یا پنج صبح می‌آید. روزبهانی به او گفته که ولیعهد چند مرتبه بیدار شده، شما کجا بودی و به این دلیل با انتقال روزبهانی مخالفت می‌کند. در جواب سرهنگ جهان‌بینی، بیمار هاشمی‌نژاد می‌گوید: پس مدتی روزبهانی را نگهبان نگذارید که فرح دیبا و فریده دیبا و مادموازل ژوئل او را نیند. خام ژوئل و فریده دیبا و فرح دیبا معروف به سه تنگدار مخالف سلطنت بودند. قدرت خانم ژوئل با پشتیبانی فرح دیبا و فریده دیبا، از شاه بالاتر بود. در داخل کاخ هر کاری که می‌خواست انجام می‌داد. خانه ژوئل به دستور فرح و فریده دیبا اجازه نمی‌داد که محمدرضا پهلوی و ولیعهد،

لحظه‌ای تنها صحبت کنند. به محض اینکه شاه به کاخ ولیعهد می‌رفت خاتم ژونل فوراً به فرج با تلفن اطلاع می‌داد که شاه پیش رضا می‌آید. فرج هم به سرعت خودش را می‌رساند. فرج هم اجازه نمی‌داد که شاه با ولیعهد صحبت کند و حرف‌های دیگری را مطرح می‌کرد.

خانم ژونل با همکاری فریده دیبا هرچقدر که پول یا عتیقه می‌خواست از مملکت با همراهی‌های نظامی خارج می‌کرد. گویا ژونل و فرج در زمان تحصیل در پاریس به وسیله دوستان کمونیست فرانسوی با یکدیگر آشنا شده بودند. هر کسی که وطن عزیزش، ایران را دوست داشت و خائن نبود، حاضر نبود با خانم ژونل کار بکند. به عنوان مثال، قبل از اینکه ولیعهد به دنیا بیاید، یک پیش خدمت با مدرک لیسانس به نام آقای مهدی شاه‌نظر برای او استخدام کردند. وقتی که ولیعهد به دنیا آمد، در کاخ او چند نفر کار می‌کردند. آقای مهدی شاه‌نظر و یک پرستار سوییسی که دختر رئیس جمهور سابق سوییس بود پیش خدمت مخصوص او بودند. شاه‌نظر بسیار باسواد و مؤدب بود، اما خانم فرج دیبا او را بیرون کرد و خانم ژونل را از قوانسه آورد تا پرستار رضا پهلوی باشد. همچنین یک دختر خانم ایرانی به نام مریم جعفری که او را هم خانم فریده دیبا از شمال آورده بود، منصور نوروزی و کرم‌علی و محرم‌علی کشیرلو، خدمتکاران دیگر بودند. وقتی که خانم ژونل آمد، چون آقای شاه‌نظر زبان فرانسه را خوب می‌دانست و صحبت‌های تلفنی خانم ژونل با فرج دیبا را می‌فهمید و رفتارش را با رضا پهلوی می‌دید، چند مرتبه به او اعتراض کرد که شما حق ندارید با ولیعهد مملکت این رفتار را داشته باشید. خانم ژونل جواب داده بود، من با اختیار تام از طرف علیاحضرت و مادر ایشان به اینجا آمده‌ام آنچه بخواهم می‌کنم. آقای مهدی شاه‌نظر گفته بود تو می‌توانی یک بچه تربی و بدحت برای مملکت ما تربیت کنی. خلاصه اختلاف این دو نفر بالا می‌گیرد. شاه‌نظر می‌گفت تنها می‌خواهند از ولیعهد یک آدم تربی و متکی به دیگران بسازند. خانم ژونل، درست رفتاری را با رضا پهلوی می‌کند که با بچه‌های عقب افتاده انجام می‌دهند.

فرح برای حاتم داد به این اختلاف گفت. من به وجود شاه نظر احتیاج دارم، بهتر است که او پیش خدمت خود من باشد. برای ولعهد یک فکری می‌کنم، شاه نظر به کاخ علیاحصرت رفت، وقتی که شاه نظر رفت، دو نفر دیگر در آن کاخ مراجعه خام ژونل بودند. کریم علی و محرم علی که هر دو آنها را هم اخراج کرد حالا خام ژونل مانده بود با مریم تحفی که دختری روستایی بود و یک نفر دیگر به نام منصور نوروزی که آدمی بی‌سواد بود و از هیچ کاری سر در نمی‌آورد جز دلالی.

گفته خاتم ژونل تمام کارکنان ایرانی جیر سروان احمدعلی اویسی و منصور نوروزی را از کاخ رضا پهلوی بیرون کرد. بعد از مدتی که رضا پهلوی بدون پیش خدمت بود، خام ژونل پیشنهاد کرد که منصور نوروزی سمت پیش خدمتی رضا پهلوی را عهده‌دار شود. حاتم فرح دیبا و مادر ایشان قبول کردند و بعد به شاه هم قبول کردند. چون می‌خواستند که کسی وارد احاشده و او کارهای آنها مطلع شود

سروان احمدعلی اویسی می‌گفت، خام دیبا اول به او پیشنهاد کرده بود که با مریم متقی که پیش خدمت فرح دیبا بود ازدواج کند، وقتی که با مخالفت احمدعلی اویسی روبرو می‌شود، پیشنهاد می‌کند که به خام ژونل نزدیک شود و با او ازدواج کند. مدتی آقای سروان احمدعلی اویسی از این راه نان می‌خورد تا ژونل نزدیک بود و همیشه با هم بیرون می‌رفتند تا اینکه در تمام دربار و گارد شایع شد که آنها می‌خواهند ازدواج کنند. احمدعلی اویسی مغرور شد و حیرت را گم کرد. دیگر نه فرمانده مأمورین اعتنایی می‌کرد و نه فرمانده گارد. هر چه به او می‌گفتند، در جواب می‌گفت: خاتم ژونل این طوری می‌خواهد. حتی با مأمورین گارد هم مخالفت می‌کرد. دیگر خود را از گارد جدا می‌دانست. به همین دلیل تیمسار هاشمی زیاد، فرمانده گارد مخالفت با او را شروع کرد اما سروان اویسی اعتنایی نمی‌کرد تا اینکه هاشمی زیاد طرحی ریخت که اویسی برای طی دوره عالی به شیراز اعزام شود. به جای او یک افسر دیگر که باسواد و

کاردان بود به نام ناصری را منصوب کرد. رفتار مستقل و درست این افسر با روش و خواست فرح و ژوئل و رضا که توسط آنها تربیت شده بود نداشت و به همین جهت به توطئه علیه او پرداختند.

ژوئل رضا پهلوی را تحریک کرد که به شاه بگوید یا احمد اویسی یا اینکه من دیگر افسر نمی‌خواهم. سروان اویسی هم هر روز با منصور نوروزی تماس می‌گرفت و التماس می‌کرد که منصور خان اگر شاه به کاخ و الاحصرت آمد شما به عرض برسان، به علیاحضرت عرض کن، به خانم دیبا عرض کن، یا خانم تیمار هاشمی نژاد تماس بگیر. دهنم به دامن یک کاری بکن. تا اینکه بنا به تعریف خود منصور نوروزی، یک روز که شاه به کاخ ولیعهد آمد، به شاه گفت: قربان و الاحضرت مریض می‌شود. چون شب‌ها نمی‌خوانند. اما بفرمایید سروان اویسی بیاید خدمت ایشان، چون به او علاقه‌مند شده‌اند. شاه هم قبول کرد و گفت: به رضا بگو به هاشمی نژاد بگوید سروان اویسی بیاید خدمت ایشان. دو مرتبه اوصاف به حال اول برگشت. سروان احمد علی اویسی خانم ژوئل و منصور نوروزی و رضا پهلوی هم خوشحال شدند که رفع شر سروان ناصری شد خلاصه کارها به حال اول برگشت. چیزی که یادم رفت بنویسم که البته در شرح حال سرهنگ احمد علی اویسی خواهم نوشت^(۱)، این است که فقط فریده دیبا و رضا پهلوی و منصور نوروزی و خانم ژوئل نبودند که تلاش می‌کردند احمد علی اویسی به کاخ رضا پهلوی برگردد، بلکه دولتی که سرگرد اویسی مأمور اطلاعاتی آن بود با تمام قدرت تلاش می‌کرد که او به محل مأموریت قبلی خود برگردد که برگشت و وظیفه‌اش را هم به نحو احسن انجام داد.

خانم ژوئل پرستار و دستیار فرح و فریده دیبا، وقتی که کارش را شروع کرد و با آن شرحی که گفتم، با کمک فریده دیبا و پشتیبانی فرح، موفق شد شاه نظر، بیش خدمت رضا پهلوی را که مزاحم کارهای زشت و تماس‌های وقت و

(۱) شبزاری با فراموشی کرده به این حرف عمل کند و شرح حال احمد اویسی را در کتاب یادداشت‌ها به دلایلی معاصره و با فراموشی کرده که لاف‌های این جمله را حذف کند!

بی وقت این جاسوسه با نمایندگان سازمان جاسوسی فرانسه بود، از کاج و لپه‌بند بیرون کنند، از فرح تقاضای سرویسی کرد که بتواند داخل شهر رفت و آمد کند. فرح هم دستور داد، یک ماشین با یک راننده در اختیار او بگذارند. کامبیز انابای که یک جاسوس تعلیم دیده انگلیسی بود و کار خود را خوب می دانست، یک ماشین بنز مشکی که مخصوص مهمارهای عالی رتبه دربار بود با یک راننده به نام اژدری در اختیار خانم ژوئل گذاشت. از ابتدای معرفی اژدری به خانم ژوئل این خانم سعی در خریداری این جوان باشرف ایرانی کرد و به هر وسیله‌ای مثل پول و محبت و حتی اظهار عشق متوسل شد، اما این مورد باشرف، زیربار خواسته‌های این زن کثیف نرفت. حتی به او گفت: اگر به من فشار بآوری، تقاضا می کنم مرا عوض کنند. اما حقیقتاً جرأت این کار را نداشت، چون انابای ها (پدر و پسر) روزگار را برای کارکنان دربار به جز نزدیکانشان سیاه کرده بودند. بالاخره با راهمایی هایی که از طرف سازمان های انتظامی به آقای اژدری شد به او توصیه شد که خود را به خانم ژوئل علاقمند نشان دهد و اظهار کند که در ابتدا او را خوب شناسخته است و از گذشته خود معذرت خوامی کند. اژدری هم همین کار را کرده بود و اطمینان ژوئل را به دست آورده بود. البته ژوئل در تمام ملاقات هایش جلوتر از محل ملاقات پیاده می شد و قدری پیاده روی می کرد. تا ابکی اژدری تصمیم می گیرد که او را تعقیب کند. یک شب اژدری متوجه می شود که خانم ژوئل با یک مرد ایرانی که شغل حساسی در سازمان امنیت دارد ملاقات کرده و به همراه او وارد آپارتمانی واقع در نزدیکی میدان فردوسی می شوند و تا پنج صبح در آن محل می مانند. اژدری اشتباه می کند و ماشین را از جای خود حرکت می دهد و به نزدیکی آپارتمان می آورد و در ماشین می خوابد که خانم ژوئل او را بیدار می کند و وقتی که سوار می شود، ابتدا معذرت می خواهد که خیلی دیر کرده است و بعد می پرسد: چرا جای ماشین را عوض کردی؟ خیلی گشتم تا ترا پیدا کردم. آن شب ژوئل به راننده مشکوک می شود و بعد هم این موضوع در سازمان امنیت مطرح می شود و به گوش حاکم ژوئل می رسد. چند

روز بعد از دوی کشته می شود و پس از مدتی جسدش را پیدا می کنند اما قاتل او به هیچ عنوان پیدا نشد. همسر بیچاره اش هر روز جلوی کاخ می آمد و گریه زاری و تپون می کرد و می گفت: این دستگاه با عظمت، نمی تواند قاتل شوهر مرا پیدا کند؟! تا اینکه یک روز کامبیز اتابای این زن را جلوی کاخ نیاوران دید و به جای اینکه او را دلگیری بدهد بانی محاسنی را گذاشت و گفت: زنیکه... مگر اینجا خانه خاله است که هر روز بلند می شوی و می آیی. اتابای به داخل اطاق افسر نگهبان رفت و سرهنگ قلیحانی را که مأمور بازنگه داشتن مسیر محمدرضا شاه در خیابان ها بود صدا کرد و گفت: جناب سرهنگ این زنکه را ببرند کلانتری و از او اعضاء بگیرند که جلوی کاخ نیاید. اگر دفعه دیگر او را دیدید بحویل دیوانه خانه بدهید، این زن دیوانه است. ژوئل هم توسط سروان احمدعلی اویسی یکی از بستگان خود به نام محمدی را از قم آورد که به دستور خاتم فریده دیبا در دربار استخدام شد و رانندگی ژوئل را به عهده گرفت. دیگر از هر جهت حاتم ژوئل مطمئن بود که حرف ها و کارهایش جایی درز نمی کند، چون همان طوری که قلاً نوشتیم آقای سروان احمدعلی اویسی و مادموازل ژوئل، طبق دستور خام فریده دیبا قرار بود اردواج کنند، البته این خاتم مقید به اردواج نبود و از مشاهده نزدیکی زنان و مردان لذت می برد. جالب این است که هنوز هم که رضا پهلوی ادعای پادشاهی و رهبری ایران را دارد، هر وقت ژوئل به دیدن او می آید، برایش اسباب بازی های بچگانه می آورد. یک بار ژوئل به مراکش آمد و با خودش دو عدد از سگ های اسباب بازی آورد که آهسته راه می روند و صدای سگ در می آورند. هنگامی که رضا پهلوی در دفتر خود حاضر می شد، اسباب بازی ها را به رضا می داد که فدوی با آنها بازی می کند. پیش خدمت های مراکشی هم از دیدن این صحنه ها می خندیدند.

فریدون جوادی

فریدون جوادی یکی از همکلاسی های فرح دیبا بود در بین اطرافیان فرح

تایید تنها آدم با شخصیت و باسواد بوده اما کسی که باعث شد فریدون جوادی از راه راست منحرف شود، فرح دیبا بود. فریدون جوادی، خودش و خاموشی آدم‌های با شخصیت و درستکاری بودند. مخصوصاً خانم جوادی بین اطرافیان فرح تنها زنی بود که من فکر می‌کنم به غیر از شوهر خودش به مرد دیگری توجه نداشت و فقط به فکر بچه‌هایش بود. اگر به قول اطرافیان فرح و پیش خدمت‌های دربار و سربازان گارد جاویدان، رابطه‌ای بین فرح دیبا و فریدون جوادی بود، من فکر می‌کنم که از طرف فرح دیبا به وجود آمده بود. البته تمام این رابطه‌ها محضی بود. من از او و خانم فرح دیبا چیزی ندیدم چه در مسافرت‌های رستوران در اسکی و چه در ایران. اما از سربازان گارد ماجرای تخجیر فرح انار را شنیدم و خبرهای دیگری که از افسران مأمورین، از پیش خدمت‌های مخصوص فرح که یکی از آنها جانش را هم فدای این حرف‌ها کرد. البته یک بار که من در مرخصی بودم، سرهنگ جهان‌بینی دربار به من تلفن کرد که شما یک هفته دیرتر بیایید، چون علیاحضرت می‌خواهد که فریدون جوادی در ساختمان ایشان دو اطاق تو بخوابد که نزدیک او باشد. تو که می‌دانی چرا؟ گفتم: من هیچی نمی‌دانم؟ چندی پیش، یکی از پیش خدمت‌های دربار به نام منصور نوروزی که اکنون ساکن مریلند آمریکا است و هنوز با فرح رفت و آمد دارد به من تلفن کرد و گفت: می‌خواهم موضوعی را به شما بگویم که خوشحال می‌شوی سؤال کردم: چیست؟ گفت: فریدون جوادی از کمر فلج شده است؛ پاداش حیانت خود را گرفت.

در جواب گفتم: دوست عزیز! من فریدون جوادی را دوست دارم. به نظر من فریدون جوادی خیانت نکرده است. اگر خیانتی که تو داری می‌گویی اتفاق افتاده باشد، از طرف زن محمدرضا شاه انجام شده است. من نمی‌دانم شما و سرهنگ احمد علی اوینی چه دشمنی با فریدون جوادی دارید! اگر شما می‌دانید که فرح زن کتبی است، چرا هنوز هم برای دست‌بوسی او تلاش می‌کنید! من که می‌دانم هنوز از او و مادرش حقوق ماهانه دریافت می‌کنید.

رضا قطبی

رضا قطبی پسر معمار محمدعلی قطبی، تحصیل کرده فرانسه و از کمونیست‌های اروپایی بود. او پای کمونیست‌های زیادی مثل محمود جعفریان، اداره کننده رادیو و مهندس نیکخواه، طراح ترور شاه را به تلویزیون ملی باز کرد. مهندس خیرخواه نقشه قتل محمدرضا شاه را به وسیله سرباز شمس آبادی کشیده بود. او در دادگاه محکوم به مرگ شد اما با اعمال نفوذ فرح، شاه او را بخشید و از زندان آزاد شد و به دستور فرح دیبا در رادیو و تلویزیون شروع به کار کرد. البته وقتی که ترور ناموفق ماند، رضا شمس آبادی به وسیله مأمور شاه کشته شد و پسرعموی او که سرباز بود دستگیر و تحویل ضداطلاعات ارتش داده شد. رئیس ضداطلاعات ارتش، بنای بازجویی از او را گذاشت، اما سرباز حاضر به بازجویی نشده بود و گفته بود که رضا شمس آبادی چیزهایی به من گفته است که من فقط به شاه می‌گویم. رئیس ضداطلاعات ارتش، تقاضای شرفیابی کرد و جریان را به شاه گفت. شاه دستور داد سرباز را به داخل کاخ و دفتر او بیاورند. این کار انجام شد. دو نفر مأمور ضداطلاعات به همراه رئیس ضداطلاعات و آن سرباز به کاخ آمدند و وقتی که سرباز می‌خواست داخل دفتر شود، دست‌های او را باز کردند. به دستور شاه یک مأمور داخل دفتر ماند. سرباز از گفتن حرف‌هایش خودداری کرد. اما شاه به او دستور دارد که حرف‌هایش را بزند. سرباز یک لیست از داخل پیراهنش درآورد و گفت: در این توطئه علیاحضرت و بعد، تیمار فردوست و اسدالله اعلم و چند نفر از تیمارهای ارتش دست داشته‌اند. شاه پرسید: اینها را چه کسی به تو یاد داده است. گفت: رضا شمس آبادی به من گفت با چند نفر از این افراد جلسه داشته است که یکی از آنها خود را نماینده علیاحضرت معرفی کرده است.

شخص دیگری که توسط قطبی به تلویزیون ملی آمد، ایرج گرگین بود ایرج گرگین یکی از کمونیست‌های بین‌المللی بود. به دستور فرح دیبا او در تمام محل‌های شریف فرمایشات شرکت می‌کرد. رسم بر این بود که اداره دوم ستاد

ارتش کارت‌هایی به نام عکاس‌ها و خبرنگارانی که مجاز بودند به محل‌های رفت و آمد خانواده سلطنتی و یا مهمان‌های خارجی بروند صادر می‌کرد و صورت آنها را به گارد شاهنشاهی می‌داد؛ اما این اداره هیچ وقت برای ایرج گرگین کارت صادر نکرد. اما تعجب‌آور این بود که او در تمام برنامه‌ها شرکت می‌کرد. در سال‌های آخر حکومت رژیم سلطنتی به دستور فرح دیبا و رضا قطبی برای اینکه ایرج گرگین به سرنوشت باران دیگر فرح دیبا و رضا قطبی گرفتار نشود به خرج ملت ایران، مدت چند سال او را به آمریکا فرستادند. در بین خبرنگاران شایع بود که ایرج گرگین و فرح در دوران دانشجویی همکلاس بوده‌اند. اگر بحواهم حیانت‌ها و جنایت‌های اینها را بسویسم کتاب قطوری خواهد شد. فقط می‌خواستم این دزدان مال و ناموس ملت ایران را به جهانیان معرفی کنم. حالا هر کدام از آنها دایه مهربان‌تر از مادر شده‌اند و یکی نیست از رضا قطبی سؤال کند نو که پسر معمار محمدعلی قطبی هستی و تمام زندگی خودت و پدرت یک حیاط خرابه در نزدیکی سفارت شوروی بود، از کجا آنقدر پول آورده‌ای که یک کاخ در واشنگتن خریداری کرده‌ای و دائماً به تمام دنیا مسافرت می‌کنی. غیر از این است که اموال بیت‌المال را دزدیده‌ای و حالا استفاده می‌کنی؟! حتی زمانی که خود فرح با زور و تهدید، شاه را از ایران بیرون کرد و خودش هم رفت، رضا قطبی و تعداد زیادی از بارانش را برای به دست گرفتن قدرت در ایران باقی گذاشت. وقتی که آیت‌الله خمینی دست رد به سینه همه کمونیست‌ها و مجاهدین خلق گذاشت، آن وقت خانم فرح در باهاما به فکر نجات همالکی‌هایش افتاد و میلیون‌ها دلار خرج کرد و دو انگلیسی را استخدام کرد که آنها رضا قطبی را از ایران خارج کردند. به خاطر دارم که در باهاما حسین امیر صادقی که تحصیل‌کرده انگلیس بود برای دیدار فرح دیبا به باهاما آمده بود و برای نجات رضا قطبی و فریدون جوادی از ایران، با فرح دیبا وارد گفتگو شده بود و مبلغ شش میلیون دلار می‌خواست. در این موقع شیریار تسبیح هم در

تاها ما بود. وقتی که فهمید که پسر حسین امیرصادقی^{۱۱} و قریح دیبا قیاردادی

۱۱ در پشت چهره آرام استدلاله اعظم چه هفته ۵۰ یکبار محمدرضا پهلوی ماموریتی به لندن کرده و باردستی داشت از خدمت مؤسسه انگلیسی، از جمله رادیو بی بی سی لندن در آنجا، و بعد ویرین انگلیس یک هره ایرانی به محمد مصدق تیرد این فرد کسی نبود پسر حسین امیرصادقی پسر اصغر امیرصادقی. راسته محمدرضا پهلوی صاحب ویرین انگلیس از معومات و پست کار این حوال داسارها گفت در اسحا محمدرضا پهلوی از حسین امیرصادقی سؤال کرد شما چند وقت است که به ایران رانده‌ای تا گفتار و جلی برقی کرده چرا به ایران می‌آی که از حواله ما می‌حسین امیرصادقی حساب داد من به ایران آمده‌ام تا هیچ سازمانی خاص باشد مواحدت کند و چهار سده به لندن برگردم و در اسحا کار گرفتیم محمدرضا پهلوی به او گفت شما به ایران می‌آید و می‌گوید به هر چه قرب رئیس شریفات و و گفت به ورم دربار بگوید یک شغل مناسب تحصیل او به ایران بدهد

حسین امیرصادقی به ایران آمد در همان سال و یارب دربار سازمانی به نام سازمان اطلاعات وزیر داشت که مدیرکشی بداشت و از بدت که حسین امیرصادقی مدیر کل اطلاعات دربار شد و رئیس پذیری مثل اصغر امیرصادقی که هر روز با محمدرضا پهلوی در تماس بود، استدلاله اعظم بر اعتنا به دستور محمدرضا پهلوی این حوال را به ماه سرگردان کرد بعد از سه روز یک مقل کاج سعدآباد اصغر امیرصادقی حلقه هر چه قرب را گرفت و گفت خود شما در لندن به دلت که شده دستور داده بود به پسر که باید ایران در وزارت دربار کار کند اما می‌دانم چرا آقای وزیر دربار مرتب امروز فردا می‌کند و افعا پسر من حوصله اش سر رفته و می‌خواهد به لندن بازگردد در همین موقع استدلاله اعظم از داخل کاج می‌آمد بیرون که به وزارت دربار برود حلقه در کاج هر چه قرب حلقه او را گرفته و گفت حساب وزیر دربار اراجع به حسین امیرصادقی خدمت شما عرض کردم که شاهنشاه دستور دادند شغلی در رابطه با تحصیلاتش در دربار به او محول گردد یک مرتبه استدلاله اعظم با عیادت به هر چه قرب گفت آه من به پسر یک شوق شغل مدیرکشی می‌دهم می‌دهم می‌دهم که به پسر گداز سطحش شود صفاً استاد سپهری هم می‌تواند به شریفات دربار باشد در اسحا هر چه قرب گفت قربان او لباسش گرفته و شاه دستور داد که باید در شرفات کار کند استدلاله اعظم گفت چرا آقای هر چه قرب در شریفات وزیر شما هیچ سرهنگ ندارند، از وقت اسماعیل سپهری بود با آنها روی یک می‌نشست لایم است در اسحا بود که اصغر امیرصادقی به گوشش حیدش شد که استدلاله اعظم چه گفت حسین امیرصادقی به لندن برگشت کاتب سردان پناه پسر مرحوم سحاب داد پناه صد مدیر کل اطلاعات دربار اس هم به د مریض پناه شد حسین امیرصادقی در این حال استدلاله اعظم مرد حسین محمدرضا پهلوی ایران را ترک کرد و در حواله امیرصادقی به ایران آمد تمام روزنامه‌ها نوشته بودند که محمدرضا پهلوی

نوجوانان با بودجه‌ای بسیار زیاد. منظور او از ایجاد این سازمان این بود که خانم لیلی امیرارجمند به دستور فرح دیا تمام یاران کمونیست خود را در این سازمان زیر پوشش کانون فکری کودکان و نوجوانان جمع‌آوری و سازمان‌دهی کنند که هم حقوق کلانی به هر کدام از آنها می‌دادند و هم دست آنها برای مسافرت‌های خارج و تماس با کمونیست‌های بین‌المللی باز بود. تدریس مرام کمونیستی به بچه‌های ایرانی هم از هدف‌های آنها بود و همچنین برای ملاقات‌های فرح دیا و لیلی امیرارجمند با کمونیست‌های اروپای شرقی و کمونیست‌های بین‌المللی که به نام مشخص مائل کودکان وارد ایران می‌کردند محیط مناسبی بود.

بگذارید جریان مضحکی که در گارد شاهنشاهی سابق اتفاق افتاد، برای خوانندگان عزیز شرح بدهم. ستوانی بود به نام اسفندیار بیگلری که برادر سرتیپ منوچهر بیگلری بود. خانم این ستوان عضو حزب نیروی سوم بود و در خارج، موقع تحصیل در مسافرتی که شاه به خارج کرده بود، این خانم به طرف ماشین شاه گوجه‌فرنگی پرتاب کرده بود و گوجه‌فرنگی به شیشه ماشین شاه خورده بود. مأموران ساواک هم عکس او را گرفته بودند. در موقع بررسی سابقه ستوان بیگلری، مأمورین ضداطلاعات ارتش با عکس خانم ستوان نامبرده برخورد می‌کنند. موضوع فوراً به گارد شاهنشاهی گزارش شود و ضداطلاعات گارد، ستوان بیگلری را احضار کرد و او را در جریان فعالیت‌های زنی قرار دادند و به او گفتند: چون تو برادر سرهنگ بیگلری، رئیس رکن سوم گارد هستی و سرهنگ بیگلری هم داماد تیمارکانوزیان، معاون وزیر جنگ است، به تو ارفاق می‌کنیم و باید خانم شما به ضداطلاعات گارد آمده و اظهار ندامت کند و نامه‌ای بنویسد و امضاء کند که جرأت برده و متوجه کارهای خود نموده است. ستوان بیگلری در جواب می‌گوید: زن من در موقع تحصیل هر کاری کرده به دستور علیاحضرت فرح دیا بوده است، چون در آن زمان به همراه علیاحضرت، عضو سازمان دانشجویان کمونیست اروپا بوده‌اند، اگر زن من اینجا بیاید که می‌آید و چنین نامه‌ای بنویسد، توهین بزرگی به علیاحضرت کرده است. بعد از شنیدن

حرف‌های ستوان بیگلری افسر ضداطلاعات گارد می‌گوید: پس شما دو راه دارید، یکی اینکه از گارد بروید. دوم اینکه با خائن‌تان متارکه کنید. ستوان بیگلری می‌گوید: ترجیح می‌دهم از گارد که هیچ، حتی از ارتش اخراج شرم. با شنیدن این حرف، افسر ضداطلاعات باور نمی‌کند که یک ستوان آنقدر جرأت داشته باشد که بگوید من یک زن کمونیست را به شاه و ارتش و گارد شاهنشاهی ترجیح می‌دهم.

بیچاره افسر ضداطلاعات نمی‌دانست که پشتیبان این افسر و زن کمونیستش چه اشخاصی هستند. اتفاقاً ستوان بیگلری هم دوره چتربازی من بود. آنقدرها هم شجاع نبود. افسر ضداطلاعاتی هم که با ستوان بیگلری صحبت کرده بود، یکی از بهترین دوستان من بود و به من اعتماد داشت و هر وقت گرفتار می‌شد، بدش نمی‌آمد با من مشورتی داشته باشد. او از من حواست که در یک رستوران ملاقاتی داشته باشیم. وقتی که او را دیدم، جریان گفتگوی خودش با ستوان بیگلری را با من درمیان گذاشت و گفت. من فکر می‌کنم اگر گفته‌های این ستوان را روی کاغذ بیاورم و گزارش کنم، او بدبخت می‌شود. اما جواب برادرش را چه بدهم؟ چون با روحیه ستوان بیگلری آشنا بودم، جواب دادم که من فکر می‌کنم یک دست قوی پشت او هست. دوست من جواب داد: چه دستی از تیمار کاتوزیان معاون وزیر جنگ بالاتر؟ من با شخصیت تیمارکاتوزیان هم آشنا بودم. آدم بی‌آزار و ترسوئی بود. اهل یارت‌بازی و این قبیل کارها نبود. هیچ وقت خودش را درگیر کارهایی که دردسر داشت نمی‌کرد. حتی هیچ وقت روی تخت‌خواب نمی‌خوابید. گفتم. باید کس دیگری پشتیبان سروان بیگلری باشد. او گفت فکر می‌کنم چون سرهنگ بیگلری مأمور سیا است و با آمریکایی‌ها کار می‌کند از طرف آنها حمایت می‌شود. من گفتم: قدری عمیق‌تر فکر کن. درست است که سرهنگ منوچهر بیگلری مستخدم سیا است و آمریکایی‌ها او را حمایت می‌کنند، اما آنها در این کارها وارد نمی‌شوند. به همان حرفی که خود ستوان بیگلری در دفتر شما درباره خامش زده است فکر کن. او به تو هشدار داده

که حاتم او با فرح دیا تماس دارد. شما که گروه تعقیب دارید، مدتی ستوان
 بیگتری و حاتم او را دنبال کنید و بعد گزارش خود را خوبسید. حرف مرا قبول
 کرد. حداحفاظی کردیم و از هم جدا شدیم. بعد از دو روز به او تلفن کردم و گفتم.
 من یادم رفت مطلبی را به تو بگویم. گفت: بگو. گفتم: خیر باید تو را ملاقات
 کنم. چون تلفن های آنها ضبط می شد و نمی خواستم برای خودم دردسر درست
 کنم. قرار گذاشتیم فردای آن روز، بعد از ظهر در همان رستوران با هم ملاقات
 داشته باشیم. من بیست دقیقه زودتر به محل ملاقات رفتم. وقتی که وارد
 رستوران شدم، دو نفر از مأمورین تعقیب و مراقبت ضداطلاعات را دیدم که دور
 یک میز نشسته اند. با دیدن آنها خیلی تعجب کردم. پیش خودم فکر کردم، نکند
 دوست من برایم دامی گذاشته است؟! خیلی ناراحت شدم. نمی خواستم بشنیم.
 جلوی بار رفتم و یک نوشیدنی خنک گرفتم اما پولش را ندادم. یکی از مأموران
 را که در آموزشگاه دیده بودم جلو آمد و سلام کرد و گفت: بفرمایید سر میز،
 فلانی هم در راه است و می آید. با شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شدم و
 مطمئن شدم که دامی برایم چیده اند، اما راه برگشت نداشتم. کنار آن دو نفر
 نشتم. اما با خودم فکر می کردم که هرچه دوستم گفت، در مقابل این دو نفر
 اظهار بی اطلاعی می کنم اما فکر کردم که ممکن است حرف های مرا ضبط کرده
 باشد. همین طور که با خردم در حال جنگ بودم دوستم رسید و سلام کرد و
 گفت: معذرت می خواهم. فدوی دیر آمد. با دیدن او می خواستم بلند شوم و او
 را پاره پاره کنم. اما زود قضاوت کرده بودم. موضوع چیز دیگری بود. او که با
 روحیه من آشنا بود، فهمید که من از چیزی ناراحت هستم و بلافاصله حرفش را
 شروع کرد گفت: من که به شما اعتماد داشتم. حالا این اعتماد صد برابر شد
 برای همین از آقایان مأموران تعقیب و مراقبت خواهش کردم که در این جلسه
 شرکت کنند و ماجراهایی را که دیده اند برای شما هم تعریف کنند. یکی از
 مأموران گفت: دو سه چیز داریم که می خواهیم به شما نشان بدهیم. در کیف مشکی
 خود را باز کرد و چهار قطعه عکس به دست من داد و پرسید: اینها را

می‌شاید؟ در یکی از عکس‌ها دو خانم در کنار هم بودند. این خانم امیرارجمند است ولی آن یکی را نمی‌شناسم. دوستم گفت: این خانم سرکار ستوان اسفندیار بیگلری است. حرف شما کاملاً درست است. اینها به وسیله خانم امیرارجمند با علیاحضرت تماس دارند. وقتی که داخل ماشین رفتیم صحبت‌های آنها را هم گوش خواهم کرد. حالا بگو بینم شما چه می‌خواستی بگویی؟ گفتم: دیگر هیچ. همه چیز برملا شده است. گفته‌های من دیگر مثل حنای بعد از عروسی می‌ماند. بعد از چند لحظه دوستم گفت: برویم داخل ماشین تا نوار را گوش کنیم. به داخل ماشین رفتیم. یکی از آقایان ضبط صوت کوچکی از زیر صندلی ماشین بیرون آورد و روشن کرد. گفتگوری خانم ستوان بیگلری بود و خانم لیلی امیرارجمند. خانم بیگلری از علیاحضرت کمک می‌خواست. می‌گفت: من هرچه کردم به دستور شما و علیاحضرت بود. حالا گرفتار شده‌ام، قرار است اسفندیار را از گارد اخراج کنند. خانم امیرارجمند می‌گفت: به اسفندیار بگو این لباس کثافت ارتشی را درآورد. خاک بر سر گارد و آن فرمانده‌اش و آن سازمان کثافت. به قول علیاحضرت همیشه مزاحم هستند. علیاحضرت قول داده که شغل خوبی به شهرت بدهد. در این موقع دوستم گفت: شما از کجا می‌دانستی که پشیمان این ستوان پیروز علیاحضرت است؟ جواب دادم: من فقط یک چیز می‌دانم آن هم این است که هر کسی که به شاه خدمت کند، علیاحضرت دشمن اوست. دوست من گفت: خوب حالا با تمام این حرف‌ها، با توجه به موقعیت این ستوان پیش علیاحضرت، گزارش کار این ستوان را چطوری بنویسم که فردا علیاحضرت مرا توبیخ نکند؟ جواب دادم: عیناً گفته‌های ستوان بیگلری را روی کاغذ بیاور، نه کم نه زیاد.

تقریباً سه ماه از دوستم بی‌اطلاع بودم. یک روز جمعه که به سر پل تحریش رفته بودم به طور اتفاقی با ستوان بیگلری روبه‌رو شدم. پرسیدم: کجا خدمت می‌کنید؟ جواب داد: من از ارتش اخراج شدم، اما در کنکور دانشگاه شرکت کردم و قبول شدم. حسب‌الامر علیاحضرت در کانون پرورش فکری کودکان و

نوجوانان استخدام شده‌ام و مدتی است در دانشگاه در رشته مهندسی راه و ساختمان درس می‌خوانم پرسیدم: چطوری از ارتش اخراج شدی؟ جواب داد: با کمک علیاحضرت و صداطلاعات گارد. مثل خوبی است که می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. آن سروان احمق صداطلاعات می‌خواست برای من و زلم پرونده درست کند، اما با کمک علیاحضرت مهربان من از ارتش اخراج شدم. ولی حالا باید حتی فرمانده گارد در مراسم رسمی به من احترام بگذارند. وقتی که دوست مرا احمق خطاب کرد، من در جواب او گفتم: برادر! آن سروان، وظیفه خود را انجام داده است. من شنیده‌ام که حاتم شما در زمان تحصیل به ماشین شاه گوجه‌فرنگی زده است. حالا چطور شده که علیاحضرت از شما پشتیبانی می‌کند؟ وقتی که دیدم قدرتی از جریبات ماجرا مطلع هستم عذرخواهی کرد و گفتم: دوستان منتظر من هستند. آمده‌ام بستی بخرم. خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز به دوستم تلفن کردم و بعد از احوال‌پرسی گفتم: کجا هستی؟ چرا یک تلفن نمی‌کنی؟ مثل اینکه وقتی که کار داری مرا هم می‌شوی؟! حنده‌ای کرد و گفت: نه این طور نیست من چند مرتبه تلفن کردم شما در محل کار بودی گفتم: دیروز دوست مشترکمان را دیدم پرسید: کی؟ گفتم: ستوان اخراجی، اسفندیار بیگلری. گفت: اتفاقاً آن روزی که تلفن کردم می‌خواستیم بگویم بابا واقعاً ایوالله. آقای ستوان اخراجی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، حسب الامر علیاحضرت استخدام شدند و به خرج دولت به دانشگاه هم می‌روند که مهندس شوند.

آخرین خاطره‌های من از لیلی امیرارجمند مربوط به مراکش، باهاما و بالاخره مکزیک است. که به ترتیب به عرص خوانندگان عزیز می‌رسانم.

در مراکش، لیلی امیرارجمند و خود مهندس امیرارجمند، سرودهای تخلص را با صدای بلند می‌خواندند. اما از ترس فرج دیبا کسی شرف پنجه به آن‌ها نمی‌اعتراض کند. نداشت هرگاه رادیو اعلام می‌کرد که کسی را اعدام کرده‌اند، فرج دیبا و لیلی امیرارجمند و خود امیرارجمند، سادو می‌زدند... کار دیگری که...

مراکش انعام دادند و سر و صدای آن را در یاورده این بود که تصمیم گرفتند، محمود الیاسی، پیش خدمت مخصوص شاه، را به قتل برسانند. این تصمیم به رهبری فرح دیا و همکاری کامبیز آتابای و همکاری لیلی امیرارجمند و امیر پورشجاع گرفته شده بود که به وسیله امیر پورشجاع و لیلی امیرارجمند عملی شد. در غیاب محمود الیاسی به دستور فرح، لیلی ارجمند و امیر پورشجاع، مقداری از قرص های حواب آوری را که شاه استفاده می کرد، در آب حل کردند و در بطری آب ریخته و در داخل یخچال اطاق الیاسی قرار دادند. اطاق الیاسی و پورشجاع یکی بود. الیاسی پس از ورزش به اطاقش می آمد و به علت تشنگی، تمام آب داخل بطری را سر می کشد و بعد از لحظه ای احساس می کند که خوابش می آید و می خوابد. همان خوابی که دیگر نمی تواند از آن بیدار شود شاه او را احضار می کنند. امیر پورشجاع که می داند چه کرده است داخل اطاق می رود و چند بار او را صدا می کند و بر می گردد و به شاه می گوید. الیاسی حواب است. شاه تعجب می کند. محمود الیاسی کسی نبود که در این موقع حیرت باشد. شاه به حاتم دکتر پیرنیا می گوید: محمود الیاسی را صدا کن. چون شاه هیچ وقت به پورشجاع اعتماد نداشت، وقتی که حاتم پیرنیا وارد اطاق می شود، متوجه می شود که لب های الیاسی کبود شده است و صورت او حالت غیرعادی دارد. فریاد می کشد و کمک می خواهد. با فریاد او شاه که منتظر بوده است، داخل اطاق شده و می بیند که الیاسی حال عادی ندارد. فوراً دستور می دهد که گاردهای مراکشی، امبولانسی حاضر کنند و محمود الیاسی را به بیمارستان ببرند. با تلاش دکتر ملک حسن و دکترهای دیگر، محمود الیاسی نجات پیدا کرد. اما حاتم لیلی امیرارجمند و شوهرش فوراً مراکش را ترک کردند و به امریکا رفتند. محمود الیاسی متوجه شده بود که شاه منتظر تلفن بدیده ی و خبر بود. است. فرح و آتابای با یونی که به عرض جی داده، به جمع بین خط مسدود شده و الیاسی ماجرایی که شاه گفته بود.

و ... در ... به ...

وضعیت واقعی به کنار ساحل می‌رفتند و یک شخص دیگر هم به اسم آل که احتمالاً مأمور سیا بود با آنها قاطی می‌شد و خلاصه وضعیت به قدری متضخ شده بود که یک روز شهریار شفیق با دیدن این صحنه بسیار ناراحت شد و به زبان فرانسه به فرح گفت: علیاحصرت! در ایران انقلاب شده، مرتب دارند افسران ارتش و هیئت دولت و سران سیاسی را اعدام می‌کنند. شما باید حفظ ظاهر را بفرمایید. این چه وضعی است و این مرتیکه کیست که دارد این جوک‌های کثیف را می‌گوید و شما هم می‌خندید؟ فکر می‌کنید عکس‌العمل فرح دیبا و یارانش چه بود؟ عین جمله‌ای که فرح به کار برد برایتان می‌نویسم. او گفت: انقلاب که باید می‌شد؛ اما انقلاب ما را آخوندها دزدیدند. آنهایی هم که اعدام می‌شوند، حقشان است که بمیرند. به تو هم مربوط نیست که من چه کار می‌کنم. خواهشمندم از حد خودتان تجاوز نکنید. من خردم بهتر می‌دانم که چه کار می‌کنم.

اما ماجرای وقیح دیگری که در باهاما اتفاق افتاد این بود که با معرفی دختر را کفلر شخصی به نام رابرت آرماتو مأمور کارهای شاه بود. او معاونی داشت به نام مارک موریس که از مأمورین برجسته سیا بود. به خاطر رابطه با او بین لیلی امیرارجمند و الی آنتونیادیس دعوای بسیار بزرگی اتفاق افتاد. وضع این دو نفر طوری شده بود که تمام کارکنان هتل این موضوع را می‌دانستند. خانم سیاه‌پوستی بود که سرایدار ویلایی بود که برای شاه اجاره کرده بودند. او مسؤول خرید وسایل منزل هم بود. یک روز به من گفت که خانم نظافتچی وارد اتاق آن آمریکایی می‌شود و می‌بیند که خانم لیلی امیرارجمند و الی آنتونیادیس هر دو لغت مادرزاد، یکی روی تخت دراز کشیده است و دومی روی ملاقه روی زمین. آقایی هم لغت وسط آن دو ایستاده است. این داستان خانم امیرارجمند در باهاما را مثل اینکه انصاری هم در کتاب خود نوشته است. او هم به فرح دیبا در این مورد اعتراض کرده بود و پرسیده بود که خانم این چه وضعی است؟ گفته بود که هر کس اختیار خودش را دارد. به شما مربوط نیست! این ماجراها آنقدر ادامه

یافت که دولت باهاما عذر همه ما را خواست و رسماً اعلام کرد که چه از نظر سیاسی و چه از نظر اجتماعی، خانواده شاه برای این ملت و مملکت زیان‌آور است. حالا قضاوت کنید که در کشور باهاما که همه برای تفریح به کنار دریا می‌روند و تقریباً همه آزاد هستند، این خانمها، یعنی فرح دیبا و یارانش چه کردند که دولت باهاما گفت از نظر اجتماعی هم ما نمی‌توانیم کارهای شما را تحمل کنیم. البته بیشتر این کارهای فرح و یارانش به خاطر زجر دادن شاه بود و بی.

آخرین دیدار و دوسنی فرح دیبا با لیلی امیر ارجمند در مکزیک بود. لیلی امیر ارجمند یک مرد عرب را به آنجا آورده بود تا مقداری از جواهرات دزدی از ملت ایران را که فرح دیبا با خود آورده بود به او بفروشد. در این دیدارها بود که به خاطر آن مرد عرب رابطه فرح دیبا و لیلی امیر ارجمند شکوآب شد. چون هر دو یکدیگر را خوب می‌شناختند، لیلی فکر می‌کرد که فرح برای رهودن مرد عرب نقشه کشیده است؛ اما لیلی ارجمند از او زرتنگ‌تر بود. او مقدار زیادی از جواهرات فرح را برداشت و با مرد عرب بدون اطلاع فرح از مکزیک خارج شد. بعد هم از دست فرح شکایت کرد و به خاطر اینکه از تمام فعالیت‌های پنهانی فرح دیبا بر علیه ملت ایران و محمدرضا شاه با اطلاع برد توانست مبلغ زیادی از فرح بگیرد. آنها می‌گویند که دیگر با هم تماس ندارند. اما من باورم نمی‌شود.

غارت مستمر

دزدی و دست‌درازی اطرافیان شاه به اموال و ناموس مردم ایران، به حد اعلای خود رسیده بود. باز هم موضوعی را در اینجا می‌نویسم که ممکن است باعث تعجب خیلی‌ها شود؛ ولی بد نیست همه بدانند.

همان‌طور که قبلاً نوشته‌ام من مسئول پروازهای خانواده پهلوی بودم. زمستان بود محمدرضا و فرح و اطرافیانش که اموال بیت‌المال را غارت می‌کردند در سوئیس بودند. قرار شد که به ایران مراجعت کنند. از طرفی زمان

حج بود و هواپیمای ایر سر دانشا بین ایران و عربستان در حال پرواز بود.
 قرار شد یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۸ که از جده برمیگشت را در فرودگاه مهرآباد
 زیر نظر بگیریم. قرار شد که هواپیمای از سوار کردن مسافران جدید به لندن برود
 و در آنجا در اختیار من قرار بگیرد و ما هم به فرودگاه زوریخ برویم و شب در
 فرودگاه، هواپیمای را بارزید کنیم و فردای آن روز محمدرضا و فرح را به ایران
 بیاوریم و قرار بود که من به همراه احمدعلی اویسی و خسرو شیانی و
 محمدحسین تقیزاده به این مأموریت بروم. ستوان اویسی با اینکه افسر بود
 زبردست من انجام وظیفه می کرد. همگی به فرودگاه رفتیم و هواپیمای جده آمد
 بلافاصله من هواپیمای را تحویل گرفتم و در منطقه پایتون سلطنتی، پارک کریم
 رئیس مهندسین و مکاتبک های زمینی اصرار داشت که هواپیمای به تعمیرگاه برود
 من گفتم: اگر به تعمیرگاه برود باید زیر نظر من باشد. بالاخره موافقت شد که در
 همان منطقه پایتون اگر کارهایش جزئی است انجام شود. کارهای هواپیمای انجام
 شد. مسافری سوار شدند و فرودگاه مهرآباد را به قصد لندن ترک کردیم. بعد از
 ساعت ها پرواز، سرمهانداز هواپیمای اعلام کرد هم اکنون در فرودگاه هیترو لندن
 فرود می آیم. به ستوان اویسی دستور دادم: شما در داخل هواپیمای بمانید؛ من به
 همراه دو نفر دیگر پیاده می شویم و زیر هواپیمای را مراقبت می کنیم، تا اینکه
 هواپیمای تخلیه و کارهای تمیزکاری و بارزید و وزن و موتورهای انجام شود و اگر
 اشکالی نبود بلافاصله به طرف زوریخ پرواز می کنیم. بعد از دو ساعت که
 کارهای هواپیمای انجام شد، فرودگاه لندن را به قصد فرودگاه زوریخ پشت سر
 نهادیم و بعد از پنهان دقیقه به فرودگاه زوریخ رسیدیم و هواپیمای را در محلی که
 از طرف پلیس زوریخ در نظر گرفته شده بود پارک کردیم. گروه پرواز، هواپیمای را
 ترک کرد. من با نماینده هواپیمایی ملی تماس گرفتم، گفتم: ترتیب تمام کارها
 داده شده است. پلیس سوئیس وقتی که برای حفاظت می آمد، برای هر بیست و
 چهار ساعت هفتصد فرانک سوئیس به عنوان فوق العاده دریافت می کرد که
 باصد فرانک آن برای سگش بود، یعنی یک سگ نگهبان سوئیس در یک شب

به اندازه پانزده روز یک مأمور ایرانی حقوق می گرفت. هیچ برای دادن پول به سنگ پلیس سوئیسی خیلی خوشحال می شد و گاهی می گفت: این که پولی نیست! حیوان ها نوبی سرما حفاظت می کند. اما مأمور گارد که شب و روز برای حفاظت او و بچه هایش تلاش می کرد و نگهبانی می داد، هیچ ارزشی برای او نداشت.

با پلیس های سوئیسی که داخل ماشین نشسته بودند صحبت کردم. گفتم تا نیم ساعت دیگر، ما بازدید هواپیما را شروع می کنیم. اسامی کسانی را که مجاز بودند داخل با زیر هواپیما رفت و آمد کنند به پلیس داده و بعد داخل هواپیما رفتیم و دستور دادم مأمورین لباس کار پوشند. خودم هم لباس کار پوشیدم. همیشه برای بازدید هواپیما ستوان اویسی زیر بدنه هواپیما را بازدید می کرد و دو مأمور دیگر صندلی ها را و من محل های حساس و قبی را. من از داخل دم هواپیما شروع به بازدید کردم؛ تا اینکه به داخل توالی هواپیما رسیدم. در داخل توالی، پشت محل شیمین یک صفحه بزرگ که به وسیله چهار پیچ به بدنه وصل شده وجود داشت که در پشت آن فضای بزرگی بود که گنجایش وسایل زیادی داشت. وقتی که من صفحه را برداشتم و چراغ قوه را داخل آن انداختم، ناگهان چشمم به بسته ای خورد که درست مثل بمب ساخته شده بود. بدون اینکه به بسته دست بزنم دو مأمور داخل و ستوان اویسی را صدا کردم و گفتم: من فکر می کنم که داخل توالی هواپیما بمب گذاشته باشند، شما فوراً از هواپیما خارج شوید و بروید داخل سالن ترانزیت و به ستوان اویسی بگویید: به پلیس های سوئیسی هم بگویید لااقل پانصد متر از هواپیما فاصله بگیرند و رفت و آمد به طرف هواپیما قطع کنند تا من به آنها اطلاع بدهم. آنها رفتند. من با احتیاط بسته را حرکت دادم و بیرون آوردم. با وسایلی که داشتم بسته را باز کردم. یک ساعت را دیدم. با خود گفتم: درست است، این بسته بمب است و این ساعت را هم برای تنظیم زمان انفجار در آن کار گذاشته اند. اما هرچه گفتم، سیمی پیدا نکردم. بسته را جعبه باز کردم باز هم ساعت های دیگری دیدم. مطمئن شدم که

این بسته بمب نیست داخل این بسته بیست و پنج عدد ساعت بود باز داخل و پشت محفظه چراغ انداختم و دیدم یک بسته دیگر خلاصه تعداد هزار عدد ساعت با صورت خرید از داخل توالی پیدا کردم. بلافاصله نماینده ایران‌ایر را که آن زمان و در آنجا آقای علی بصیری بود از موضوع مطلع کردم. او گفت: خواهش می‌کنم اجازه بدهید من با تیممار خادمی در لندن تماس بگیرم. بعد شما هر اقدامی می‌خواهید بکنید. گفتم: برو. ضمناً به مأمورین و ستوان اویسی در داخل سالن ترانزیت اطلاع بدهید که بیایند. علی بصیری نماینده ایران‌ایر بعد از تقریباً پانزده دقیقه برگشت و گفت: آقای شهبازی، تیممار گفتند ساعت‌ها مال خودت، کسی که نمی‌داند ضمناً مبلغ ده هزار دلار همین امشب به حساب شما در سویس واریز می‌کنم حساب به نام شما باز می‌کنیم و تا زمانی که مدیرعامل هواپیمایی ملی هستم سالی ده هزار دلار به حساب شما واریز می‌کنم. خواهش می‌کنم مطلب را به کسی نگویید. در جواب گفتم: بروید و به تیممار خادمی بگویید که شهبازی گفت من قسم خورده‌ام که به کشورم خیانت نکنم و به شاه دروغ نگویم. آقای بصیری رفت و به همراه اویسی و مأمورین برگشت و خیلی عصبانی گفت: آقای شهبازی اشتباه کردی! شما می‌دانید که تیممار خادمی با دکترایادی از رهبران بهایی‌ها هستند؟! حالا ایادی به شما دستور می‌دهد که ساعت‌ها را بدهید. فقط خودت را پیش تیممار خادمی خراب کردی. گفتم: آقای بصیری شما خیلی کُردکانه فکر می‌کنی و مرا شناخته‌ای. تا شاه نیاید داخل هواپیما این ساعت‌ها به کسی داده نمی‌شود. بعد از ساعتی بصیری به داخل هواپیما آمد و رو کرد به ستوان اویسی و گفت: جناب سرهنگ وزیری با شما تلفنی کار دارد. ستوان اویسی رفت و بعد از پنج دقیقه برگشت و به من گفت: جناب سرهنگ وزیری با شما کار دارد. وقتی که من رفتم و تلفن را برداشتم، سرهنگ وزیری که سمت رئیس ضداطلاعات گارد را دارا بود بدون سلام و علیک گفت: آقا من دستور می‌دهم ساعت‌ها را تحویل نماینده ایران‌ایر بدهید جواب دادم. شما نمی‌توانید در این باره به من دستور بدهید. فقط باید شاه به من

دستور بدهد، والسلام بعد گفت: آقا تیمار دکترایادی فرمودند ساعت‌ها را تحویل بدهید گفتیم ایشان هم نمی‌توانند دستور بدهند، گفت: شما بد می‌بینید. گفتم: من افتخار می‌کنم که مرا به حرم انجام وظیفه تنبیه کنند. تلفن قطع شد. بعد از یک ساعت دیگر باز بصیری آمد و گفت: تیمار دکترایادی با شما کار دارد. سؤال کردم: ما من؟ گفت: بلی. وقتی که گوشی را برداشتم به محض اینکه گفتم: الو از آن طرف خط گفت من دکترایادی هستم به شما دستور می‌دهم که فوراً ساعت‌ها را تحویل آقای بصیری بدهی. فهمیدی. در جواب گفتم: من شهبازی هستم و دستور شما برای من قابل احرا نیست. از آن طرف خط گفت: خیلی پررو شده‌ای. بدرت را درمی‌آورم و گوشی را قطع کرد. فردای آن روز شنیدم وقتی که دکترایادی از طرف من تأکید شده بود، در هتل زوربیج رفته بود نزد شاه و شکایت مرا کرده بود و گفته بود این مأمور آدم بی‌تربیتی است و ضمناً فکر می‌کنم با جایی رابطه دارد. این ساعت‌ها خطرناک است. من می‌خواستم از هواپیما دورش کنم ولی این مأمور سماجت می‌کند. او امری صادر فرماید که ساعت‌ها تحویل ایرادایر شود. شاه هم جواب می‌دهد: صبر کنید تا صبح برویم فرودگاه و از خودش سؤال کنیم دیگر او را ناراحت نکنید. بالاخره صبح شد. شاه و فرح و همراهان وارد فرودگاه شدند. به محض اینکه شاه از ماشین پیاده شد، مرا صدا زد. من هم با لباس کار بودم. پرسید: جریان ساعت‌ها چیست؟ جواب دادم: هنگام بازدید تعداد هزار عدد ساعت در بسته‌های بیست و پنج تایی و پنجاه تایی از پشت توالی هواپیما پیدا شد. گفت: می‌گویند این ساعت‌ها بمب است و در پرواز خطرناک. جواب دادم: خلاف به عرض شما رسانده‌اند. می‌توان در بمب از ساعت استفاده کرد. اما ساعت خودش بمب نیست. ضمناً تمام آنها را دانه دانه بازدید کردم. رو کرد به خلبان عبدالهی فرد و پرسید: نظر شما چیست؟ او هم گفته‌های مرا تصدیق کرد. بعد گفت: پس به داخل هواپیما برویم. وقتی که وارد هواپیما شدند و در هواپیما بسته شد، شاه گفت: برویم ساعت‌ها را ببینیم از من پرسید: ساعت‌ها کجاست؟ گفتم: داخل توالی است. شاه و فرح و

دکترایادی و تعدادی از همراهان برای دیدن ساعت‌ها آمدند من در توالی را باز کرده، پاکت بزرگی که ساعت‌ها در آن جای داده بودم بیرون آوردم و حلوی شاه و قریح گذاشتم. قریح ما ژست مخصوصی از من سؤال کرد: تو از کجا می‌دانی که در این محل ساعت هست؟ قبل از اینکه من جواب بدهم، شاه گفت: این چه سزالی است که تو می‌کنی؟ این یک چک لیست دارد و در مرفع پرواز تمام جاهای هواپیما را باز و بازدید می‌کند. شاه رو کرد به من و گفت: بگو چطور اینها را پیدا کردی؟ در این موقع سرهنگ وزیر پیشتی آمد و گفت: قریان... شاه نگذاشت او حرف بزند و گفت: تو که با ما داخل هتل بودی، گداز کسی که پیدا کرده خودش بگیرد. من دامتاز را به شاه گفتم. شاه باز رو کرد به من و گفت: وقتی که به تهران رسیدی، خودت یک نمابنده از گمرک و یک نمابنده از آگاهی احضار می‌کنی و طبق صورت جلسه ساعت‌ها را تحویل آنها می‌دهی و یک نسخه هم به دفتر من می‌دهی. بعد رو کرد به دکترایادی که این ساعت‌ها چقدر ارزش دارد؟ دکترایادی کمی مکث کرد. من گفتم: داخل این ساعت‌ها، ساعت شانزده هزار دلاری هم هست. دکترایادی خنده‌ای کرد و گفت: در حدود یک میلیون تومان است. من صورت ساعت‌ها را که مبلغ خرید در آن ذکر شده بود درآوردم و گفتم: خرید این ساعت‌ها یک میلیون و چهارصد هزار دلار است. این هم صورت خریدی است مربوط به جده که داخل یکی از پاکت‌ها بود. در اینجا قریح دیگر خیلی احساساتی شد و یک انگشتر طلا با پنجاه فیروزه را که در دست داشت بیرون آورد و به من داد و گفت: این انگشتر را بده به خانم. من از او تشکر کردم و انگشتر را گرفتم.

داخل هواپیما یک عده از همراهان قریح پهلوی می‌آمدند و می‌گفتند: شیده‌ایم که تیمار خادمی گفته است ساعت‌ها مال خودت به کسی چیری نگو. چرا قبول نکردی؟ اگر قبول می‌کردی زندگیت عوض می‌شد و به کسی هم لطمه نمی‌خورد. من هم جواب می‌دادم: من از این پول‌ها نخورده‌ام و نخواهم خورد. بعضی‌ها هم می‌آمدند و می‌گفتند: بالاخره ما یک نفر را هم دیدیم که

جواب ذکر ابداً را داد و جلوی و استاد ما باید منظور باشی، بالاخره این آدم بی‌دانا می‌سید و یک دانی بر غلبه می‌جوید کرد. من هم جواب می‌دادم هر وقت شایستگی که من هم جواب می‌دهم تا اینکه به دیو رگانه مهریاد رسیدیم بعد از پیاده شدن شاه و فرج و همراهان آنها و تحویل دادن جمدان‌های آنها به صندوقخانه، ساعت‌ها را برداشتم که به داخل ماشین خودم بروم دیدم سرهنگ ویریزی جلو آمد و گفت: بهتر است این ساعت‌ها شب داخل صندوق ضد اطلاعات نگه‌داری شود. خیر جواب سرهنگ شما که اسباب داخل هواپیما بودید و دیدید که شاه چه دستوری داد خودم تمام مسئولیت را به عهده گرفته‌ام و کار آنها را تمام می‌کنم. گفت: من برای حفظ جان تو این حرف را زدم حودت می‌دانی گفت: شما بااحتیاط باشید من کار خودم را تمام خلاصه شب را صبح کردیم و ساعت هشت و سه سه ساعت ضد اطلاعات رفتم و از آنجا به آگاهی و گمرک تلفن کردم و از هر کدام یک عایده خواستیم و آنها به داخل دفتر ضد اطلاعات آمدند. من جریان ساعت‌ها را برای آنها شرح دادم و دستور شاه را هم گفتم. نماینده آگاهی شخصی بود به نام اناری. به سرهنگ ویریزی گفت: جناب سرهنگ از کجای معلوم که تعداد این ساعت‌ها بیشتر از این بوده است و اینکه این مأموری که آنها را پیدا کرده است تعدادی از آنها را برداشته باشد. هنوز صحت او تمام نشده بود که وزیرینی گفت: خبر آن مأمور همین جاییش شما ایستاده است و خود آقای شهازی است که با شما صحبت می‌کند. من در اینجا کاره‌ای نیستم. خود ایشان ساعت‌ها را پیدا کرده است و قل از اینکه کسی بفهمد، مدیرعامل هواپیمایی ملی به ایشان پیشنهاد کرده است که تمام ساعت‌ها مال خودش باشد و ده هزار دلار هم بگیرد. اما ایشان قبول نکرده‌اند. شما بطور این حرف را بی‌مقدمه زدید وقتی که حرف‌های این دو نفر تمام شد، مأمور گمرک که شخصی فهمیده و باسواد بود گفت: آقایان آگاهی‌ها مرتب با دزدان و جیب‌برها سروکار دارند و به همه مشکوک هستند. آقای شهازی به بزرگی خودشان می‌بخند. من آقای اناری را می‌شناختم. به خاطر اینکه حاکم و درست

«... روی منزل مادر حاتم می بود گفتم: اصولاً کسی که نمی تواند حیوانه خود را بفکشد، باید درباره بگوان حرف بزنند. آقای اناری در اداره آگاهی ادم ار شما دست نرید، می شد؟! من شما را خوب می شناسم. شما همسایه مادر حاتم می هستید. البته من باید این کار را بکنم ولی چون تو ادم خود خواهی هستی و در وقت بگوان بد قصاصت می کنی، بیا و این لیست را بین صورت و قیمت ساعت ها را به او نشان دادم و به نماینده گمرک گفتم: آقای شما که انگلیسی می دانید این را برای ایشان بخوانید و تعداد ساعت ها را که در اینجا نوشته است به او نشان دهید. نماینده گمرک نامه را خواند و قیمت خرید و تعداد ساعت ها را به او نشان داد. آقای اناری شرمزده شد و شروع به عذر خواهی کرد بالاخره تمام ساعت ها را صورت حلقه کردیم و تحویل آنها دادم. از دفتر خارج شدیم. اما بعد از گذشت یک ماه یکی از ساعت هایی را که زحیر طلا داشت و به گردن او پوزان می شد. بر گردن خانم اناری نماینده آگاهی دیدم. گفتم: خانم چه ساعت قشنگی است! چند خریده اند؟ گفت: شوهرم خریده است نمی دانم. گفتم: این ساعت را من به شوهر شما دادم، یکی نبود و تعداد آنها هزار عدد بود. به شوهرتان بگویید. بهاری گشت و اتفاقاً ثابت کردی که چه کسی دزد است! خانم اناری گفت: موضوع چیست؟ گفتم: شما به شوهرت بگو، این یک رمز بین من و او است.

یک روز جلوی اطاق افسر نگهبان کاخ باوراد ایستاده بودم که یکی از مأمورین گفت: تیمسار حاتم با شما کار دارد. پرسیدم: کجاست؟ گفت: داخل هاتس، جلوی در ورودی. وقتی که پیش او رفتم و سلام کردم به جای اینکه جواب سلام مرا بدهد گفت: گوش کن، اگر یک مرتبه دیگر بگویی که داخل هو بیما ساعت پیدا کرده ای رمانت را می برم، فهمیدی؟ جواب دادم: من افتخار می کنم که در این درست کاری جانم را از دست بدهم. گفت: برو دیگر مضمولی کن من کفتم من خبری نگفتم و کار خلافی نکرده ام ضمناً می روم پیش شاه و ... می گویم. پس من این حرف خفلی ناراحت شد و پا را گذاشت روی کار و و رانجام شد. من بیش فرمانده گارد رفتم که در آن زمان تیمسار هاشمی نژاد

بود. از نظر سیاسی اولین دشمن او فرج بود؛ چون فرج را فرج و فرج را فرج بود. گفتم: تیمار من نمی دادم جریان چیست که تیمار حاج نامی را تیمار صحبت کرد. گفت: برای چه؟ جواب دادم: نمی دادم تیمار هاشمی. و تیمار من به عرض شاه می رسانم. ناراحت نباش همین که خواستم از دفتر بیرون آید. گفت: صبر کن، برویم داخل کاخ به همراه او به داخل کاخ رفتیم. شاه از دفتر بیرون آمده بود. هنوز بالا نرفته بود که هاشمی تود احترام کرد و جریان را به شاه گفت. شاه پرسید: خاتم کجاست؟ یکی از پیش خدمت ها گفت: داخل است. او را صدا زد و خانم آمد و وقتی که دید من و هاشمی تود به سر هستیم، فهمید که موضوع پریدن زیاد من مطروح شده است. شاه، حاج سید کرد: مگر تو می خواستی ساعت قاچاق وارد ایران کنی؟ گفت: حاج سید، پس به تو چه مربوط که شهبازی از داخل هواپیما ساعت پیدا کرد و شاه به می خواهی زبان او را ببری. هر کسی در این مملکت خوب کار بکند باید از پس برود؟ این آخرین بار باشد که در کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی. این ماجرا گذشت تا اینکه بعد از مدتی والا حضرت فاطمه که همسر بهمن خانم بود، یک شب شاه و فرج را برای شام در منزلش که در ورودگاه دومان واقع بود دعوت کرد. طبق روش معمول درجاکه قرار بود شاه و فرج برای شام نهار بروند با توجه به موقعیت منزل حداقل سه نفر مأمور جلوتر به محل اعزام می شدند. آن شب هم کاتظم سبیری به همراه دو مأمور دیگر به منزل بهمن رفتند که یک مأمور در آشپزخانه برای حفاظت غذا و دو نفر مأمور در کنار مهمان ها بودند. سبیری به همراه یک مأمور دیگر در ورودی داخل می شدند به محض رسیدن آنها به در ورودی، یک افسر دانا سربازی هوایی را می کند که آقایان در اینجا چه کار می کنند؟ سبیری جواب می دهد ما هم در محصور هستیم و برای کنترل مهمان های والا حضرت در اینجا هستیم. نیروی هوایی می گویند اینجا جای شماست اما شما در اینجا هستید. خورده جواب می دهد. جناب سرباز، ما در اینجا هستیم.

را از والاحضرت سؤال کنید؟ اما افسر دژبان بیروی هوایی با گفتن حرف‌های
 رکبیک و با صدای بلند می‌گوید: من به شما دستور دادم این جا را ترک کنید. در
 این موقع تیمسار برنجیان که رئیس صداقت‌اطلاعات بیروی هوایی بود و تقریباً همه
 مأمورین قدیمی محصوراً سپهری را می‌تاحت وارد می‌شود و بلافاصله
 می‌گوید: سرکار ستوان این آقایان در اینجا چه کار می‌کنند؟ سپهری پیش می‌رود
 و سلام می‌کند و می‌گوید: تیمسار شما که ما را می‌شناسید. برنجیان جواب
 سپهری را نمی‌دهد. باز به افسر دژبان تأکید می‌کند آقایان را بیرون کنید. سپهری
 هم می‌گوید شما نمی‌توانید این کار را بکنید. در اینجا افسر دژبان حمله‌ور
 می‌شود که سپهری را بزند که سپهری فوراً با به کار بردن فن تکراندو سه نفر آنها
 را نقش بر زمین می‌کند و به طرف تیمسار برنجیان می‌رود که او را هم بزند که در
 این موقع از داخل منزل قاضی پیک افسر بیرون می‌آید. رو می‌کند به برنجیان و
 می‌گوید: شما در اینجا چه کار می‌کنید؟ مگر تیمسار فرمودند که نگذارید
 مأمورین گارد، مهمان‌های منزل کنند. در این جا سپهری فوراً به مأمور دیگر
 می‌گوید: برویم داخل منزل. داخل می‌شود و موضوع را با والاحضرت قاضی
 در میان می‌گذارد. او هم تیمسار برنجیان را احضار می‌کند و می‌گوید: این چه
 کاری است که شما کرده‌اید؟ جواب می‌دهد دستور فرموده می‌بود سپهری هم
 فوراً به طرف تلفن می‌رود که با کاخ نیاوران تماس بگیرد و جریان را بگوید. در
 این موقع یکی از مستخدمین قاضی حلقی سپهری را می‌گیرد و می‌گوید:
 موضوع را از این بیشتر بزرگ نکنید. سپهری هم می‌گوید: نه خیر موضوع بزرگ
 است و توطئه‌ای بر علیه شاه شده است. این موضوع به گوش خاتم می‌رسد و
 متوجه می‌شود که بدترین کار را انجام داده است. فوراً پیتس سپهری می‌آید و با
 مهمانی منزل می‌کند. موضوع جسمانی سپهری هم جریان می‌گیرد و تأکید
 می‌کند که به قبل بر حذر تمام این توطئه است. بلافاصله حمله
 می‌پند کار حصار رشت و قتل عظمی انجام داده است. در این میان
 می‌بردند و با این مردم با سپهری حمله می‌کردند و می‌کردند.

فحاشی می‌کند و می‌گوید: این آقایان نورچشم همه ابرائیان هستند. خلاصه موضوع را همان‌جا فیصله می‌دهد.

جزیره کیش

عید شده بود و همه برای تعطیلات عید به جزیره کیش رفتند. در جزیره کیش یک ویلای بزرگ به نام ویلای نخست‌وزیر ساخته بودند و یک ساختمان مجزا هم برای اعلم وزیر دربار و چند ویلای نزدیک به هم برای مهمانان ساخته شده بود. شاه و خانواده‌اش هم در کاخ کیش اقامت می‌کردند. ساخت یک هتل بزرگ و یک فرودگاه مجهز و یک فروشگاه هم شروع شده بود. یک کاح مجهز هم برای ولیمند و همکلاسی‌هایش ساخته بودند. در جزیره کیش، نیروی هوایی پایگاه داشت و گاهی نیروی دریایی ناوچه‌های کوچک به آنجا می‌فرستاد. کیش یک بازار قدیمی هم داشت که به دست محلی‌ها اداره می‌شد. اما در کیش چه می‌گذشت.

برنامه‌ریزی رونق جزیره کیش را اعلم و یکی از فامیل‌های او به نام محمود منصف انجام دادند. اولین روزی که شاه را به جزیره کیش دعوت کردند، محمود منصف به دستور اعلم یک خانم فرانسوی را برای خوش گذرانی شاه آورده بود. وقتی که همراه شاه با یک فروند هواپیمای جت - که مربوط بود به شرکت KLM و در اختیار شرکت نفت بود - به جزیره کیش پرواز کردیم، اعلم و دو نفر مأمور دیگر و یک مهماندار به نام صادقیان هم بودند. ماند فرودگاه خاکی بود. در فرودگاه یک سرگرد نیروی دریایی و محمود منصف منتظر بودند. به محض اینکه شاه و اعلم پیاده شدند، اعلم گفت: مأمور احتیاج بست و سرگرد نیروی دریایی هم یک جیب آماده کرده بود که شاه را اسکورت کند. اعلم با ناراحتی گفت: لازم نیست. سرگرد نیروی دریایی بی‌باید ناراحت شد و گفت: شما می‌دانید من می‌توانم شاه را تنها می‌برد؟ من که می‌دانستم اعلم برنامه‌ریزی این سفر را یک تنه است، کفم می‌روید جزیره را بازدید کند. سرگرد -

ناراحتی گفت: خیر آقا شما آن شخصی را که مانع آورده بود می‌شناسید؟ گفتم: زیاد نه. گفت: این آقا می‌گوید مهندس است. با اعلم بست دارد. یک مترل در ساحل اینجا ساخته است که همیشه سه تا چهار نفر خانم لخت، کنار ساحل آن می‌گردند. این آدم خیلی کثیف است. من گفتم: لابد زرد و بیهوش هستند. گفت: خیر آقا من گاهی برای سرکشی به این جزیره می‌آیم. این حرف‌ها نیست. خلاصه این سرگرد نیروی دریایی دل خیلی پری داشت. عاقبت زمان خدا حافظی رسید و گفت: بگذارید من بروم. ممکن است یک کاری دست خردم بدهم. او رفت اما بعد از یک ساعت با مقداری غذا و نوشابه برگشت و گفت: من فکر کردم توی این جزیره شما گرسنه و تشنه خواهید ماند. بعد آمد نزدیک من و گفت: بیاید به گوشه‌ای برویم، می‌خواهم با شما حرف بزنم. وقتی که خلوت کردیم، گفت: می‌توانم سؤال کنم که شما چقدر به شاه نزدیک هستید؟ گفتم: من یکی از مأمورین شاه هستم. گفت: اگر می‌توانی با ایشان حرف بزنی، بگو خودش را از دست اعلم و این آقای منصف نجات دهد. گفتم: چرا این حرف را می‌زنی؟ اعلم وزیر دربار است. گفت: این مردم ایران بدبخت هستند که این چنین وزیرداری دارند. می‌توانی با من بیایی؟ می‌خواهم چیزی نشان شما بدهم. گفتم: من حرف شما را قبول دارم. همین جا به من بگو. گفت: آقا من یک دوربین دیده‌بانی دارم. دست سرباز نیروی دریایی است. وقتی که به محل دیده‌بانی رفتم دیدم که سرباز با دوربین مشغول نگاه کردن است. گفتم چرا نگاه می‌کنی؟ گفت جناب سرگرد بیا این دوربین را بگیر و نگاه کن. وقتی که دوربین را گرفتم و نگاه کردم دیدم شاه و آن سه خانمی که همیشه لخت کنار ساحل قدم می‌زدند، هر چهار نفر لخت هستند و کارهایی انجام می‌دهند که واقعاً من ناراحت شدم. اگر کسی از شاه در این حالت عکس بگیرد، چه خواهد شد؟ من که دیدم این سرگرد خیلی نسبت به شاه با احساس حرف می‌زند، قدری او را آرام کردم و گفتم: بالاخره، شاه هم آدم است. تفریح می‌خواهد؛ گفت: این تفریح نیست؛ اینها می‌خواهند شاه را رسوا کنند.

در همان زمان که در جزیره کیش میلیون ها دلار خرج می شد که محل تفریح برای دریایان و اطرافیان آنها بشود، مردم ایران اکثراً محتاج یک شعله برق و با اندکی آب تصفیه شده بودند. حتی در پایتخت، شهردار تهران خانه های مردم لشر و بپهاره را روی سر آنها خراب می کرد و می گفت: این جا خارج از محدوده است، نباید کسی منزل بسازد. اگر مخارج ساختمان های جزیره کیش را خرج هات با قسمی از شهرهای ایران می کردند، دیگر لازم نبود که خانه های مردم را روی سرشان خراب کنند. اما متأسفانه کارها به دست یک عده خائن وطن فروش افتاده بود. گویا شنایی هم وجود نداشت در همان زمانی که در قسمت کوچکی از جزیره کیش، هر شب میلیون ها دلار خرج میاشی و خوشگذرانی می شد، در قسمت دیگر همین جزیره، عده زیادی از مردم محلی از فقر و بدبختی ناله می کردند و شب ها را شام نداشتند. حتی ژاندارم، مایی که برای نگهداری اطراف جزیره می آمدند باید برای خرید غذای روزانه، حقوق ماهیانه خرد را پیش خور می کردند. آن وقت بعد از رونق گرفتن کیش پیک هواپیمای کنکورده از فرانسه چند نفر خانم برای خوش گذرانی رضا پهلوی و همکلاسی هایش می آورد و بعد خالی به فرانسه برمی گشت. تمام مخارج این کنکورده به عهده سازمان کیش بود. هر روز زن های دریاری، و نوکران محمدرضا شاه و فرح و رضا پهلوی، هر کدام چهار، پنج کارتن یا چه دان جنس قاچاق از قبیل سیگار، ویسکی، رادیو و تفریزبون به وسیله یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ به تهران می فرستادند. این موضوع آنقدر توسعه پیدا کرد که اگر شما به کاسب های تیاوران یا پل تجریش مراجعه می کردی و سیگار می خواستی، می گفت: هنوز هواپیمای پیک از جزیره کیش نیامده است. بروید و چند ساعت دیگر بیایید! هر نوع سیگار یا مشروب بخواهید خواهیم داشت. البته این فقط گوشه ای از فعالیت سازمان جزیره کیش بود. اینکه در کشتی تفریحی شاه چه می گذشت خدا می داند و بس. نه قلم قدرت نوشتن دارد و نه زبان یارای گفتن. فقط چیزی که می توانم بگویم این است که در این جزیره، هر کسی دلش هر کسی

را می خواست مال خودش ببرد. همه داخل هم گره خورده بودند. تمام این کارها هم از زمانی شروع شد که فرج وارد دربار شد و اسدالله اعظم وزیر دربار شد. هر دوی آنها دشمن ملت ایران و ایران زمین بودند. از ایران و ایرانی منظر بودند گما اینک عملاً هم لایق گردیدند. فرج از همان روز اول که وارد دستگاه دربار شد، حتی صبحانه اش از فراتر می آورد می شد. از غذاها و سرشابه های ایرانی منظر داشت.

رضا پهلوی هم روزی به روز بزرگ می شد و دیگر دالم در فکر جنس مخالف بود. سرهنگ اوپسی، مطلق شده بود با دختر دکتر رام، رئیس بانک عمران که به شاه تعلق داشت و به نرم دربار بود و تمام اموال شاه در دست او بود ازدواج کند و صاحب یک پارتی، گردن کلفت دیگر بشود. او دیگر رجوع ماداموازل ژول را نمی توانست تحمل کند. از طرف دیگر سفر به روسیه در او تظییراتی به رجوع آورده بود. از زمانی که سرهنگ اوپسی با رضا پهلوی به روسیه مسافرت کرد عرض شده بود. «سرهنگ اوپسی شروع به مخالفت با ژول کرد. البته او تنها نبود و با کمک کارکنان کاخ رضا پهلوی ولیعهد را قانع کرد و گفت: دیگر تر بزرگ شده ای و باید دخیل بازی را شروع کنی. ژول مزاحم تر است و بالاخره مطلق شد. ژول رفت، و اوپسی ماند و رضا پهلوی. شاهزاده یا فقیر، هر بجه ای احتیاج به مربی باسرا دارد اما مربی شاهزاده رضا پهلوی چه کسانی بودند. ماداموازل ژول که عفت و سازمان جاسوسی فرانسه بود. سرهنگ احمدعلی اوپسی که تا چند سال پیش حرف زدن خود را بلند نبود و بین هم دوره هایش و فرمان گارد به محمدعلی چرپان معروف بود و سرش هم در آشور شوروی بود و هر چه آنها دستور می دادند اجرا می کرد.

شاید خوانندگان از این که من می گویم احمدعلی اوپسی با شوروی ها بدهستان داشت تعجب کنند، اما اگر به خاطره ای که در زیر پرایشان می گویم توجه کنند به نظر بیشتر قابل قبول می آید.

در پاناما یک روز به شاه گفتم: می توانم از شما سزالی داشته باشم؟ او که به

خطرات شنیدن اخبار اعدام عده‌ای از سران حکومتش در ایران به دست انقلابیون سخت ناراحت شده بود گفت: تو هم که همیشه سؤال می‌گویی، این سؤال‌ها تمام نمی‌شود؟ جواب دادم: چنان‌که خودتان گفتید اینجا همه تاریخ است. گفت: خوب، سؤالات چه بود؟ گفتم: آیا شما هم مثل رضا شاه نمی‌توانستید به فتح و ایجاد از سلطنت‌کناره‌گیری کنید، به من نگاهی کرد، سپس دو دلیلهای سکوت کرد. من می‌توانستم سؤالم را تکرار کنم، سرانجام گفتم: رضا بین دو جاسوس قرار دارد و به حرف کسی هم گوش نمی‌دهد، به خود جرأت دادم و پرسیدم: این دو جاسوس چه کسانی هستند؟ گفت: اگر بگویم می‌فهمی که چقدر ناهمس. بطور نمی‌دانی که چه کسانی با رضا در تماس هستند. گفتم: در اینجا که دیگر کسی نیست. گفت: ژوئل که دائم با او در تماس است و سرهنگ اویسی هم که از او جدا نمی‌شود. ساواک اطلاع داده بود که ژوئل عضو سازمان جاسوسی فرانسه است و اویسی هم به نام ک.گ.ب. افتاده. دستور دادم بیشتر تحقیق کنند. این موضوع تأیید شد. اما نمی‌توانم این را با رضا در میان بگذارم چون بی‌فایده است، او به ژوئل می‌گفت و وضع بدتر می‌شد.

یک بار در آمریکا در منزل رضا پهلوی بودم. او به مصر رفته بود پهلوی پهلوی، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، فهمیدم از ایران است. آن طرف خط سروئن حیدر از اعضای اداره دوم بود و در سابق با من آشنایی داشت. بعد از سلام و تعارفات معمول گفتم: یک ساعت دیگر به من زنگ بزن تا موضوع مهمی را به تو بگویم. یک ساعت بعد به او زنگ زدم. خانمش جواب داد و سپس حیدر را صدا کرد. حیدر به من گفت: ما لیستی شامل بیست و چهار اسم به دست آورده‌ایم که به رمز است. لذا دو تا از اسم‌ها را کشف کرده‌ایم. یکی فردرست و دیگری عبدالمجید مجیدی هستند که حضور ک.گ.ب. بوده‌اند. بقیه اسامی را هم تا فردا کشف می‌کنیم. تو فردا همین موقع با من تماس بگیر تا اسامی را بگویم.

پس از قطع مکالمه ما، من به مصر تلفن زدم. سرهنگ اویسی گوشی را

برداشت. ماجرا را به او گفتم. او پس زبانش بندآمد، پس از یک مکث طولانی گفت: حالا که همه چیز از دست رفته ما به آن نیست احتیاجی نداریم. فردای آن روز به حیدر تلفن زدم. خانمش جواب داد. خودم را معرفی کردم، ناگهان پنا گذاشت به بد گفتن و دشنام دادن که دیگر می‌خواهی چه بلایی بر سر ما بیاوری؟ گفتم: چه شده؟ گفت: دیروز که حیدر با شما صحبت کرده، سه چهار ساعت بعد از آن، ما مورین کمیته ریختند به خانه ما و حیدر و برادرش و پدرش را گرفتند و بردند و امروز هم گفتند که برویم جسدشان را تحویل بگیریم. بلافاصله به پاد گفته‌های شاه در مورد او بی افتادم. او از ترس فاش شدن نامش حیدر را لو داده بود.

و اما ماجرای فرار من و شهریار شفیق ۱ روز ۲۲ بهمن با شهریار شفیق در ستاد ناوگان بودیم. قرار بود که ساعت ۴/۵ بعد از ظهر حکومت نظامی اعلام شده و سران مجاهدین و توده‌ای‌ها و جبهه ملی دستگیر شوند. اما ساعت ۲ بعد از ظهر ستوان کمال، آجودان فرماندهی ناوگان با گریه داخل شد و گفت: قوه باطنی اعلام بی‌طرفی کرده و ارتش تسلیم شده است.

در این موقع گوینده رادیو استان اعلام کرد که شهریار شفیق دیگر فرمانده تیروی دریایی نیست و باید هر چه زودتر خود را به کمیته بندرعباس معرفی کند. به شفیق گفتم: حالا چه می‌گویی؟ سپس به اسکله رفته و سوار قایق شده و از آنجا فاصله گرفتیم. شفیق گفت: این قایق تحمل قدرت سوج‌ها را ندارد و بهتر است به قشم به منزل کدخدا موس برویم. گفتم: این کار اشتباه است. همان که کدخدا موس ما را تحویل خواهد داد، سه روز روی آب بودیم. مکان قایق شکست. شهریار شفیق گفت: حالا باید آنقدر در این خلیج فارس بمانیم تا بمیریم. به حبیب گفتم: راه چاره چیست؟ گفت: سکان را درست می‌کنیم. به هر جان‌کنندی بود سکان را درست کردیم و به راهمان ادامه دادیم تا وارد آب‌های دویی شدیم. گشتی‌ها ما را متوقف کردند. گفتیم که از خرمشهر می‌آیم و می‌خواهیم به بندرعباس برویم. اما هوا خراب است و سکان قایق هم اشکال

دارد، آمدم که شب در دویس بمانم و صبح برویم. وارد اسکله‌ای شده و از لایق پیاده شدیم. در آنجا به شیخ محمد، پسر شیخ راشد، حاکم دویس، تلخ زدم. آجودان او که مرا می‌شناخت جواب داد. ما چرا را برایش گفتیم. گفت: گروشی را به المری که شما را توفیق کرده بده. گروشی را به آن افسر دادم. شیخ محمد دستورات لازم را به او داد. او آجودانش را فرستاد تا کارهایشان را رو به راه کند. در هتل اقامت کردیم. از آنجا به محرم تلخ کردم و آنها را از زنده بودنم آگاه نمودم. خوشحال شدند چون فکر می‌کردند که دستگیر و احتمالاً اعدام شده‌ام. صبح روز بعد خلیل گفت: من چهارصد هزار تومان پول ایرانی دارم. به خاطر نجاتم می‌خواهم همه را به تو بدهم. قبول نکردم و گفتم: هدف من از نجات شما دریافت پول نبود و در ضمن مأموریت من تمام نشده است. باید شما را به محمدرضا پهلوی تحویل دهم. به اسکله رفتم و چهارصد هزار تومان را بین پنج نفری که همراهان بودند تقسیم کردیم و آنها را روانه بندر عباس نمودیم. ما هفت نفر مدت سی و هفت روز با هم بوده و به همین جهت هنگام جدایی خیلی ناراحت بودیم.

به هر حال به کاخ شیخ محمد رفتم و او به من گفت: هر چه می‌خواهی بگو تا فراهم کنم. گفتم: چیزی نمی‌خواهم، فقط هر چه زودتر ما را راهی مراکش کن. گفت: همین حالا دستور می‌دهم که برای شما جا رزو کنند که فردا به مراکش بروید. سپس به عربی به آجودانش دستوراتی داد. در اینجا شهریار شفیق گفت: من چند قبضه اسلحه دارم که می‌خواهم به رسم امانت پیش شما بگذارم. شیخ محمد به آجودانش دستوراتی داد. سپس اسلحه‌ها را از هتل به یک زندان منتقل کردیم. شب آجودان شیخ محمد بلیط‌های ما را آورد و فردا صبح، هازم فرانسه شدیم. در فرودگاه فرانسه، خانم دکتر الهال - مادر زن شهریار شفیق - منتظرمان بود. سپس از هم جدا شدیم. شهریار به پاریس رفت که از آنجا به سویس برود و من هم منتظر ماندم تا ساعت پنج بعد از ظهر به مراکش پرواز کنم. از اینکه برخلاف آن همه از خود گذشتگی که برای نجات شهریار شفیق کردم، او خیلی

راحت مرا در فرودگاه تنها گذاشته و رفته بود خیلی ناراحت بودم. به هر حال به مراگلی رفتم. دو نفر از مأمورین ملک حسن و یک مأمور ایرانی به استقبال آمده بودند. وقتی که وارد کاخ ملک حسن شدم همه در محال بودند جز دو نفر بگلی فرج و دیگری سرهنگ جهان‌پیشی.

این تمام ماجرای فرار من و شهریار طلیق از ایران بود، کاری که نظم‌مقدم چه فایده‌ای داشت و چرا در آن مرقع آن‌گونه عمل کردم:

فایده تنها نتیجه‌ای این بود که یک نفر را از مرگ نجات داده بودم: (۱)

منصور نوروزی پس خدمت او که همیشه با او در تماس بود و حتی اسم خود را نمی‌توانست بفهمد: منی به نام سارا که مادر بزرگش آورده بود که لباس‌های او را اطو می‌کرد؛ او هم فارسی بلد نبود. مادر عزیز من هم از روز اول مخالف بود که این پسر تعلیم و تربیت شاهانه داشته باشد: به همین دلیل هیچ‌گاه نگذاشتند شاه حتی یک ساعت به تنهایی با رضا پهلوی صحبت کند. تنها چیزی که اطراف رضا پهلوی وجود داشت، نظن‌گویی و چاپلوسی بود، در نتیجه او یک فرد ترسو، دروغ‌گو، سودپرست، خودپسند و لنگ‌لغاسی پراآمده است. سرهنگ اوپسی شاهزاده را سرگرم چند چیز کرده بود: خلبانی و دختر بازی. اطوبان شاه می‌گفتند شاهزاده بزرگ شده است: سال دیگر از دهرستان فارغ‌التحصیل می‌شود و باید به دانشگاه یا دانشگاه‌های افسری برود. اما عدای مخالفت کردند که شاهزاده وارد جمع مردم شود: آنها می‌گفتند خیلی خطرناک است؛ اما در واقع آنها نگران خطر برای شاهزاده نبودند، بلکه نگران بودند که دیگران در نزدیکی به ولعهد جای آنها را بگیرند، آنها را دکتر و ام، جعفر بهبهانیان، دکتر یادی و از همه مهم‌تر اعلم و وزیر راه و امیر مطلق که محرم راز شاه بود به گوهی شاه می‌خواندند که صلاح نیست ولعهد عزیز واره جمع ایرانی‌ها شود، عده‌ای که علاقمند بودند که شاهزاده از دست سرهنگ اوپسی آزاد

(۱) یک نفر که می‌گفت با گناهکاران نصرت و درک بسیاری می‌توانست. هر چند حرم پسر می‌داند.

شود و چیزی در اجتماع بیاموزد تلافی می‌کردند که شاهزاده را در دانشگاه تهران و دانشگاه السوی وارد کنند. اسلان السار و تیمسار هاشمی‌نژاد و تیمسار جهانجانی و شهریار خلیل و عده‌ای دیگر از این دست بودند؛ اما سرهنگ اویسی و خانم او که دست‌اندرکار ذلالتی محبت بودند و آقا رضا هم آنها را حزب می‌فطاعت و از آنها حرف‌های بی‌دانش از آنها پیروی می‌کرد.

سرهنگ اویسی با کمک گرفتن از تیمسار ربیعی که فرمانده نیروی هوایی بود موضوع رفتن رضا بهلوی به آمریکا به مدت یک سال را مطرح کرد و گفت که در ایران، خطابان مجرب ایرانی آنچه را که می‌دانستند به او آموختند و برای تکمیل آموزش رضا بهلوی باید به آمریکا برود. طرح دبا هم که از رفتن مادرها و زولبی بی‌نهایت ناراحت بود و آن را عیبت شعرد و با این مسامحت موافقت کرد و قرار شد که ولعهد به آمریکا برود. معاذمان حفاظتی و گارد شاهنشاهی معتقد بود که باید چند نفر مأمور همراه شاهزاده باشد؛ سرهنگ اویسی که با روحیه مأمورین آلمانی داشت و می‌دانست که اگر مأموری با او به آمریکا برود، کارهای خلاف ولعهد را به ایران گزارش خواهد کرد به شاهزاده گفت: شما در آمریکا در پایگاه هوایی هستید و آمریکا از شما حفاظت خواهد کرد؛ با پدرتان صحبت کنید و بگویید که مأمور لازم نیست؛ ولعهدی که اگر می‌خواست به دست‌خوشی برود می‌گفتند باید مأموری قبل از آنجا را بازدید کنند، بنا به خواستد سرهنگ اویسی و خانم او بدون محافظ راهی آمریکا شد و فقط سرهنگ اویسی و خانم او و منصور نوروزی و یک آلمانی به نام روح‌الله همراه او بودند. دنیا به گام سرهنگ اویسی و خانم او شده بود؛ دیگر به راحتی می‌توانستند باقی‌مانده معز این جوان کم‌شعور را دستگیر دهند؛ نیروی هوایی به پادشاه خانم سرهنگ اویسی یک منزل مجلل برای اقامت شاهزاده و همراهانش در تگراس خوبدارق و مبلغان کامل کرد. سرهنگ خاتمی و تیمسار ربیعی هم در این شویب و فروش بی‌بهره بودند؛ سرهنگ اویسی با نبردن مأمور به آمریکا آزادی کامل برای کارهایی به دست آورده بود. از طرف دیگر به دولت

آمریکا همانند که این شاهزاده در دستگاه سلطنت ارزشی ندارد. در هر این صورت لال و دو نفر مأمور برای حفاظت او می‌فرستادند. مأمورین آمریکایی هم که او را حفاظت می‌کردند، از وضعیت همراهان شاهزاده فهمیدند که این شاهزاده چیزی در جنته ندارد. چون تمام اوقات او با دخترهای سرلندی که به وسیله خانم اویسی به آمریکا آورده می‌شد می‌گذشت. مخارج خانم بازی شاهزاده در دوران یادگیری طبانی، پیش از هزینه ساخت یک بیمارستان و با چند مدرسه بود. در این موقع دوباره طرح و مادرش دست به کار شدند و وقتی از شاهزاده خواستند که از مادموازل ژول بخواهد که برای دیدار ایشان به آمریکا برود. چون او خیلی از دوری شاهزاده ناراحت است و ممکن است دیوانه شود! اما حبلیت چیز دیگری بود. طرح از طرف سازمانی که وابسته به آن بود، زیر فشار شدید قرار داشت تا ترتیب رفت و آمد ژول را بدهد؛ در هر این صورت در روزنامه‌های فرانسه علیه او انتشار می‌کردند. وقتی که ژول به آمریکا می‌رسد می‌بیند که همه چیز مثل سابق است و تنها چیزی که اضافه شده حضور خانم اویسی و دخترهای سرلندی است. خانم ژول ناراحت می‌شود و عرس بر سر حله می‌کند که مبادا خانم اویسی و این دخترهای زیباروی سرلندی، نقشه‌های ژول را بر باد بدهند. به قول سرهنگ اویسی، ژول دست به کار شد که خردش جای دخترهای سرلندی را بگیرد و تا اندازه‌ای هم موفق شده؛ اما خانم اویسی مصبانی شد و یک روز بنای نقاشی را به خانم ژول گذاشت، کار بالا گرفت. شاهزاده چاره‌ای به نظرش نرسید و پس از مشورت با پیشخدمت خودش، سرهنگ اویسی را تهدید به اخراج و فرستادن به ایران نمود و به این ترتیب بلوا تمام شد. با این تهدید خانم اویسی قدری کوتاه می‌آید؛ چون نمی‌خواهد به ایران مراجعت کند و خردش می‌داند که در ایران جایی ندارد. چون او آلوده است و زن‌های زیادی را فریب داده است و در اختیار درباریان قرار داده است و حالا همه فهمیده‌اند. امیر متقی که در آن زمان در دربار سمت معاونت هم داشت، به خانم اویسی پیام فرستاد که در ایران دشمنان زیادی دارد. بالاخره قرار بر این

می‌فرد که محاتم ژوتل مدنی به فراتس برگوده به شرطی که خانم اویسی، دخترهای سرلندی را به کشورشان برگرداند و خود خانم اویسی همده‌دار مأموریت بشود. بالاخره موافقت می‌شود. محاتم ژوتل به فراتس می‌رود و آنچه را که در آسکا دیده بود، به محاتم فرح دیبا گزارش می‌کند. فرح هم تلفنی بنای لحن و ناسزا را به سرهنگ اویسی می‌گذارد و می‌گوید: مگر اینکه به ایران مراجعت نکنید من می‌دانم که با شما چه کار کنم. تمام این ماجرا را از قول خود سرهنگ اویسی و محاتم برایتان نقل کردم که بعد از انقلاب تصدیق می‌کردند. وقتی که سرهنگ بیگلری فرماندهی گارد جاویدان را به عهده گرفت، خیلی چیزها را درست کرد و جلوی خیلی کارهای خلاف را که فرح و اطرافیان انجام می‌دادند گرفت. پادم است یک روز که فرح با دوستانش برای تفریح و خوش‌گذرانی به حجر در منطقه جاجرد رفته بودند، یکی از سربازان گارد فریدون جوادی و فرح را در حال معاشرت دیده و خیلی ناراحت شده بود و به فریدون جوادی اعتراض کرده بود. او هم جلالت را به فرح گفته بود. فرح هم با تلخن، فرمانده گارد را احضار کرده و از او خواسته بود که آن سرباز را فوراً از گارد جاویدان متقل کند. سرهنگ بیگلری به جای اینکه بگوید چشم اطاعت می‌کنم، جوابی به فرح می‌دهد که او را شوکه می‌کند. او می‌گوید: آن سرباز وظیفه‌اش را انجام داده است. این مهمان‌ها خود را نمی‌شناسند. من دستور می‌دهم دفعه دیگر اگر از این قبیل رفتارها از مهمانان دیدند آنها را از محوطه بیرون کنند. همان شب، فرح فرمانده گارد را احضار می‌کند و دستور می‌دهد که فوراً بیگلری را هوش کنند او را از گارد متقل می‌کنند و به سرخس می‌فرستند. شاه از رفتن بیگلری باخبر شد و دستور داد دوباره به گارد متقل شود. او هم متقل و معاون گارد شد. اما دست از مبارزه خودی با فرح و کارهای غیر قابل تحمل او برنداشت. تا زمانی که در نهارخوری المران در لویزان تیراندازی شد. در این موقع تیمسار علی نشاط که فرمانده گارد جاویدان بود، خود را باخته بود و نمی‌دانست چه کار بکند. یک گروهان به حال آماده‌بایی در کاخ نیاوران بود و

واحد انتظامات جاویدان که مسزول در کاخ ها بودند، به محض اینکه به تیمسار
نشاط خبر داده در چهار ضروری اسرآن تیراندازی شده است و چند افسر تیر
خورده اند بلافاصله دستور داد گروهان آماده گارد و انتظامات و مأمورین به طرف
پادگان لویزان حرکت کنند. سرگرد هرملنگ سرخامی که عضو مأمورین بود
دستور داد مأمورین خبره اسلحه بگیرند و سرار شوند و به پادگان لویزان بروند.
من گفتم: جناب سرگرد چرا پادگان لویزان؟ گفت: تیمسار علی نشاط دستور داده
است. جواب دادم: معذرت می خواهم دستور ایشان غلط است. به فرقی که چند
لتر اسر تیر خورده باشند، چرا شما کاخ لیاویان را خالی می کنید. در این موقع
سرمهنگ جهان بین که فرماندها مأمورین بود وارد کاخ شد و پرسید: چه خبر
است؟ سرگرد هرملنگ سرخامی دوید جلو و گفت: جناب سرمهنگ به پادگان
لویزان حمله شده است. عده ای وارد چهار ضروری اسرآن شده اند و چند اسر را با
تیر زده اند. تیمسار نشاط دستور داده است واحدهایی که در اینجا هستند فوراً به
لویزان برای کمک بروند اما شهبازی می گوید این دستور اشتباه است و با من
مطافره می کنند. سرمهنگ جهان بین گفت: حرف شهبازی درست است. مأمورین
جایی نمی روند و مسزول حفاظت خاندان سلطنتی هستند. اما بفرموده از
تیمسار علی عسگری که در آن زمان معاون گارد جاویدان بود و دستور داده بود
که واحد زده می جاویدان به طرف چهار ضروری حرکت کند و چهار ضروری را با توپ
بگوید که در این موقع تیمسار بهنگری می رسد و می گوید: این تانک ها کجا
می روند؟ فرماندها تانک ها درست یادم نیست. سرگرد با سرمهنگ بود در جواب
می گوید: از طرف تیمسار علی عسگری مأموریت داریم چهار ضروری اسرآن را با
توپ ویران بکنیم چون چند تروریست وارد آنجا شده اند و چند اسر را زده اند.
تیمسار بهنگری می گوید: آقا صبر کنید بیستم چند خبر است؟ کی به کی است؟
دشمن ما چیست؟ درست ما کجا قرار دارد؟ چه را برزید این هم یکی از
شاهکارهای اسرآن ارشد گارد بود و بعد هم شنیدم که در جریان انقلاب بهنگری
خود را کشته است.

شهریور ۵۷

در سال ۵۶ با شروع اولین تظاهرات‌ها، محمدرضا پهلوی الدام به خروج پول و دارایی‌هایی از ایران کرد. در سه مرحله از این خروج دارایی‌ها من دخالت داشتیم و جنرال بهبهانیان هم بود.^(۱) هر مرحله دو کبف دستی بزرگ را که از محفوظات آنها بی‌اطلاع بودیم، به سرلیس منتقل می‌کردیم. این کبف‌ها بسیار سنگین بودند. پس از آن به خاطر شروع بازی‌های آسمانی چهل و پنج روز برای آوردن به گره جنوبی رلیم. پس از پایان بازی‌ها که در هنگ کنگ بود، به ایران بازگشتیم و دیدم که اوضاع غیرعادی است. اعلام حکومت نظامی و شریف امامی هم نخست وزیر شده بود. به گاخ نیاوران رلیم. دیدم که وضع غیرعادی است. به صورت اسامی کسانی که می‌توانستند وارد گاخ شوند نگاه کردم. دیدم که نام‌های ابادی و نیاوردی خط خورده و به ترتیب جلوی اسامی آنها دکتر صفری و سید حسین نصر نوشته شده است. رو کردم به یکی از مأمورین و علت را پرسیدم. گفت که ابادی و نیاوردی از کشور خارج شده و به سرلیس رفته‌اند. روز بعد برای بازدید دفتر محمدرضا به گاخ جهان‌لما رلیم. دیدم که همه سرگردان هستند. از یکی از پیش خدمت‌ها به نام اصلانی پرسیدم: چه خبر شده؟ گفت: محمدرضا پهلوی دستور داده تمام فامیل او ایران را ترک کنند. آخرین نفر مادرش بوده. در حال حاضر فقط خودش و فرج و بچه‌هاشان در ایران هستند. وزیر دیوار هم عوض شده و اکنون علی‌قلی اردلان است.

اوضاع بر هیچ و مرجی بود. ره‌ا امور از دست همه خارج شده بود. در دیوار فرج و اطربالانی جولان می‌دادند و هر کار می‌خواستند می‌کردند.

محمدرضا می‌خواست یک شخص مقدر را برای نخست‌وزیری انتخاب کند تا اوضاع رو به راه شود. یک شب تا صبح سفرای آمریکا و انگلیس در گاخ نزد محمدرضا بودند و بنا بود که دولت شریف امامی برگنار و یک دولت نظامی

(۱) آیا کسی که ادعای دین‌داری و لایق به احکام دارد می‌تواند راضی به خارت بستن سال و حتی کمک به آن بشود؟

بر سرکار بیايد. حتی محمدرضا حکم نخست‌وزیری هلام علی اویسی را نوشت و امضا کرده بود اما فرح آن را پاره کرد و با تحت فشار گذاشتن شاه از هاری به نخست‌وزیری منصوب شد. پس از آن دوباره با فشار فرح و کامیوز آکابای شاهپور بختیار به نخست‌وزیری رسید و این زمانی بود که شاه و فرح و بچه‌هايشان از ایران رفتند. شاه قبل از آن از دکتر صدهبی و دکتر سنجابی خواسته بود که نخست‌وزیری را قبول کنند ولی آنها نپذیرفته بودند. صدهبی گفته بود به شرطی نخست‌وزیری را می‌پذیرد که شاه در ایران بماند. اما شاه رفت و در پی او تمام امرای ارتش و ساواک و سایر سازمان‌ها و دیگر بلندپایگان حکومت شاه نیز فرار کردند.

بالاخره نتیجه این جنایت‌ها و فسادها این شد که مردم انقلاب کردند. در اولین حرکت انقلابی که از مهدان لاله شروع شد^(۱)، من سرپرست تیم تکواندو ایران بودم و به همراه تیم ملی به سئول، پایتخت کره جنوبی رفتم بودم. من تیم را آموزش و تمرین می‌دادم. اعضای تیم ملی تکواندو ایران در سال ۱۳۵۷ ورزشکاران زیر بودند:

حشمی، زاهدی، حسین عرب، ظفری، آرتور، مؤمن، صالحی و یک نفر دیگر که یادم نیست. مدت چهل و پنج روز در سئول اردو زده بودیم و بعد در مسابقات آسیایی شرکت کردیم. بین نوزده کشور آسیایی با اینکه برای اولین بار هم شرکت کرده بودیم، مقام سوم را به دست آوردیم. هشت نفر شرکت‌کننده داشتیم که تعداد هفت مدال به دست آوردند. دو مدال نقره و پنج مدال برنز. وقتی که وارد مملکت شدیم در بسیاری از شهرها حکومت نظامی برقرار شده بود. بعد از مراجعت، کلاس تکواندو و حفاظت، برای سی و دو نفر مأمورین جدید شروع شده بود. من مرتب در سعدآباد با در پیچ قوچک، سرکلاس بودم تا اینکه یک روز به وسیله بی‌سیم به من اطلاع دادند که به دفتر فرمانده گارد در

(۱) اولین حرکت انقلاب مربوط به درج مطالعه لرحمن‌آمیز دایران استعمار سرخ و سبانه در رودنامه اطلاعات و پیرو آن نظاهرات مردم لم بود شهبازی تاریخ نمی‌داند.

نپاوران بروم. وقتی که به آنجا رسیدم، تیمسار بدره‌ای گفت: با هم به دفتر شاه می‌رویم. وقتی که به دفتر شاه رفتیم او از دفتر بیرون آمد، بود و با تیمسار هاشمی‌نژاد صحبت می‌کرد. بدره‌ای ادای احترام کرد. شاه برگشت و به من گفت: تو بعد از رفتن من به خارج پیش شهریار شفیق برو. آیا دوست داری پیش او باشی؟ من در سال ۱۳۵۶ تقاضای بازنشنگی کرده بودم و قرار بود بعد از بازنشنگی، مری تکناندوی نیروی دریایی بشوم! اما مرافقت نکرده بودند. بعد از رفتن شاه از ایران من به بندرعباس، پیش شهریار شفیق رفتم. بعضی از روزها قایق شهریار را سوار می‌شدیم و برای گشت از ساحل خارج می‌شدیم و به جزیره قشم می‌رفتیم. در این گردش‌ها ناخدا سعید زنگنه هم با ما بود تا اینکه او را به تهران فرا خواندند. کیوان، پسر فاطمه پهلوی، هم پیش ما بود. یک روز شهریار شفیق گفت: بیا به دریا برویم. با قایق شفیق به دریا رفتیم. کیوان پسر فاطمه پهلوی هم با ما آمد و از آنجا به دوبی رفتیم و او را در ساحل پیاده کردیم و به بندرعباس برگشتیم. روز بیست و دوم بهمن فرا رسید. صبح آن روز، اول به ستاد ناوگان رفتیم. بعد شهریار شفیق به من گفت: بهتر است برویم دریا. به منزل آمدیم و از آنجا به طرف ساحل رفته و قایق را سوار شدیم و به طرف خارج اسکله حرکت کردیم. حبیب مکانیک، موسی، سرباز وظیفه و سه نفر کماندوی نیروی دریایی که اساسی آنها را فراموش کرده‌ام همراه ما بودند. من از شهریار پرسیدم: کجا برویم؟ گفت: به جزیره قشم، پیش کدخدای موسی. از اسکله که خارج شدیم، کنترل قایق را به دست من داد و گفت: نسبت به جنوب با زاویه ۲۵ درجه حرکت کن تا من بیایم. او رفت و رادیری بزرگی را که داشت آورد و گذاشت نزدیک کنترل قایق و باز کرد. رادیر اعلام کرد که ارتش اعلام بی‌طرفی کرده است و دولت موقت کنترل مملکت را در دست دارد. من گفتم: باز هم می‌رویم پیش کدخدا یا برمی‌گردیم؟ شهریار گفت: نه برویم دوبی. یک شب را در دوبی بودیم. فردای آن روز به مراکش پیش شاه رفتیم. البته شاه با دیدن ما خوشحال شد؛ اما فرح خوشحال نبود. آوارگی خاندان سلطنت شروع شد.

ماجرایابی به وجود آمد که بعضی را گندم و بعضی دیگر از آنها را در آینده
خواهم گفت.

علی شهبازی

فہرست اعلام

۱۰۰

- آ
آتابای ۸۰، ۴۹، ۴۸، ۴۵، ۴۳، ۴۲، ۸۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۶۸
آتابای - کامبیز ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۲۲۰، ۲۵۰، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۹۴
۳۰۰
آدا - جهان‌بینی
آذرآئین - حمید ۸۰، ۹۹-۱۰۱
۱۰۴، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸
۲۴۹
آراسته ۸۱، ۸۳
آرتور ۳۰۰
آرمنو ۲۷۶، ۲۵۷، ۱۶۴
آریانا ۲۱، ۳۶، ۱۱۸، ۱۵۳، ۱۵۵
۱۵۶، ۲۴۴
آگهیان (سرمنگ) ۱۰۸
آلن ۲۷۶
آنتونیادیس - الی ۲۳۲، ۲۳۳
۲۷۶
الف
ابراهیمی - امیر ۲۰۹
ابراهیمیان (سرمنگ) ۸۹
ادهم - لقمان ۹۴-۹۶
اردشیرجی ۷۶-۷۸، ۸۵
اردلان - علی‌قلی ۲۹۹
ازهارای ۳۰۰
اژدری ۱۹۸، ۲۶۳، ۲۶۴
استالین ۵۶
اسفندیاری - ثریا ۳۱، ۲۲
- ۲۷-۲۹، ۳۱، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۴۹
۶۶، ۶۷
اسکندری (ستوان) ۵۳
اسماعیل ۵۴
اسماعیلی ۲۹، ۵۳، ۵۴، ۲۳۹
اشتری ۲۳، ۲۹
اصلانی ۲۹۹
اطلسی (ستوان) ۱۴۵
۱۴۷، ۱۴۹، ۱۸۸
اعتماد (دکتر) ۲۱۲-۲۱۴، ۲۱۶
اعلم - مجید ۲۱۸
افراسیابی (سروان) ۱۵۴
افشار - اصلان ۲۹۵
افخمی ۶۲، ۶۳، ۱۵۸، ۱۵۹، ۲۰۹
اقبال (دکتر) ۲۹۳
اکبری ۱۴۳
اکرادی - عزیز ۲۵۳
اکمل - خسرو ۸۱، ۸۳
الوندی - نصرت‌الله ۱۱۰، ۱۱۱
الیاسی - محمود ۲۷۵
امامی - حسین ۹۶
امان‌اللهی ۲۳۸
امجدی - مصطفی ۱۵۴، ۱۵۵
۱۵۸
امرایس - رضا ۳۸، ۳۹، ۴۴، ۴۵
۴۹-۵۱، ۶۴، ۶۵، ۷۲
املیا ۲۵۷
امیراحمدی ۱۸
امیرارجمند ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۷۴
امیرارجمند - لیلی

اویسی - محمدرضا ۱۷۰،	(جهان آرا) ۲۲۰، ۲۲۲
۲۰۴، ۱۷۴	۲۵۴-۲۵۶، ۲۷۰، ۲۷۳-۲۷۷
ایادی - عبدالکریم ۶۷، ۸۱، ۸۹	امیرصادقی - اصغر ۲۶۸
۹۴، ۱۶۳، ۱۸۲، ۱۹۹-۲۰۱	امیرصادقی - حسین ۲۶۷-۲۶۹
۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۳-۲۰۷	امیرطهماسبی ۲۵۴
۲۱۴-۲۱۸، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۷	امیرعلایی ۴۵-۴۷، ۶۲
۲۲۸، ۲۸۰-۲۸۳، ۲۹۲، ۲۹۹	امیرقاسمی (مرتیب) ۸۱-۸۴
ایران ۲۱۸	امیری - احمدعلی ۱۷۷، ۲۰۴
ایرانی (سروان) ۴۵، ۴۹	۲۴۰-۲۴۲، ۲۵۱، ۲۵۲
ایرج پور ۱۵۲، ۱۶۲	امین ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱۴۰
ب	امین افشار - پرویز ۶۸، ۷۰، ۷۱
بابائیان ۱۸۱، ۱۸۳-۱۸۵	۷۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۸۶
باتمانقلیج - نادر (سپید) ۱۶۴	امینی (دکتر) ۱۷۰
باقری کیا (سرهنگ) ۲۳۸	اناری ۲۸۳، ۲۸۴
بختیار ۲۱۴	انصاری ۲۲۸، ۲۲۹
بختیار - امیر ۹۴، ۹۶، ۹۷	انصاری - احمدعلی
بختیار - تیمور ۲۱-۲۴، ۲۷، ۲۸	معزود ۲۲۸، ۲۷۶
۳۰، ۳۱، ۳۵، ۱۶۴	اوناسیس ۲۵۶
بدره ای ۵۲، ۵۳، ۱۱۳، ۱۸۹، ۲۳۸	اویسی - احمدعلی ۱۹، ۸۶، ۸۸
۲۳۹، ۲۷۵، ۳۰۱	۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۹۸
برزآبادی ۵۵۵۳	۱۰۴، ۱۰۵، ۱۷۰، ۱۹۶، ۲۰۳
برنارد (سرهنگ) ۷۶	۲۰۲، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵
برنجیان (تیمسار) ۲۸۶	۲۷۸، ۲۷۹، ۲۹۰-۲۹۲
برنر (ستوان) ۱۳۱-۱۳۴	۲۹۴-۲۹۷
بزرگی (ستوان) ۳۳	اویسی - غلامعلی ۷۰، ۷۱، ۷۴
بصیری - علی ۲۸۰، ۲۸۱	۷۸، ۸۱، ۸۶، ۱۰۹، ۱۱۳
بقایی (دکتر) ۵۵۵۳، ۶۰، ۶۱	۱۱۴، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۶۲
بلدی (استوار) ۴۹، ۱۴۴	۱۶۴-۱۷۱، ۱۷۳-۱۷۵، ۱۸۶
بلورچی ۹۹	۱۹۲-۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۰۵
	۲۳۸، ۲۹۰، ۳۰۰

- بنایی - رضا ۸۴
 بوتراپی (مرهنگ) ۱۱۸
 بردوشی (سروان) ۱۳۳
 بوشهری - پرویز ۱۹۸، ۲۲۰
 ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۴، ۲۴۶
 ۲۵۸
 بومدین ۲۰۸
 بهبهانیان ۲۰۷، ۲۹۴، ۲۹۹
 بهرامی (گروهیان) ۲۶، ۲۸، ۳۲
 بیات ۴۹، ۶۵، ۱۱۲
 بیگرباشی ۴۵
 بیگلی - اسفندیار ۲۷۰، ۲۷۱
 ۲۷۳، ۲۷۴
 بیگلی محمدامین ۱۴۷-۱۵۲
 ۱۹۰-۱۹۳، ۲۹۸
 بیگلی - منوچهر ۲۷۰، ۲۷۱
 ۲۹۷
 بیگلو ۹۴، ۱۸۲
- پ**
 پارکر ۷۸
 پاکدل (سروان) ۱۳۳
 پرتوی - سیروس ۸۰
 پرند (ستوان) ۱۹۴
 پناهی (استوار) ۶۲، ۶۳
 پنجه شیر - اسماعیل ۲۰۶
 ۲۵۰، ۲۵۱
 پرورشجاع - امیر ۱۹۹، ۲۵۷، ۲۶۹
 ۲۷۵
 پرورشیرازی - کریم ۷۴
- یوردهاشم - عبدالعلی ۷۶، ۷۷
 ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶
 پهلوان - علی اصغر ۱۸۸، ۲۴۷
 پهلوی - اشرف ۸۵، ۲۱۱، ۲۲۰
 ۲۳۳
 پهلوی - رضا ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۸۲، ۱۹۵
 ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۱
 ۲۵۸-۲۶۲، ۲۶۴، ۲۸۹-۲۹۱
 ۲۹۴، ۲۹۵
 پهلوی - علیرضا ۲۸
 پهلوی - فاطمه ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۰۱
 پیریا - لورا ۹۴، ۱۹۶، ۲۱۱
 ۲۱۲، ۲۵۷، ۲۷۵
 پیشه‌وری ۶۵
 پیمان ۱۰۵
- ت و ث**
 تاج‌بخش (مرتیب) ۱۹۰
 تاج‌مهرابی (سروان) ۱۳۳
 تقی‌زاده - محمدحسین ۱۷۸
 ۱۷۹، ۱۸۳-۱۸۵، ۲۷۸
 توحیدی ۱۲۰
 توفیقی - یوسف ۱۶۵، ۱۷۴
 توکلی ۹۴
 توکلی - عذرا ۲۵۲
 تهرانی ۵۷
 تینو (مارشال) ۹۳
 تیمسار - داریوش ۹۱
 ثابتی - رمضان ۴۷

ج

جعفری (گروهیان) ۱۴۴، ۱۴۲
 جعفریان - محمود ۲۶۶
 جلال‌نیا (سرگرد) ۱۸۷
 جم - فریدون ۱۶۴
 جمال عبدالناصر ۲۰۹، ۲۰۸
 جمشیدی ۱۵۷، ۱۵۶
 جتبی (استوان) ۲۴
 جوادی - فریدون ۲۴۴، ۲۶۴
 ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۹۷
 جهان‌آرا (تیمار) ۲۵۲
 جهانبانی (تیمار) ۲۹۵، ۲۰۷
 جهان‌بینی ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۳۵
 جهان‌بینی (سرهنگ) ۸۸۸۰
 ۱۰۴۰۹۳، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۳۸
 ۲۹۸، ۲۹۴، ۲۶۵، ۲۵۹، ۲۵۷
 جهان‌بینی - کیومرث
 (سروان) ۲۵۱-۲۴۹، ۱۹۸

ح

حاجبی - محمود ۲۱۹، ۲۱۸
 حاج فرجی - حسین ۸۳۸۱
 حاج فرجی - عباس ۸۳۸۰
 حبیب (مکانیک) ۳۰۱، ۲۹۲
 حسن‌زاده - روشن ۱۵۴
 حشمتی ۳۰۱
 حقیقی ۹۱
 حلیان (سروان) ۱۳۳، ۱۳۲
 حیدر (سروان) ۲۹۲، ۲۹۱
 حیدری - حیدر ۴۷، ۴۵

خ

خاتم (ارتشبد) ۲۲۳، ۲۲۵
 ۲۸۶-۲۸۴
 خاتم (سرگرد) ۴۵، ۴۸، ۴۹، ۹۷، ۲۹۵
 خادمی (تیمار) ۸۴، ۹۱، ۱۰۴، ۱۰۶، ۲۸۲، ۲۸۰، ۲۰۰
 خسروانی (تیمار) ۱۶۸، ۱۶۹
 خسروداد ۱۴۰، ۲۷۵
 خمینی (ره) (امام) ۲۶۷
 خوانساری - محمود ۸۲۸۰
 خوشبختیان - عزت‌الله ۲۵۶
 خیری - گیتی ۹۰، ۹۴

د

دادگر (سروان) ۴۳
 دانشفر (ستران) ۴۲، ۴۴، ۶۴، ۶۹، ۱۵۲، ۷۲
 دانشور - حسین ۸۴-۸۱
 دریاییگی ۲۲۸
 دفتری (تیمار) ۲۵۶
 دفتری - لیلی ۲۲۰، ۲۴۴، ۲۵۶، ۲۵۷
 دولو ۸۲۸۱
 دولو - هوشنگ ۲۱۰
 دیبا - اسفندیار ۲۲۸-۲۳۲
 دیبا - فرح ۹۸، ۹۴، ۹۳، ۱۸
 ۱۷۷، ۱۱۳، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۴
 ۱۷۸، ۱۹۵-۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۶

- ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۲۷-۲۳۹، ۲۴۲-۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳-۲۷۱، ۲۷۴-۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹-۳۰۱، دیا - فریده ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۱-۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴
 دیا - کامران ۲۲۹-۲۳۲، دیا - ناز ۲۲۸، ۲۳۲
 راستی خیر (گروهیان) ۱۱۰، راکفلر ۲۷۶، رام (دکتر) ۸۱، ۲۱۱، ۲۹۰، ۲۹۴، رام - افسانه ۸۰، ۸۳، ۸۴، راتری (سرمهنگ) ۱۱۵، ۱۲۰، ربیع (تیمار) ۲۹۵، رجی ۵۸، رحیمی (گروهیان) ۴۱، ۴۳، رشیدی ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، رشیدیان ۲۵۶، رشیدیان - علی ۲۵۷، رضا (امام) ۸۴، ۸۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، رضاشاه ۱۷، ۱۸، ۲۲۰، ۲۴۶، ۲۹۱، رضایی - رضا ۶۵، رفعت (تیمار) ۹۲، ۹۶، ۹۷، روان بخش ۱۰۱-۱۰۳، روح الله ۲۹۵، روحانی (سرگرد) ۱۲۳، روزبهانی - اسماعیل ۲۵۹، ریاحی (تیمار) ۵۲، ۶۱، ریاحی (ستوان) ۴۵، ریگان ۱۸
 ز - زاهدی ۳۰۰، زاهدی - اردشیر ۶۲، ۸۲، ۸۴، ۹۴، ۲۰۸، ۲۲۱، ۲۴۷، ۲۵۵، زرین خامه - هادی ۷۵، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، زنگنه ۳۰۱، ژیکاردستن ۲۰۳
 س - سادات ۲۰۹، سائز (ژنرال) ۱۱۴، سبحانی ۱۱۷-۱۱۹، سیدپور - تقی ۱۵۳، ۱۵۵-۱۵۷، سپهری - کاظم ۸۰، ۹۵، ۹۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۲۸۶، ستوده (مهندس) ۲۲، ۲۴، ۳۱، ۳۲، سرخیل - اسدالله ۲۰۰-۲۰۲، ۲۰۶، سردار انجمنی - علی ۲۳۳-۲۳۷، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۲۷-۲۳۹، ۲۴۲-۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳-۲۷۱، ۲۷۴-۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹-۳۰۱، دیا - فریده ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۱-۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، دیا - کامران ۲۲۹-۲۳۲، دیا - ناز ۲۲۸، ۲۳۲، راستی خیر (گروهیان) ۱۱۰، راکفلر ۲۷۶، رام (دکتر) ۸۱، ۲۱۱، ۲۹۰، ۲۹۴، رام - افسانه ۸۰، ۸۳، ۸۴، راتری (سرمهنگ) ۱۱۵، ۱۲۰، ربیع (تیمار) ۲۹۵، رجی ۵۸، رحیمی (گروهیان) ۴۱، ۴۳، رشیدی ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، رشیدیان ۲۵۶، رشیدیان - علی ۲۵۷، رضا (امام) ۸۴، ۸۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، رضاشاه ۱۷، ۱۸، ۲۲۰، ۲۴۶، ۲۹۱، رضایی - رضا ۶۵، رفعت (تیمار) ۹۲، ۹۶، ۹۷، روان بخش ۱۰۱-۱۰۳، روح الله ۲۹۵، روحانی (سرگرد) ۱۲۳، روزبهانی - اسماعیل ۲۵۹، ریاحی (تیمار) ۵۲، ۶۱، ریاحی (ستوان) ۴۵، ریگان ۱۸، ز - زاهدی ۳۰۰، زاهدی - اردشیر ۶۲، ۸۲، ۸۴، ۹۴، ۲۰۸، ۲۲۱، ۲۴۷، ۲۵۵، زرین خامه - هادی ۷۵، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، زنگنه ۳۰۱، ژیکاردستن ۲۰۳، س - سادات ۲۰۹، سائز (ژنرال) ۱۱۴، سبحانی ۱۱۷-۱۱۹، سیدپور - تقی ۱۵۳، ۱۵۵-۱۵۷، سپهری - کاظم ۸۰، ۹۵، ۹۷، ۲۶۸، ۲۸۵، ۲۸۶، ستوده (مهندس) ۲۲، ۲۴، ۳۱، ۳۲، سرخیل - اسدالله ۲۰۰-۲۰۲، ۲۰۶، سردار انجمنی - علی ۲۳۳-۲۳۷، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۲۷-۲۳۹، ۲۴۲-۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳-۲۷۱، ۲۷۴-۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹-۳۰۱، دیا - فریده ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۱-۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، دیا - کامران ۲۲۹-۲۳۲، دیا - ناز ۲۲۸، ۲۳۲، راستی خیر (گروهیان) ۱۱۰، راکفلر ۲۷۶، رام (دکتر) ۸۱، ۲۱۱، ۲۹۰، ۲۹۴، رام - افسانه ۸۰، ۸۳، ۸۴، راتری (سرمهنگ) ۱۱۵، ۱۲۰، ربیع (تیمار) ۲۹۵، رجی ۵۸، رحیمی (گروهیان) ۴۱، ۴۳، رشیدی ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، رشیدیان ۲۵۶، رشیدیان - علی ۲۵۷، رضا (امام) ۸۴، ۸۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۴، رضاشاه ۱۷، ۱۸، ۲۲۰، ۲۴۶، ۲۹۱، رضایی - رضا ۶۵، رفعت (تیمار) ۹۲، ۹۶، ۹۷، روان بخش ۱۰۱-۱۰۳، روح الله ۲۹۵، روحانی (سرگرد) ۱۲۳، روزبهانی - اسماعیل ۲۵۹، ریاحی (تیمار) ۵۲، ۶۱، ریاحی (ستوان) ۴۵، ریگان ۱۸

شاه خلیلی (تیجار) ۲۲۲	۲۴۷، ۲۴۴، ۲۴۳
شاه نظر - مهدی ۱۹۵، ۱۹۶	سعادت ۲۰۵، ۲۰۴
۲۶۲-۲۶۰	سعید ۲۱۶
شجاعی (سرگرد) ۲۲۷، ۱۱۶	سفیدی (استوار) ۱۸۱
شریعت - عزیز علی ۹۴، ۹۵، ۹۷	سفیدی اصل - غلامحسین ۵۳
۱۱۲-۱۱۰، ۱۸۱، ۱۸۳	۵۴، ۹۲، ۹۵، ۹۷، ۱۷۹، ۱۸۴
۱۸۵-۱۸۷، ۲۳۸، ۲۵۲، ۲۵۳	۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹
شریعتی (استوار) ۱۱۰	سفیدی اصل - محمدحسین ۵۳
شریف امامی ۲۹۹	سلطانی (سروان) ۴۸
شفیق - شهریار ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۶	سلیمانی ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۴
۲۹۲-۲۹۵، ۳۰۱	سنگابی ۳۰۰
شقایق - عباس ۳۷، ۵۳، ۵۴، ۶۱	سیتانی - محمود ۷۰
۷۶، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳	سینایی - محمود ۱۵۴، ۱۵۶
۱۵۲، ۱۶۱-۱۶۴، ۱۶۶، ۱۹۳	
۲۴۰	شن
شمس آبادی ۷۵، ۲۶۶	شاکری - علی ۱۹۲
شمعون - کامیل ۱۲۲	شاه ۲۱، ۲۲، ۲۷-۳۱، ۳۳-۳۵
شورگشتی - اسمعیل ۴۸	۳۸-۴۰، ۴۲-۵۲، ۵۵، ۵۶، ۵۸
شهبازی - شهباز ۱۷	۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۵-۶۷، ۷۴-۸۶
شهبازی - علی ۲۷، ۳۰، ۳۱	۸۸-۹۶، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۳
۳۳-۳۷، ۳۹-۴۲، ۴۹، ۵۳، ۵۹	۱۲۲، ۱۴۵، ۱۵۶، ۱۶۱-۱۶۴
۶۰، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۱-۷۳	۱۶۶-۱۸۰، ۱۸۲-۱۸۷، ۱۹۴
۷۹، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۱-۹۷	۱۹۵، ۱۹۷-۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸
۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۴-۱۱۶	۲۱۰-۲۱۵، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱
۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰-۱۳۳	۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۷-۲۳۱، ۲۳۳
۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳	۲۳۶، ۲۳۸-۲۴۰، ۲۴۴-۲۵۳
۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۳	۲۵۵-۲۵۷، ۲۵۹-۲۶۳
۱۸۶، ۱۸۸-۱۹۰، ۱۹۲-۱۹۴	۲۶۵-۲۷۱، ۲۷۳-۲۷۸
۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۹	۲۸۰-۲۹۰، ۲۹۲-۲۹۴، ۲۹۷
۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۸۰، ۲۸۱	۲۹۹-۳۰۱

- ۲۴۴، ۲۵۸-۲۵۶
 صرغام - علیقلی ۶۰، ۶۲، ۱۱۸،
 ۲۹۸، ۱۱۹
 ضروان (سروان) ۱۱۲
 ضیایی (گروهیان) ۷۵، ۱۰۹
- ط - ظ**
 طباطبایی (استوار) ۲۳۹
 طباطبایی - سیدضیاء ۴۲
 طمام ۲۱۰
 ظفری ۳۰۰
- ع - غ**
 عاطفی (سرگرد) ۳۸، ۳۹، ۴۳،
 ۴۴
 عبدالحی فرد ۲۸۱
 عرب - حسین ۳۰۰
 عزیزی (گروهیان) ۴۰
 عسگری - علی ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۷۸،
 ۲۹۸
 عظیمی - علی اصغر ۱۵۴
 علامه نوری (سرهنگ) ۱۱۰،
 ۱۱۳، ۱۶۵
 علم - اسدالله ۷۶-۸۱، ۸۳، ۸۴،
 ۲۴۶، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۸۷، ۲۸۸،
 ۲۹۰، ۲۹۴
 علوی (سروان) ۵۷، ۵۸، ۶۳، ۶۴،
 ۲۲۳-۲۲۵
 علی آقا بزرگ ۱۷
 علی اکبر ۲۳۶
- ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۰
 شهبازی - علی بابا ۱۷
 شهرستاری - ناصر خان ۵۹
 شهریار ۱۸۸
 شهشانی (سرتیپ) ۱۳۵
 تنهلا - اسماعیل ۹۸
 ثبانی - خسرو ۹۹، ۱۵۷،
 ۱۷۹، ۱۸۴-۱۸۶، ۱۹۸، ۲۷۸
 شیخ الملوک ۲۳۸
 شیخ راشد ۲۹۳
 شیخ محمد ۲۹۳
 شیراوزن ۶۶، ۷۹، ۲۰۹، ۲۴۷،
 ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۶
- ص - ض**
 صابر - بیوک ۵۷
 صابر - جعفر ۵۷
 صادقان ۲۸۷
 صالح (سرگرد) ۱۵۵-۱۵۷، ۱۶۰
 صالحی ۳۰۰
 صدام حسین ۱۸، ۱۹
 صدوری ۱۲۱-۱۲۳
 صدیقی - محمدتقی ۶۷-۶۹، ۷۲،
 ۷۳، ۱۰۷-۱۰۹
 صدیقی ۳۰۰
 صفاری (تیمار) ۲۲۸
 صفاری - بیژن ۲۲۸
 صفوی (دکتر) ۲۹۹
 صفویان (دکتر) ۲۰۳-۲۰۵
 ضرابی - هما ۲۳۹

قلیخان (سرمنگ) ۲۶۴

فرامی (سروان) ۱۰۰

علی زاده ۱۶۷

عین الهی ۱۴۹

غفاری ۶۲

غلام یحیی ۶۵

ک - گ

کاتوزیان (تیمار) ۲۷۱، ۲۷۰

کاظمی ۷۳

کاغذچی (گروهبان) ۱۵۵، ۳۴

کبیری - علی ۱۸۵

کثیرلو - کرم علی ۲۶۰

کثیرلو - محرم علی ۲۶۰

کرجوالی ۱۱۸-۱۱۶، ۱۳۰

کرمی فر ۱۳۷، ۱۱۹

کون (گروهبان) ۱۳۱

کسرای (سرمنگ) ۳۷، ۳۸، ۴۵

۵۳، ۵۴، ۶۰

کمال (ستوان) ۲۹۲

کومی ۱۹۶

گرچی - غلامعلی ۱۱۱، ۱۱۰

گرگین - ایرج ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۶۶

۲۶۷

گلرخی ۲۵۲

گلرخی - رضا ۲۳۳

ل

لشکری (سروان) ۱۵۶، ۱۵۷

۱۶۰

لطفی ۴۶

لیلی ۲۱۵

م

ه - ق

قانع (سرمنگ) ۲۰۰

قرازمند - تورج ۹۴

فردوست ۱۶۴، ۲۶۶، ۲۹۱

فرزام (سرگرد) ۱۳۶، ۱۳۷

فرزامی - بهروز ۱۸۹، ۱۹۱

فرزانه - سیروس ۹۴، ۹۷، ۱۱۶

۱۱۷

فروغی - محمود ۸۲

فرهاد (دکتر) ۲۳۳

فریدونی (استوار) ۱۹۰، ۱۹۲

۱۹۴

فلاح - محمد ۲۰۷، ۲۴۷، ۲۵۶

فورد ۷۵

فربه - ژوئل ۱۸، ۱۹۵-۱۹۹

۲۲۸، ۲۴۶، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۰

۲۹۱، ۲۹۵-۲۹۷

قادری (سرگرد) ۱۱۲، ۱۴۰، ۱۴۳

قره باغی ۲۹۲

قریب - هرمز ۸۲-۸۰، ۲۰۹

۲۱۰، ۲۶۸

قطبی - رضا ۲۲۵، ۲۶۶، ۲۶۷

۲۶۹

قطبی - محمد علی ۲۲۱-۲۲۶

۲۲۸، ۲۶۶، ۲۶۷

- مارشانی (ستون) ۱۳۳
 مایلو ۱۰۶، ۱۰۵، ۹۱
 منقی - امیر ۱۸، ۸۰، ۸۴، ۲۹۶
 ۲۹۶
 منقی - مریم ۲۶۱
 مجیدی - عبدالمجید ۲۹۱
 محمدپور (گروہان) ۳۹، ۳۸
 محمدی ۲۶۴، ۵۴، ۵۳
 محوی - ابوالفتح ۸۴، ۸۱
 محوی - سہراب ۲۲۸
 مدنی (سروان) ۱۳۶، ۱۳۳
 مرتضائیہ ۱۸۸، ۱۱۷، ۹۹، ۱۹
 مرتضوی ۶۰، ۵۹، ۵۳
 مردمدان (گروہان) ۶۶، ۶۵
 ۷۹، ۸۰، ۱۴۵، ۱۸۱، ۱۸۵
 ۱۸۷-۱۸۹، ۱۹۱
 مرزبان - یوسف ۱۹۴
 مروتحو (گروہان) ۴۷، ۴۵، ۴۴
 ۴۸، ۵۳، ۵۴، ۶۹، ۱۰۹
 مصدق ۲۱، ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۶۰-۶۳
 ۶۶، ۷۴، ۱۵۳، ۱۵۶، ۲۵۶
 مصطفوی - صالح ۱۸۱
 معانی - ہوشنگ ۱۷۵، ۱۷۴
 مقرری ۱۸۱، ۱۸۳-۱۸۶
 ۲۳۵، ۲۵۰
 ملک حسن ۲۹۴، ۲۷۵
 ملکشاہی (سرمگ) ۲۳۸
 ملکی (سرجوخہ) ۲۷، ۲۹
 ممتاز (سرمگ) ۴۹، ۵۰
 منصف - محمود ۲۸۸، ۲۸۷، ۱۸۱
- منیری - گیتی ۲۳۱
 مؤمن ۳۰۰
 مورس - مازک ۲۵۱، ۲۱۶
 مولوی (سروان) ۷۰، ۱۱
 مہاجر (ستون) ۴۵، ۴۹، ۱۲۰
 ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۶۶
 مہمانپور (ستون) ۱۴۵
 ۱۱۶-۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴
 ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۶، ۱۹۱
 میرافصلی (تیمار) ۲۰۳، ۲۰۵
 میراٹا ۱۸۵
 میراٹا سرباز ۱۹۱
 میرمظفیری (گروہان) ۱۴۴
 ۱۴۶
 میں یاشیان (ارتش) ۹۴، ۲۱۰
 ۲۱۱
- ن
 نادری - کریم ۲۵۰، ۲۵۱
 ناصری (سروان) ۲۶۲
 ناصری (گروہان) ۲۹، ۳۳
 نامدار - مصطفیٰ ۸۱، ۸۲
 نامور کھن (سروان) ۱۳۶
 نحس - مریم ۱۹۵، ۲۶۰، ۲۶۱
 نجفی نژاد - مہدی ۱۸۷، ۱۸۸
 ۱۹۱، ۲۵۱
 نجم آبادی ۱۷۷
 نجمی نژاد ۶۵، ۶۶
 نجیب ۱۶۵
 نراقی - مرتضیٰ ۴۵، ۱۰۸، ۱۱۲

- مخاطب - علی ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۹۵، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۹۱، ۲۹۸
 صر - سید حسین ۲۹۹
 صبرتی - عمت الله ۳۵-۳۷، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷
 ۵۶، ۸۲، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۴
 ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۱
 ۱۶۴، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۲۶، ۲۴۰
 نظامی (سروان) ۴۷
 نقسودان - بیوک ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷-۱۶۰
 بوخت، عطاء الله ۲۲۱، ۲۲۳
 توری - حلیل ۸۶-۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۸۸
 نوروری - منصور ۱۹۵، ۲۶۰-۲۶۲، ۲۹۴، ۲۹۵
 نورهای ۶۶
 نویسی (سرهنگ) ۲۳۸، ۲۴۹، ۲۵۱
 نیاوردی ۲۹۹
 نیکخواه (مهندس) ۲۶۶
 وفائی - محمد ۱۴۱
 ولیان (زکتر) ۸۴، ۱۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱
 وکیل (سرگرد) ۷۵، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵
 ه-ی
 هاشمی نژاد (تیمار) ۲۰۱، ۲۳۷-۲۴۵، ۲۴۸-۲۵۳، ۲۵۹
 ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۵، ۳۰۱
 هاشمی نژاد ۲۳۷
 هدایت (ارتشبد) ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۱۲۳
 هویدا ۸۱، ۱۷۳، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۵
 بادگاری (گروهیان) ۳۹، ۶۹
 یاسمین ۱۹۱، ۱۹۲
 باوری ۲۸
 یزدان پناه - کامبیز ۲۶۸
 یزدان پناه - مرتضی خان ۱۷
 یزدانی - هژیر ۲۱۲
 یوسفی ۱۶۲
 یوسفی نژاد (سروان) ۸۰

و

- و لابی - زاهد ۲۲۱، ۲۲۲
 وریوس (ستوان) ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۵
 وزیر (سرهنگ) ۵۳، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۲

آلبوم تصاویر







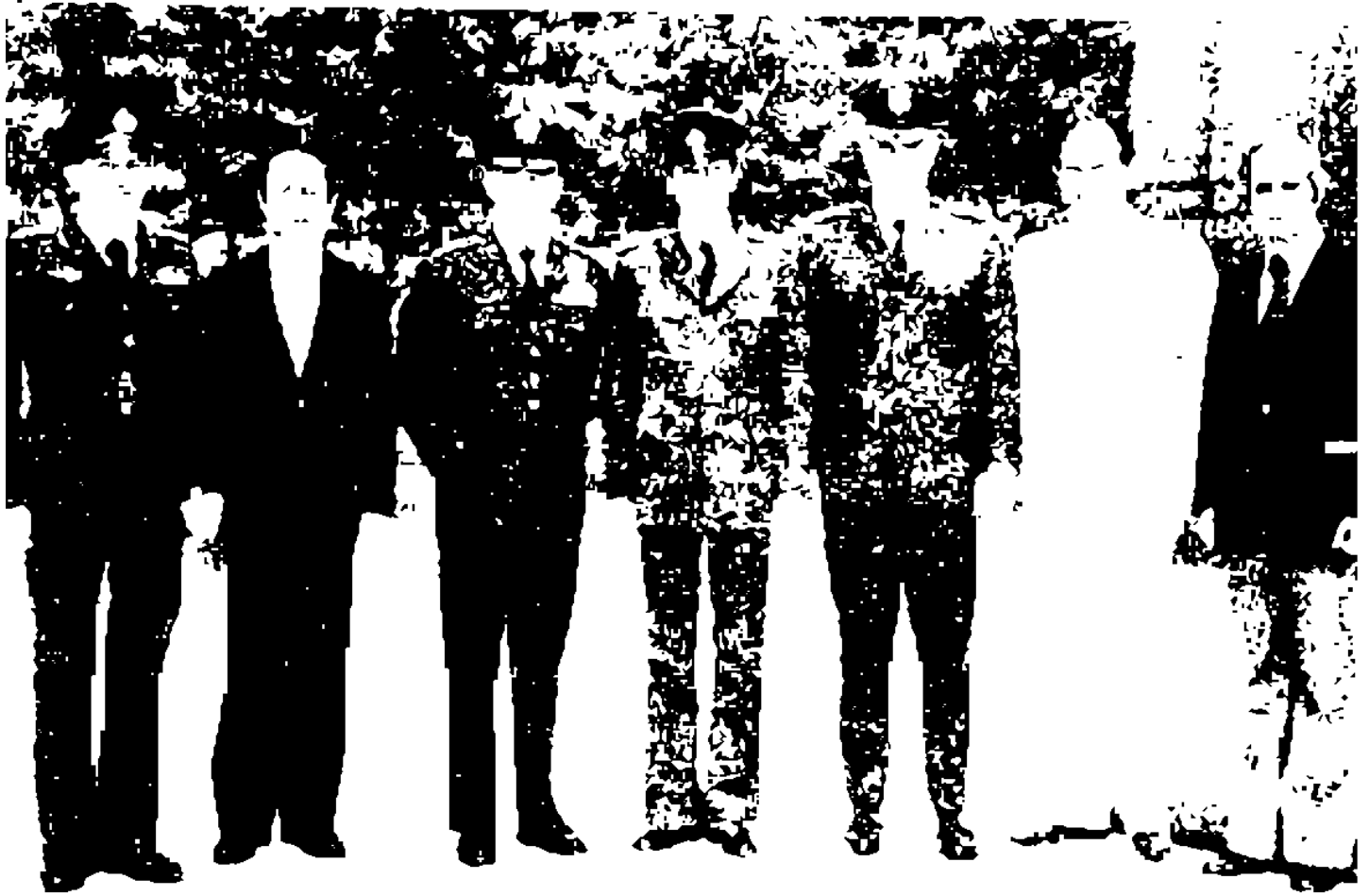


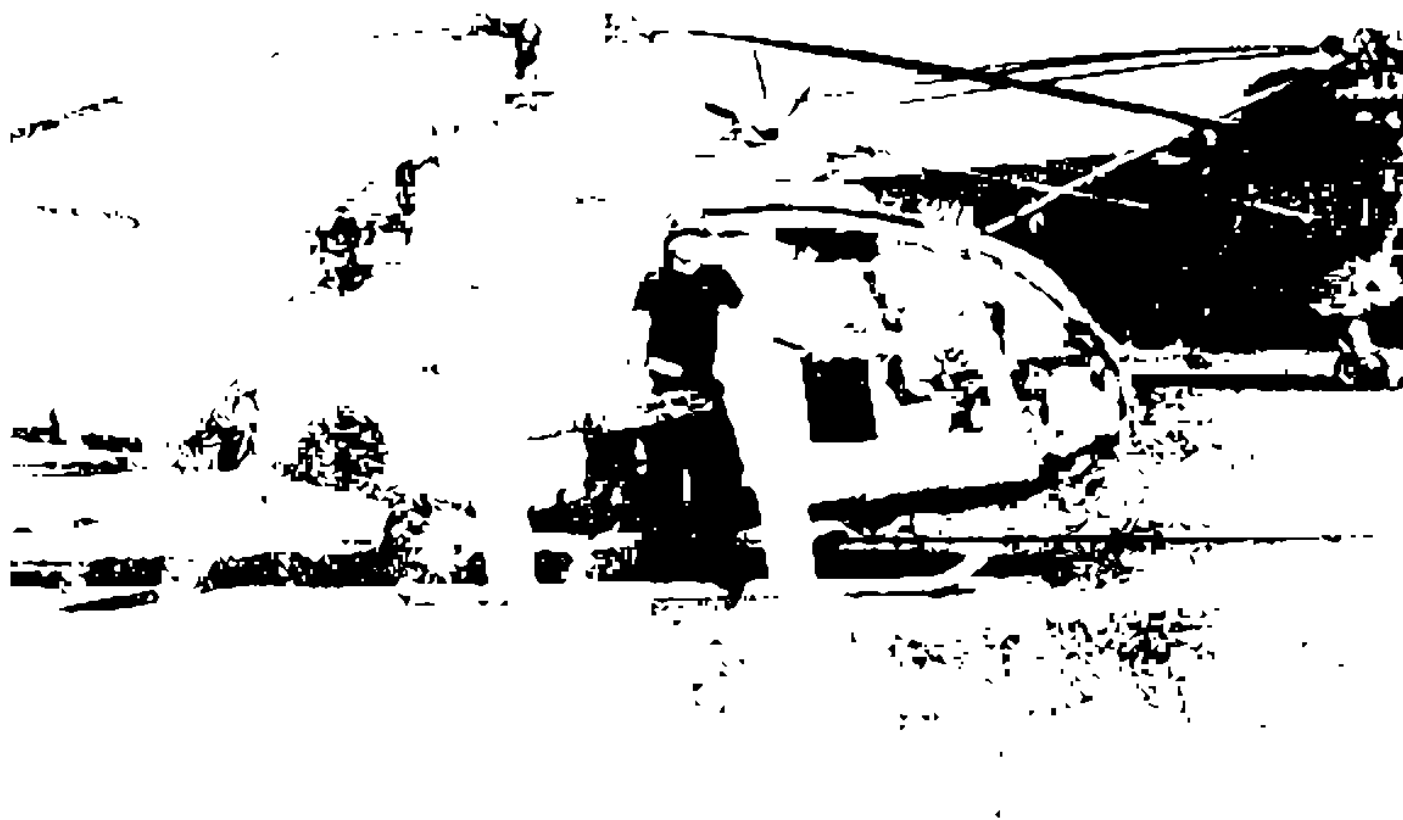
















توضیح تصاویر

۱) رضا خان و محمدرضا پهلوی.

۲) تولد رضا پهلوی و هنگام خروج از بیمارستان با محمدرضا پهلوی.

۳) با رضا پهلوی در برگزاری مراسمی در سازمان بیمه‌های اجتماعی.

۴) با رضا پهلوی در راه مدرسه در کاخ نیاوران - نفر دوم طباطبایی، راننده اسکورت است

۵) با رضا پهلوی در بازگشایی کانال سوئز.

۶) - عکس بالا - با محمدرضا پهلوی در فرودگاه رباط در مراکش به همراه رئیس جمهور پاکستان و نخست‌وزیر افغانستان جهت شرکت در کنفرانس اسلامی

مراکش.

- عکس پایین - با محمدرضا پهلوی در فرودگاه رباط هنگام خداحافظی با ملک حسن.

۷) نفرات نشسته از راست به چپ: شاهپور اردشیرجی، سرهنگ وزیری و سرگرد غفوری افسر اطلاعات گارد.

نفرات ایستاده از راست به چپ: علی اکبر مقرنسی، ستوان احمدعلی اویمی، علی شهبازی و حمید آذراشین.

۸) علی شهبازی در نوشهر.

۹) - عکس بالا - از راست به چپ: سرهنگ اویمی، اردشیر زاهدی، افسر آمریکایی، رضا پهلوی، افسر آمریکایی، یکی از کارمندان سفارت ایران در آمریکا و سرهنگ خاتمی (در زمانی که رضا پهلوی برای گذراندن دوره خطبانی هوایی به آمریکا رفته بود).

- عکس پایین - از راست به چپ: سرهنگ اویمی، افسر آمریکایی، رضا پهلوی، سرگرد آمریکایی - مربی رضا پهلوی - سرهنگ خاتمی (در زمانی که رضا پهلوی برای طی کردن دوره خطبانی هوایی به آمریکا رفته بود).

۱۰) - عکس بالا - علیرضا پهلوی.

- عکس پایین - از راست به چپ: منصور نوروزی، علی شهبازی، فرح دیبا، پرورشجاع و املیا - پیشخدمت فرح - در روز اول سال نو.

۱۱) از راست به چپ: علی شهبازی، احمدعلی انصاری، سرهنگ اویمی و رضا پهلوی در آلاسکا (توضیح اینکه رضا پهلوی فقط برای گرفتن چند عکس یادگاری، ترتیب این مسافرت ۱۲۰ هزار دلاری را داد).

۱۲) شاه هنگام فرار از ایران در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷

انتشارات اهل قلم
بزودی منتشر می کند

شاهد

خاطرات منصور رفیع زاده

آخرین رئیس شعبه ساواک در آمریکا

(چاپ دوم)

الحمد لله